



ویژہ نشر

ہاروکی موراکامی

# سفر تنہایی

تسو کورو تازاکی بیرنگ

ترجمہ محمد قصاب

۱۹۹۹

# سفر تنہائی

## تسوکورو تازاکی بی رنگ

---

ہاروکی مورا کامی  
ترجمہ محمد قضاہ



ویژہ نشر

سرشناسه	مورا کامی، هاروکی، ۱۹۴۹-م. Murakami, Haruki
عنوان و نام پدید آور	سفر تنهایی: تسوکورو تازاکی بی رنگ / هاروکی مورا کامی؛ ترجمه محمد قضاغ. تهران: ویژه نشر، ۱۳۹۴.
مشخصات نشر	۲۷۲ ص؛ ۱۴/۵ x ۲۱/۵ س.م.
مشخصات ظاهری	۳-۶۵-۷۴۴۰-۹۶۴-۹۷۸
شابک	فیبا
وضعیت فهرست نویسی	عنوان اصلی: Shikisai o motanai Tazaki Tsukuru to kare no junrei no toshi
یادداشت	اصل کتاب حاضر به ژاپنی است و کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان به colorless tsukuru tazaki and his years of pilgrimage: a novel, 2014
یادداشت	فارسی برگردانده شده است. تسوکورو تازاکی بی رنگ
عنوان دیگر	سوکورو تازاکی بی رنگ و سال های زیارتش.
عنوان دیگر	داستان های ژاپنی - - قرن ۲۰ م.
موضوع	قضاغ، محمد، ۱۳۴۳ - مترجم
شناسه افزوده	معصومی، محمد علی، ۱۳۳۴ -
شناسه افزوده	۱۳۹۴ س ۹ و ۸۶۲/۴ PL
رده بندی کنگره	۸۹۵/۶۳۵
رده بندی دیویی	۴۱۰۰۲۲۳
شماره کتابشناسی ملی	

سفر تنهایی تسوکورو تازاکی بی رنگ

نویسنده: هاروکی مورا کامی

مترجم: محمد قضاغ

چاپ اول: ۱۳۹۵

تعداد: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۳-۶۵-۷۴۴۰-۹۶۴-۹۷۸

ناشر: شرکت انتشارات ویژه نشر

آدرس: تهران - خیابان استاد نجات اللهی - کوچه هواپیمایی - پلاک ۱

تلفن: ۰۲۱۸۸ ۹۱۰۰۹۱ - دورنگار: ۰۲۱۸۸ ۹۱۰۴۳۰

www.vijehnashr.com info@vijehnashr.com

لیتوگرافی و چاپ: طایفه



ویژه نشر

● کلیه حقوق چاپ و نشر این اثر انحصاراً برای ناشر محفوظ و هرگونه بهره برداری از این کتاب، موکول به اجازه کتبی ناشر است. نقل بخشی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

رده بندی ویژه نشر: ادبیات - داستان های غیر فارسی - داستان های ژاپنی

## هاروکی موراکامی

از معروف ترین نویسندگان امروز ادبیات ژاپن و جهان است. او که در کیوتو به دنیا آمده، زندگی در محیط چند ملیتی را تجربه کرده و عمیقاً تحت تأثیر فرهنگ های گوناگون قرار گرفته است. او در مورد نویسنده شدن خود می گوید: «روزی در ۱۹۷۴ روی چمن دراز کشیده بودم و سرگرم تماشای مسابقه بیس بال بودم که ناگهان تصمیم گرفتم به نویسندگی بپردازم. رمان نویسی را در ۲۹ ساگی شروع کردم. تا پیش از آن آثار نویسندگان ژاپنی را با علاقه ای واقعی نخوانده بودم. بنابراین شروع کردم به نوشتن به سبک خودم. از همان اول سبک من، سبک خودم بود و نه هیچ کس دیگر».

• مشخصه داستان های موراکامی دیالوگ های طنز آمیز است و همچنین پیرنگ های سورئال که در آنها معمولاً از استعاره زیاد استفاده شده و به جنبه های فرهنگ آمریکایی و اروپایی بسیار اشاره کرده است. به گفته خودش به شدت تحت تأثیر کارهای نویسندگانی چون کورت ونه گات، ریموند چندلر، ریچارد براتیگان، فرانکس کافکا و قهرمان ادبی اش یعنی، فیودور داستایووسکی قرار داشته است. کتاب های موراکامی تاکنون به ۴۰ زبان دنیا ترجمه شده اند.

• او می گوید که در رمان هایش از بی تفاوتی به تعهد تغییر موضع داده است. هر چند شهرت رمان های او به این علت بود که قهرمان هایشان آدم هایی درونگرا و از نظر اجتماعی بی تفاوت بودند، اما طی سال های اخیر در نوشته هایش مسائل اجتماعی و تاریخی را نیز گنجانده است.

• طیف خوانندگان موراکامی تمامی گروه های سنی از نوجوان ۱۶ ساله گرفته تا میانسالان را در بر می گیرد. موراکامی که اینک ۶۷ سال دارد در گفته هایش هنوز خود را یک کودک می داند و از خود می پرسد که کیست و چه باید بکند؟ و گهگاه چون پسری احساس گمگشتگی می کند.

• تعدادی از آثار مهم او عبارتند از: تعقیب گوسفند وحشی (برنده جایزه ادبی نوما)، سرزمین عجایب و پایان جهان (برنده جایزه جونچی)، کافکا در کرانه، جنگ نروژی



# فصل اوّل

تسوکورو تازاکی، از ژوئیه سال دوم دانشکده تا ژانویه سال بعدش، به تنها چیزی که فکر می‌کرد، مردن بود. در همین دوره زمانی، بیست ساله شد، اما عبور از این مرز- یعنی بالغ شدن- هیچ معنی و مفهومی برایش نداشت. به نظر می‌رسید خودکشی، طبیعی‌ترین و ساده‌ترین راه حل بود، حتی حالا هم نمی‌دانست که چرا آن زمان، قدم آخر را برداشته بود. برای او، عبور از مرز زندگی و مرگ خیلی راحت‌تر از فرودادن یک تخم مرغ خام بود.

شاید علت خودکشی نکردنش این بود که نتوانسته بود شیوه مناسبی برای این کار بیابد، شیوه‌ای که با احساسات ناب و قوی او هماهنگ باشد. شیوه خودکشی موضوعی فرعی و کم اهمیت بود، اگر دری در دسترسش بود که او را مستقیم به مرگ می‌رساند، بدون لحظه‌ای تفکر در راه می‌داد و از آن می‌گذشت، گویی این کار بخشی از زندگی عادی بود؛ اما، چه خوب و چه بد، چنان دری در دسترسش نبود.

تسوکورو اغلب به خود می‌گفت: من آن زمان باید می‌مردم. پس از آن، این دنیا، یعنی دنیای زمان و مکان کنونی، وجود نمی‌داشت. این تفکر فریبنده و دلربا بود. دنیای کنونی وجود نداشت و واقعیت، دیگر نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. تا جایی که به این دنیا مربوط می‌شد، او نمی‌توانست وجود داشته باشد، درست همان‌طور که این دنیا نمی‌توانست برای او وجود داشته باشد.

اما هم‌زمان، تسوکورو نمی‌توانست درک کند که چرا به این نقطه رسیده

است، جایی که بر لبه پرتگاه نیستی تلوتلو می خورد. یک اتفاق واقعی او را به این نقطه رسانده بود- این نکته را به خوبی می دانست و از آن مطمئن بود، اما چرا مرگ او را این گونه مسحور کرده و برای حدود نیمی از سال او را در آغوش خود احاطه کرده بود؟/حاطه کردن- این کلمه به خوبی آن وضع را توصیف می کرد. تسوکورو، مانند یونس پیغمبر در شکم نهنگ، به آغوش مرگ افتاده بود، روزهای پیاپی؛ گمشده در ورطه ای از تاریکی و سکون.

همه چیز شبیه آن بود که در خواب زندگی می کرد، گویی مرده بود اما خودش هنوز متوجه مرگش نشده بود. تسوکورو با خورشید از خواب برمی خاست، دندانش را مسواک می زد، هر لباسی را که دم دستش بود می پوشید، سوار قطار مترو می شد و به دانشکده می رفت و در کلاس جزوه می نوشت. او مانند شخصی که در طوفان، تیر چراغ برقی را محکم بغل کرده باشد، به این روال روزانه چنگ انداخته بود. او فقط در صورت نیاز با مردم حرف می زد و پس از دانشکده، مستقیم به انزوای خود در آپارتمانش برمی گشت، بر زمین می نشست، به دیوار تکیه می داد و به مرگ و به شکست هایش در زندگی می اندیشید. در مقابلش پرتگاهی تاریک و عظیم وجود داشت که مستقیم تا مرکز و هسته زمین پایین می رفت. تنها چیزی که می دید، ابری غلیظ از نیستی بود که به دور او می چرخید؛ تنها چیزی که می شنید، صدای سکوت عمیقی بود که بر پرده های گوش هایش فشار می آورد.

زمانی که به مرگ نمی اندیشید، ذهنش خالی بود. نیندیشیدن کار سختی نبود. او روزنامه نمی خواند، موسیقی گوش نمی کرد و هیچ تمایلات جنسی ای نداشت. رویدادهای دنیای بیرون برایش بی اهمیت بودند. زمانی که از اتاقش خسته می شد و حوصله اش سر می رفت، بی هدف در محله اش پرسه می زد یا به ایستگاه مترو می رفت، روی نیمکتی می نشست و ورود و خروج قطارهای بی شمار را تماشا می کرد.

هر روز صبح حمام می کرد و موهایش را به خوبی با شامپو می شست. دو بار در هفته هم لباس هایش را می شست. پاکیزگی یکی از ستون های زندگی او بود؛ شستن لباس ها، حمام کردن و مسواک زدن دندان ها. به ندرت به آنچه می خورد، توجه می کرد. در غذاخوری دانشکده ناهار می خورد، اما به غیر از آن، به ندرت غذای خوبی می خورد. وقتی گرسنه می شد، به فروشگاه محلی می رفت و سیب یا مقداری سبزیجات می خرید. گاهی نان خالی می خورد و با

شیری که مستقیم از ظرف مقوایی سر می کشید، آن را فرو می داد. وقتی زمان خواب می رسید، لیوان نوشیدنی را چون دارو سر می کشید. خوشبختانه مشروب خوار نبود و مقدار اندکی الکل او را خواب می کرد. هرگز خواب نمی دید. اما حتی اگر خواب می دید، حتی اگر تصاویری رؤیاگونه در گوشه و کنار ذهنش ظاهر می شدند، بر سرایشی های این خودآگاهی او، جایی برای ماندن نمی یافتند و با سرعت به اعماق ورطه ناخودآگاهی سقوط می کردند.

علت اینکه چرا مرگ آن گونه بر وجود تسوکورو تازاکی چنگ انداخته و او را مسحور کرده بود، واضح و روشن بود. روزی، چهار دوست صمیمی اش، دوستانی که سال ها آن ها را می شناخت، اعلام کردند که دیگر نمی خواهند او را ببینند یا با او حرف بزنند. این تصمیمی ناگهانی و قطعی بود و امکان مذاکره و مصالحه وجود نداشت. آن ها، برای این تصمیم خشن، هیچ توضیحی ندادند، حتی یک کلمه، و تسوکورو جرئت نکرد چیزی بپرسد.

او از دوران دبیرستان با آن ها دوست بود، اما زمانی که ارتباطشان را با تسوکورو قطع کردند، او شهرش را ترک کرده بود و در دانشکده ای در توکیو درس می خواند. بنابراین، اخراج شدن هیچ تأثیر منفی بر جریان زندگی عادی اش نداشت، همچنین امکان نداشت که در لحظه هایی سخت و دردآور، ناگهان در خیابان با آن ها روبه رو شود. اما این فقط موضوعی فرعی و بی اهمیت بود، دردی را که او احساس می کرد و بر وجودش سنگینی می کرد، به دلیل فاصله فیزیکی بود. تنهایی و از خود بیگانگی ریسمانی به طول هزاران کیلومتر بود که ماشینی غول پیکر، آن را تا مرز پاره شدن، می کشید و او، روز و شب، از طریق همان ریسمان پیام هایی درک نکردنی دریافت می کرد. آن پیام ها، چون طوفانی که میان درختان می پیچد، تکه تکه و با شدت و قدرت متغیر، به او می رسید و گوش هایش را نیش می زد و آزار می داد.

آن پنج نفر، در دبیرستانی در حومه ناگویا، هم کلاس بودند. سه پسر و دو دختر. در تابستان اولین سال دبیرستان، داوطلبانه به انجام کارهای عام المنفعه پرداختند و دوست شدند. در سال های بعد، با وجود آنکه در یک کلاس نبودند، باز هم گروهی کوچک و صمیمی ماندند. کار داوطلبانه ای که آن ها را دور هم گرد آورده بود، بخشی از یک تکلیف تابستانی مطالعه جامعه شناسی بود، اما حتی پس از پایان آن، تصمیم گرفتند که به آن



فعالیت‌های داوطلبانه ادامه دهند.

آن‌ها علاوه بر فعالیت‌های اجتماعی داوطلبانه، در تعطیلات با هم به گردش و پیاده‌روی می‌رفتند، تنیس بازی می‌کردند، در شبه جزیره چیتا شنا می‌کردند، یا در خانه یکی از آن‌ها جمع می‌شدند و برای امتحان، درس می‌خواندند. حتی در مواقع دیگر، جایی جمع می‌شدند و ساعت‌ها حرف می‌زدند- و این وضع بیشتر از بقیه کارها تکرار می‌شد. این‌گونه نبود که آن‌ها برای صحبت درباره موضوع خاصی گرد آیند- آن‌ها هیچ وقت برای گفت‌وگو دچار کمبود موضوع نمی‌شدند.

بخت و اقبال، آن‌ها را به طور تصادفی، دور هم جمع کرده بود. چندین کار داوطلبانه وجود داشت و آن‌ها می‌توانستند یکی از کارها را انتخاب کنند، اما همگی، به طور مستقل، برنامه تدریس پس از مدرسه برای بچه‌های گروه ابتدایی را انتخاب کردند (بچه‌هایی که حاضر نبودند به مدرسه بروند). یک کلیسای کاتولیک این برنامه را اجرا می‌کرد، و از سی و پنج شاگرد دبیرستانی کلاس آن‌ها، فقط همین پنج نفر آن برنامه را انتخاب کردند. آن‌ها برای شروع کار در یک اردوی تابستانی سه روزه در بیرون ناگویا شرکت کردند و به خوبی با بچه‌ها دوست شدند.

پنج دانش‌آموز دبیرستانی هر زمان که فرصتی به دست می‌آوردند، جمع می‌شدند و حرف می‌زدند. به مرور یکدیگر را بهتر شناختند، افکارشان را باهم در میان گذاشتند و درباره رؤیاهای، و همچنین، مشکلاتشان، صحبت کردند. زمانی که اردوی تابستانی به پایان رسید، همه آن‌ها احساس می‌کردند به جای خوبی آمده‌اند، جایی که به بودن در آن نیاز دارند، جایی با هم نشینان خوب و عالی. حس هماهنگی بی‌نظیری بین آن‌ها رشد کرد- هر یک به چهار نفر دیگر نیاز داشت، و هم‌زمان این حس مشترک را داشت که دیگران نیز به او نیاز دارند. این هم‌گرایی شبیه وقوع یک ترکیب شیمیایی تصادفی، اما خوش‌یمن بود، اتفاقی که فقط یک بار می‌توانست روی دهد. شما شاید بتوانید همان مواد را گردآوری کنید و مقدمات گذشته را فراهم آورید، اما هرگز نمی‌توانید نتیجه را تکرار کنید.

آن‌ها، پس از دوره اولیه کار داوطلبانه، هر ماه دو آخر هفته را در برنامه پس از مدرسه می‌گذراندند و به بچه‌ها درس می‌دادند، برایشان کتاب می‌خواندند و با آن‌ها بازی می‌کردند. آن‌ها چمن کوتاه می‌کردند، ساختمان رنگ می‌زدند و لوازم زمین بازی را تعمیر می‌کردند. دو سال دیگر هم به این

کار ادامه دادند تا آنکه از دبیرستان فارغ التحصیل شدند. تنها عامل بحران و فشار، تعداد نابرابرشان بود، یعنی این حقیقت که گروهشان از سه پسر و دو دختر تشکیل شده بود. اگر روزی دو پسر با دو دختر ازدواج می‌کردند، یک پسر از گروه بیرون می‌ماند. این احتمال همواره، چون ابری تیره و خطرناک، بالای سرشان حضور داشت. این چنین اتفاقی هرگز روی نداد، حتی به شکل یک احتمال کوچک هم درنیامد.

شاید، اینکه همه آنها از خانواده‌های متوسط خوب حومه شهر بودند، امری اتفاقی بود. خانواده‌های آنها پسرزاد و پدرانشان، مردانی متخصص بودند. والدین آنها برای تحصیل فرزندانشان از هیچ هزینه‌ای دریغ نمی‌کردند. خانواده‌های آنها، دست کم در ظاهر، آرام و باثبات بودند. هیچ‌یک از والدین آنها طلاق نگرفتند و بیشترشان مادران خانه‌دار داشتند. دبیرستانشان بر درس و کسب علم تأکید داشت و نمره‌هایشان در همه دروس خوب بود. در مجموع، شباهت‌های محیطی و خانوادگی آنها خیلی بیشتر از تفاوت‌هایشان بود. به غیر از تسوکورو تازاکی، همه آنها یک نقطه اشتراک تصادفی دیگر نیز داشتند: نام خانوادگی همه آنها نام رنگی را نیز در خود داشت. نام خانوادگی پسرها آکاماتسو (به معنی صنوبر قرمز) و اومی (دریای آبی) بود؛ نام خانوادگی دخترها شیرانی (ریشه سفید) و کورونو (دشت سیاه) بود. تازاکی تنها کسی بود که نام خانوادگی‌اش هیچ رنگی را در معنای خود نداشت. این واقعیت، از همان ابتدا، باعث شد که احساس کند کمی بیرون از جمع قرار دارد. البته اینکه کسی در نام خانوادگی‌اش رنگی داشته باشد یا نداشته باشد، هیچ ربطی به شخصیتش ندارد. تسوکورو این حقیقت را به خوبی درک می‌کرد. باین حال، این موضوع او را ناراحت می‌کرد و هم‌زمان، از ناراحتی خودش تعجب می‌کرد. به زودی چهار دوست دیگرش شروع به استفاده از اسم مستعار کردند: پسرها آکا (قرمز) و آئو (آبی) و دخترها شیرو (سفید) و کورو (سیاه) نامیده شدند. اما او همان تسوکورو همیشگی باقی ماند. او بارها به این اندیشید که چقدر خوب می‌شد اگر او نیز رنگی را در اسمش داشت. در آن صورت، همه چیز عالی می‌شد.

نمره‌های درسی آکا از همه بهتر بود. به نظر می‌رسید او هیچ وقت درس نمی‌خواند، باین حال، در تمام دروس، شاگرد اول بود. او هرگز به نمره‌هایش نمی‌بالید و ترجیح می‌داد محتاطانه، در پس‌زمینه بماند، گویی از اینکه

باهوش تر از همه بود، خجالت می کشید. اما او، مانند همه انسان های کوتاه قد (فقط صد و شصت سانتیمتر)، وقتی تصمیمی می گرفت، هرگز عقب نشینی نمی کرد و تسلیم نمی شد، حتی اگر تصمیمی بی اهمیت و کوچک بود. قوانین غیر منطقی آزارش می دادند و از معلمانی که به استانداردهای بالای او نمی رسیدند، خوشش نمی آمد. از باختن متنفر بود، هر بار که در مسابقه تنیس می باخت، بد اخلاق می شد. در چنین وضعی اخم نمی کرد و عصبانی نمی شد. بلکه، به طور غیر طبیعی، ساکت می شد. کم ظرفیتی او باعث تحیر و سرگرمی چهار دوستش می شد و آن ها گاهی به همین دلیل سربه سرش می گذاشتند. آکا همیشه تسلیم می شد و همراه آن ها می خندید. پدر او استاد اقتصاد دانشگاه ناگویا بود.

آئو اندامی درشت و سینه ای ستبر داشت و چهارشانه بود. پیشانی وسیع، دهانی بزرگ و دماغی درشت داشت. در تیم راگی، در خط حمله بازی می کرد و در سال آخر دبیرستان، کاپیتان تیمش شد. او در میدان جدی بازی می کرد و کتک می خورد و بدنش پیوسته زخمی و کبود می شد. از نشستن و درس خواندن خوشش نمی آمد اما سرخوش بود و میان هم کلاسی هایش از محبوبیت زیادی برخوردار بود. همیشه مستقیم به چشمان مردم نگاه می کرد، با صدایی واضح و قوی حرف می زد، اشتهای زیادی داشت و از هر غذایی که جلویش می گذاشتند، لذت می برد. اسامی و چهره های مردم را با سرعت به یاد می آورد و درباره هیچ کس بد نمی گفت. شنونده خوبی بود و با خصوصیت رهبری، به دنیا آمده بود. تسوکورو هرگز فراموش نمی کرد که آئو چگونه در یکی از مسابقه ها افراد تیم را دور خود جمع کرد و برایشان حرف زد. آئو با صدای بلند غرید: «گوش کنید! ما پیروز می شویم. تنها سؤال این است که چگونه و با اختلاف چند امتیاز. باختن در مقابل ما وجود ندارد. حرفم را شنیدید؟ ما نمی بازیم!»

افراد تیم پیش از پراکنده شدن در زمین بازی، فریاد زدند: «ما نمی بازیم!» البته تیم راگی دبیرستانشان، تیم خوبی نبود. آئو باهوش، ورزشکار و قوی بود، اما خود تیم، متوسط و عادی بود. تیم آئو، وقتی مقابل تیم های دبیرستان های خصوصی بازی می کرد، دبیرستان هایی که دانش آموزان ورزشکار را از سراسر کشور جذب و ثبت نام می کردند، اغلب می باخت. آن وقت به دوستانش می گفت: «نکته مهم، میل به برد است. در زندگی واقعی، ما نمی توانیم همیشه پیروز باشیم. انسان گاهی پیروز می شود، گاهی می بازد.»

کورو با لحن تمسخرآمیزش گفت: «و گاهی هم زیر باران حمله دشمن غرق می شود».

آنو با تأسف سر تکان داد و گفت: «تو را گبی را با بیسبال و تنیس اشتباه گرفته‌ای. مسابقه را گبی هرگز به خاطر باران به تأخیر نمی افتد».

شیرو با تعجب پرسید: «شما، حتی وقتی باران می بارد، بازی می کنید؟» شیرو چیزی درباره رشته‌های ورزشی نمی دانست و هیچ علاقه‌ای هم به ورزش نداشت.

آکا با لحنی جدی گفت: «درست است. مهم نیست که شدت باران چقدر است، مسابقه‌های را گبی هرگز لغو نمی شوند. به همین دلیل است که هر سال بازیکنان زیادی، هنگام مسابقه‌ها، غرق می شوند».

شیرو گفت: «خدای من؛ این وحشتناک است!»

کورو با لحنی ناراحت گفت: «احمق نباش. او شوخی می کند».

آنو ادامه داد: «منظورم این است که یک ورزشکار باید یاد بگیرد که بازنده خوبی باشد».

کورو گفت: «مطمئنم که تو هر روز تمرین زیادی داری».

شیرو بلند قامت و لاغر بود، با اندام مدل‌های لباس و ظاهر شکوهمند عروسک‌های سنتی ژاپنی. موهایش بلند بود و چون ابریشم سیاه، می درخشید. بیشتر کسانی که در خیابان از کنارش می گذشتند، برمی گشتند تا یک بار دیگر او را ببینند، اما به نظر می رسید که خودش از زیبایی‌اش خجالت می کشید. او شخصی جدی بود و اصلاً دوست نداشت توجه دیگران را به خود جلب کند. با مهارت و زیبایی پیانو می نواخت، اما نه برای کسانی که نمی شناخت. به نظر می رسید وقتی در مدرسه، به بچه‌ها پیانو آموزش می داد، خوشحال تر از همیشه بود. شیرو هنگام این کلاس‌ها آرام تر و شادتر بود، خیلی آرام تر از اوقاتی که تسوکورو با او بود. شیرو می گفت تعدادی از آن بچه‌ها گرچه درسخوان نبودند، اما استعداد خوبی برای موسیقی داشتند و باعث تأسف بود اگر آن استعدادها پرورش نمی یافت. مدرسه فقط یک پیانوی قدیمی ایستاده داشت که شبیه اشیاء عتیقه بود، به همین دلیل آن‌ها شروع به گردآوری اعانه و پول کردند تا پیانوی جدیدی بخرند. آن‌ها در تعطیلات تابستان به طور نیمه وقت کار کردند و یک شرکت سازنده لوازم موسیقی را قانع کردند تا به آن‌ها کمک کند. در بهار آخرین سال تحصیلی دبیرستان، کار سخت به نتیجه رسید و پیانوی بزرگی برای مدرسه خریداری

شد. این حرکت اجتماعی توجه مردم را جلب کرد و مطالبی درباره آن در روزنامه‌ای چاپ شد.

شیرو اغلب آرام و ساکت بود، اما چنان به جانوران علاقه مند بود که وقتی گفت‌وگو به سگ‌ها و گربه‌ها می‌کشید، صورتش برافروخته و شاد می‌شد و کلمات، بی‌اختیار، از دهانش جاری می‌شدند. رؤیایش این بود که دامپزشک شود، اما تسوکورو نمی‌توانست او را تصور کند که با تیغ جراحی شکم سگی را بشکافد یا مقعد اسبی را معاینه کند. اگر شیرو به دانشکده دامپزشکی می‌رفت، باید چنین کارهایی را انجام می‌داد. پدرش در ناگویا، مدیر یک درمانگاه زنان و زایمان بود.

کورو زیبا نبود، اما در کارهایش مشتاق و جدی بود و رفتاری خوب و جذاب داشت و همواره کنجکاو بود. استخوان بندی و اندامی درشت داشت. زمانی که فقط شانزده سال داشت، کاملاً بالغ به نظر می‌رسید. دختری مستقل و سرسخت بود و ذهن و زبانش به سرعت برق کار می‌کردند. او در دروس علوم انسانی عالی و در ریاضی و فیزیک ضعیف بود. پدرش در ناگویا شرکت حسابداری داشت. بنابراین امکان نداشت روزی کورو بتواند در آن شرکت به پدرش کمک کند. تسوکورو گاهی در انجام تکالیف ریاضی به او کمک می‌کرد. کورو با طعنه و نیش حرف می‌زد، اما شوخ طبع نیز بود و حرف زدن با او برای تسوکورو تفریح خوبی محسوب می‌شد. کورو کتابخوان بود و همیشه کتابی زیر بغل داشت.

شیرو و کورو در سال اول دبیرستان هم‌کلاس بودند و یکدیگر را به خوبی می‌شناختند، حتی پیش از آنکه آن پنج نفر با هم دوست شوند. دیدن آن‌ها در کنار یکدیگر منظره دل‌نشینی بود: ترکیبی بی‌نظیر و دلربا از یک هنرمند زیبا و خجالتی و یک طنزپرداز و کم‌دین باهوش و طعنه‌زن.

تسوکورو تازاکی تنها عضو گروه بود که هیچ خصلت ویژه‌ای نداشت. نمراتش اندکی بالاتر از متوسط کلاس بود. علاقه زیادی به علم و دانش نداشت، اما در کلاس، بادقت به معلم گوش می‌داد و همیشه دقت می‌کرد تا کمترین تکالیف را انجام دهد و کمترین درس را برای قبولی بخواند. از دوران کودکی به این روش عادت کرده بود، درست مانند شستن دست پیش از خوردن غذا یا مسواک زدن پس از صرف غذا. بنابراین گرچه نمره‌هایش عالی نبودند، اما به راحتی در همه درس‌ها قبول می‌شد. تا زمانی که نمره‌هایش را در حد مطلوب و بالایی نگه می‌داشت، والدینش مجبورش نمی‌کردند به

کلاس‌های تقویتی برود یا معلم خصوصی بگیرد.

از ورزش بدش نمی‌آمد، اما آن قدر علاقه‌مند نبود که به عضویت تیمی درآید. او گهگاه با افراد خانواده یا دوستانش تنیس بازی می‌کرد و گاهی نیز به اسکی یا شنا می‌رفت. فقط همین! خوش‌سیما بود، آن قدر که گاهی مردم این نکته را به او می‌گفتند. اما در واقع منظورشان این بود که نقص قابل بیانی ندارد. گاهی که در آینه به خود نگاه می‌کرد، نوعی بی‌حوصلگی و کسالت روحی درمان‌نشده‌ای را می‌دید. علاقه‌ای به هنر نداشت، سرگرمی و مهارت خاصی هم نداشت. بیش از هر چیز، کم‌حرف و آرام بود؛ صورتش به سادگی سرخ می‌شد، زیاد بیرون نمی‌رفت و در کنار کسانی که به تازگی با آنها آشنا شده بود، آرامش نداشت.

اگر قرار بود که به زور نکته ویژه‌ای درباره‌ی او شناسایی و گفته شود، می‌شد به این نکته اشاره کرد که خانواده‌اش، در مقایسه با خانواده چهار دوستش، از موقعیت و نفوذ اجتماعی بیشتری برخوردار بود، یا اینکه یکی از خاله‌های مادرش هنرپیشه بود- نه یک ستاره سینما، بلکه هنرپیشه‌ای که به خوبی شناخته شده بود- اما وقتی نوبت به خود تسوکورو می‌رسید، او حتی یک نکته کیفی نداشت که بتوان درباره‌اش حرف زد یا به دیگران نشان داد. دست کم او چنین تصویری درباره‌ی خودش داشت. همه چیز او متوسط و محو و بی‌رنگ بود.

به تنها چیزی که علاقه داشت، ایستگاه‌های قطار و مترو بود. علتش را نمی‌دانست، اما از زمانی که به یاد داشت، عاشق تماشای ایستگاه‌های قطار بود- آن‌ها همیشه او را مجذوب کرده بودند. ایستگاه‌های بزرگ قطارهای تندرو؛ ایستگاه‌های کوچک تک خطه در روستاها؛ ایستگاه‌های باری دورافتاده- فرقی نمی‌کرد چه نوع ایستگاهی، به هر حال او عاشق ایستگاه‌های قطار بود. هر چیزی در مورد ایستگاه‌ها او را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌داد.

او مانند بیشتر پسر بچه‌های کوچک از ساختن و مونتاژ قطارهای کوچک لذت می‌برد، اما آنچه مجذوب و مسحورش می‌کرد، لوکوموتیوها و واگن‌ها، خطوط متقاطع راه‌آهن یا معماری و طراحی هوشمندانه آن‌ها نبود. خیر، نکته جالب، چگونگی قرار گرفتن ایستگاه‌های عادی در میان بخش‌های دیگر شهر بود، گویی با عجله چاره‌اندیشی شده و جایی برای ایستگاه پیدا کرده بودند. او عاشق این بود که قطارها را هنگام عبور از ایستگاه‌ها یا کاستن از سرعتشان و توقف در ایستگاه تماشا کند. می‌توانست آمدن و رفتن

مسافران و اعلان‌ها از بلندگوها، صدای زنگ پیش از حرکت قطار و آمدوشد کارمندان و کارگران چابک را که دنبال انجام وظایفشان بودند، تصور کند. حقیقت و تخیل در ذهنش به هم می‌آمیختند. و گاهی از هیجان همه این چیزها به خود می‌لرزید. او هرگز نتوانست برای دیگران توضیح دهد که چرا آن قدر مجذوب ایستگاه‌ها است. می‌دانست که حتی اگر می‌توانست، بقیه فکر می‌کردند او بچه‌ای غیر عادی و عجیب است. حتی خود تسوکورو هم گاهی می‌اندیشید که شاید مشکلی دارد.

تسوکورو گرچه شخصیت برجسته یا خصوصیت ویژه‌ای نداشت که او را از بقیه جدا کند، و با وجود آنکه همیشه سعی می‌کرد فردی متوسط بوده و در میان جمع گم باشد، اما چیزی در او وجود داشت (یا به نظر می‌سید وجود دارد) که عادی نبود، چیزی که او را از بقیه جدا و تفکیک می‌کرد. این تضاد او را از دوران کودکی تا اکنون که سی و شش سال داشت، همواره گیج و مبهوت کرده بود. این سردرگمی گاهی موقت و کوچک، و گاهی عمیق و ژرف بود.

گاهی تسوکورو نمی‌فهمید که چرا در گروه پنج نفره پذیرفته شده است. آیا بقیه، به راستی، به او نیاز داشتند؟ اگر او آنجا نبود، آیا بقیه نمی‌توانستند آرامش و اوقات بهتری داشته باشند؟ شاید هنوز متوجه این نکته نشده بودند و دیر یا زود این حقیقت را درک می‌کردند! هرچه بیشتر به این مطلب اندیشید، کمتر درک کرد. تلاش برای تعیین ارزش خودش برای گروه، شبیه وزن کردن چیزی بود که واحد اندازه‌گیری نداشت. عقبه ترازو هرگز روی یک عدد متوقف نمی‌شد. اما به نظر می‌رسید چهار نفر دیگر هیچ توجهی به این مسائل نداشتند. تسوکورو می‌توانست ببیند که وقتی هر پنج نفر، به صورت گروه، جمع می‌شدند، به راستی لذت می‌بردند. گروه آن‌ها باید همان پنج نفر می‌بود، درست مانند یک پنج ضلعی متساوی الاضلاع - اضافه یا کم شدن این تعداد همه چیز را به هم می‌ریخت. آن‌ها به چنین استدلالی باور داشتند. تسوکورو از اینکه یک ضلع حیاتی این پنج ضلعی بود، بی‌نهایت خوشحال و راضی بود و به خود می‌بالید. او چهار رفیقش و حس تعلق به گروه را، هنگام همراهی با آن‌ها، دوست داشت. تسوکورو، مانند نهالی جوان که مواد مغذی را از خاک می‌گرفت، به عنوان نوجوان، نیازمندی‌های خود را از این گروه دریافت می‌کرد تا رشد کند و باقیمانده‌اش را به عنوان منبع گرمایی درونی، در خود ذخیره می‌کرد. با این حال، همواره این ترس پایدار را داشت که روزی

از این گروه صمیمی جدا خواهد شد یا او را به زور از گروه اخراج خواهند کرد. اضطراب و تشویش چون صخره‌ای شوم و بدشگون که از دل جزو مد سر بر می‌آورد، بروز می‌کرد، ترس از اینکه از گروه جدا شود و تنهای تنها بماند.

\*\*\*

سارا کیموتو پرسید: «پس تو، از زمانی که کوچک بودی، به ایستگاه‌های مترو و قطار علاقه مند بودی؟» به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته بود. تسوکورو آرام و محتاط با سر پاسخ مثبت داد. او نمی‌خواست سارا او را خوره کار تصور کند، مانند مردانی که در اداره مهندسی کار می‌کردند، مردانی که چنان در کار خود غرق شده بودند که کارشان تمام دنیایشان بود. اما، این گفت‌وگو، به گونه‌ای پیش می‌رفت که ممکن بود سارا همین فکر را بکند. تسوکورو اعتراف کرد: «بله، درست است. من از زمانی که بچه بودم، ایستگاه‌ها را دوست داشتم».

سارا گفت: «تو زندگی باثبات و یک‌نواختی داشته‌ای». به نظر می‌رسید او تعجب کرده بود، اما تسوکورو هیچ چیز منفی‌ای در صدای او نشنید.

- نمی‌دانم چرا به ایستگاه‌ها علاقه دارم.

سارا خندید و گفت: «شاید سرنوشت، تو را صدا می‌زند».

تسوکورو گفت: «شاید».

تسوکورو اندیشید: چه شد که ما درباره چنین چیزی حرف زدیم؟ این اتفاق مدت‌ها پیش روی داده بود و او ترجیح می‌داد آن را از حافظه و خاطراتش حذف و پاک کند. اما سارا، بنا به دلایلی، دلش می‌خواست مطالبی درباره دوران دبیرستان او بشنود. او چه جور دانش‌آموزی بود؟ آن زمان چه می‌کرد؟ و او پیش از آنکه به خود آید، درباره گروه صمیمی دوستانش حرف زده بود. چهار دوست رنگارنگ - و تسوکورو تازاکی بی‌رنگ.

سارا و تسوکورو، در حومه بیرونی ایبیسو، در کافه‌ای نشسته بودند. آن‌ها در رستوران ژاپنی کوچکی که سارا می‌شناخت، میزی رزرو کرده بودند، اما از آنجایی که سارا دیر ناهار خورده بود و گرسنه نبود، قرار میز را لغو کرده و برای نوشیدنی به کافه رفته بودند. تسوکورو گرسنه نبود و نخوردن شام برایش مهم نبود. اصولاً، او پرخور نبود و می‌توانست خود را در کافه با کمی پنیر و گردو سیر کند.

سارا دو سال بزرگ‌تر از تسوکورو بود و در یک آژانس مسافرتی بزرگ کار می‌کرد. او متخصص برنامه‌های جهانگردی بود و سفرهای کاری زیادی به



خارج از کشور داشت. تسوکورو (با ندای دعوت درونش) برای یک شرکت راه‌آهن کار می‌کرد، در اداره‌ای که بر طراحی ایستگاه‌های قطار و مترو در ناحیه کانتو در حومه توکیو نظارت می‌کرد. بنابراین، گرچه بین شغل آن‌ها هیچ ارتباط مستقیمی وجود نداشت، اما هر دو، به گونه‌ای با ابعاد مختلف صنعت حمل‌ونقل سروکار داشتند. او و سارا در جشنی که رئیس تسوکورو به مناسبت اتمام ساخت و ساز خانه‌اش برپا کرده بود، آشنا شده و نشانی ایمیل خود را تبادل کرده بودند. این چهارمین دیدار آن‌ها بود. آن‌ها پس از سومین دیدار، گویی در رشته‌ای از وقایع طبیعی، به آپارتمان او رفته بودند. اکنون یک هفته گذشته بود، مرحله‌ای حساس و ظریف در روابط آن‌ها. اگر پس از این، به دیدن یکدیگر ادامه می‌دادند، بی‌تردید همه چیز جدی‌تر می‌شد. تسوکورو سی و شش ساله و سارا، سی و هشت ساله بودند. این یک رابطه یا عشق نوجوانی در دبیرستان نبود.

تسوکورو از نخستین باری که سارا را دیده بود، از ظاهر آن زن خوشش آمده بود. سارا زن زیبایی نبود. گونه‌های برآمده‌اش ظاهری سرسخت و لجوج به او می‌بخشید. بینی‌اش باریک و کشیده و نوک‌تیز بود، اما چیزی زنده و وصف‌ناپذیر در صورتش بود که توجه تسوکورو را جلب کرده بود. چشمانش باریک بودند، اما وقتی به چیزی نگاه می‌کرد، ناگهان باز و گشاد می‌شدند؛ دو چشم سیاه و سرشار از کنجکاوی که خجالتی و کم‌رو نبودند. بخشی از پشت بدن تسوکورو خیلی حساس بود. نقطه‌ای که اغلب به آن خودآگاه نبود. این نقطه نرم و لطیف، که دستش به آن نمی‌رسید، همیشه با چیزی پوشیده بود، به همین دلیل با چشم دیده نمی‌شد. اما زمانی که، به هر دلیلی آن نقطه آشکار می‌شد و انگشتان کسی آن را فشار می‌داد، چیزی در درونش به جنبش و حرکت درمی‌آمد. ماده خاصی مخفیانه ترشح می‌شد و به سرعت، با جریان خونس، در سراسر بدنش پخش می‌شد. این محرک خاص، هم حسی فیزیکی و هم حسی ذهنی ایجاد می‌کرد و تصاویری روشن را در ذهنش خلق می‌کرد.

نخستین باری که سارا را دید، احساس کرد انگشتی ناشناس جلو آمد و ماشه روی پشتش را محکم فشار داد. روزی که یکدیگر را دیدند، مدتی طولانی با هم حرف زدند، اما او نمی‌توانست بیشتر مطالبی را که گفته بودند، به یاد آورد. آنچه را که به خوبی به یاد می‌آورد، آن حس خاص بر پشتش بود و حس هیجان توصیف‌ناپذیری که در سراسر بدن و ذهنش جاری شد. بخشی

از وجودش آرام شد و بخشی دیگر تحت فشار قرار گرفت، چنان احساسی؛ اما آن اتفاق چه معنایی داشت؟ تسوکورو روزها به این موضوع فکر کرد، اما طبع و سرشت او برای تفکر انتزاعی ساخته نشده بود. به همین دلیل نامه‌ای الکترونیکی (ایمیل) برای سارا فرستاد و او را به شام دعوت کرد. او مصمم بود که معنای آن احساس و ادراک را بفهمد.

او همان‌طور که ظاهر سارا را تحسین می‌کرد، از شیوه لباس پوشیدنش هم لذت می‌برد. لباس‌هایش همواره ساده و متین، اما دوست‌داشتنی و به اندازه بدنش بودند. تسوکورو می‌دانست که برای انتخاب همین لباس‌های ساده وقت زیادی صرف می‌شد و ارزان هم نبودند. لوازم آرایش و چیزهای جانبی، مانند کیف و کفش‌ها نیز ساده، اما عالی بودند. خود تسوکورو به لباس‌های مهمیتی نمی‌داد اما همیشه از دیدن زنانی که به خوبی و زیبا لباس می‌پوشیدند، لذت می‌برد، درست همان‌طور که از شنیدن موسیقی زیبا لذت می‌برد.

دو خواهر بزرگ‌ترش عاشق لباس بودند و زمانی که خیلی جوان بودند، پیش از آنکه با دوستانشان بیرون روند و نامزد کنند، برای انتخاب لباس همیشه نظر تسوکورو را می‌پرسیدند. او علتش را نمی‌دانست، اما می‌فهمید که آن‌ها خیلی جدی هستند. آن‌ها می‌پرسیدند: تو چه نظری داری؟ آیا این‌ها باهم هماهنگ هستند؟ و او صادقانه، از منظر یک مرد، نظرش را می‌گفت. خواهرانش به نظر او احترام می‌گذاشتند و همین، باعث خوشحالی‌اش می‌شد. به زودی این کار به یک عادت تبدیل شد.

تسوکورو جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سر کشید. در ذهنش، اندام سارا را برانداز کرد. او با پوست سفیدش، بسیار جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید. تسوکورو در حضور سارا به رضایت خاطر و آرامش می‌رسید. اما این، همه چیز نبود. او می‌دانست که چیز دیگری هم وجود دارد. زناشویی، اتصالی بین یک شخص با شخصی دیگر است. شما چیزی دریافت می‌کنید، اما باید چیزی هم بدهید.

تسوکورو پرسید: «دوران دبیرستان تو چگونه بود؟»

سارا سر تکان داد و گفت: «دل‌م نمی‌خواهد درباره آن دوران حرف بزنم. کسالت‌آور بود. روزی همه چیز را برایت می‌گویم، اما الان دل‌م می‌خواهد

مطالبی دربارهٔ تو بشنوم. برای گروه پنج نفرهٔ دوستانت چه اتفاقی افتاد؟»  
تسوکورو مشتی گردو برداشت و چند تکه در دهانش گذاشت.

- ما در میان خودمان، چند قانون نانوشته داشتیم. یکی از آن‌ها این بود که تا جایی که مقدور است، بیشتر کارها را با هم انجام دهیم؛ هر پنج نفر، با هم. برای مثال، از اینکه دو نفر از ما جایی برویم، خودداری می‌کردیم. نگران بودیم که اگر این کار را بکنیم، گروهمان از هم بپاشد. ما باید یک گروه متمرکز می‌بودیم. نمی‌دانم چگونه بگوییم - ما تمام تلاشمان را می‌کردیم تا گروهمان را منظم و هماهنگ نگه داریم».

سارا پرسید: «گروهی منظم و هماهنگ؟» تحیر واقعی در صدایش آشکار بود.

تسوکورو کمی سرخ شد و گفت: «ما دبیرستانی بودیم و به چیزهای عجیب و غریب زیادی فکر می‌کردیم».

سارا مستقیم به تسوکورو زد و سرش را یکی دو درجه به یک طرف خم کرد و پرسید: «به نظر من که عجیب نیست. اما هدفتان از تشکیل آن گروه چه بود؟»

- همان‌طور که گفتم، هدف اولیه و اصلی این بود که به برنامه‌های فوق درسی یک مدرسه کمک کنیم. ما آنجا یکدیگر را دیدیم و به آن کار علاقه‌مند شدیم - این کار یک هدف همگانی مهم باقی ماند. اما با گذشت زمان، اینکه یک گروه باشیم، به هدف دیگری تبدیل شد.

- منظورت این است که گروه بودن و تداوم آن به هدف شما تبدیل شد؟  
- بله، به گمانم همین‌طور است.

سارا با چشمان نیمه‌بسته گفت: «درست مانند کل هستی...»

تسوکورو گفت: «من چیز زیادی دربارهٔ هستی نمی‌دانم. اما این هدف برای ما مهم بود. ما باید از رابطهٔ صمیمی مان و آن ترکیب ویژه مراقبت و آن را حفظ می‌کردیم. درست مانند مراقبت از کبریت روشن تا در باد خاموش نشود».

- ترکیب ویژه؟

- قدرتی که در آن موقع به‌طور اتفاقی ایجاد شد. چیزی که دوباره قابل تولید نبود.

- مانند انفجار بزرگ یا بیگ‌بنگ؟  
تسوکورو گفت: «مطمئن نیستم».

سارا جرعه‌ای نوشید و از چند زاویه به برگ نعنای داخل لیوان نگاه کرد و گفت: «من به مدرسه و دبیرستان خصوصی رفتم، به همین دلیل کارهای جمعی و عام‌المنفعه‌ای که در مدارس عمومی انجام می‌شود، درک نمی‌کنم. نمی‌توانم آن را تصور کنم. شما پنج نفر، برای حفظ گروهتان و برای آنکه پراکنده نشوید، سعی کردید پرهیزگار و متین بمانید. آیا چنین کاری می‌کردید؟»

- پرهیزگار؟ گمان نکنم لغت مناسبی باشد. آن قدر هم نمایشی و اغراق‌آمیز نبود. بله، درست است، ما سعی می‌کردیم هرگونه رابطه با جنس مخالف را از گروه دور نگه داریم.

- اما این قانون را هرگز با کلمات بر زبان نمی‌آوردید.

تسوکورو برای موافقت سر تکان داد و گفت: «ما آن قانون را بر زبان نیاوردیم. ما هیچ قانون یا چیز دیگری نداشتیم.»

- تو چطور؟ تو همیشه با آن‌ها بودی، پس هیچ وقت به شیرو یا کورو علاقه‌مند و مجذوب نشدی؟ از حرف‌هایت می‌فهمم که خوب و زیبا بودند. - هر دو دختر، به شیوه خاص خود، جذاب بودند. اگر بگویم مجذوب نمی‌شدم، دروغ گفته‌ام. اما تا حدی که ممکن بود، تلاش می‌کردم به عنوان جنس مخالف به آنها نگاه نکنم.

- تا حدی که ممکن بود؟

تسوکورو احساس کرد گونه‌هایش سرخ شدند. گفت: «تا حد ممکن. زمانی که نمی‌توانستم به آن‌ها فکر نکنم. سعی می‌کردم، هم‌زمان، به هر دو، به صورت یک زوج، فکر کنم.»

تسوکورو مکث کرد و دنبال کلمات مناسب گشت و بعد گفت: «نمی‌توانم به درستی توضیح دهم. من آن‌ها را دو شخصیت تخیلی و داستانی فرض می‌کردم. مانند موجودی بی‌شکل و انتزاعی.»

سارا که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «اووم». به نظر رسید خواست چیزی بگوید، اما تصمیمش را عوض کرد. پس از مدتی گفت: «تو، پس از دبیرستان برای تحصیل به توکیو آمدی و ناگویا را ترک کردی. درست است؟» - درست است. از آن زمان تا حالا در توکیو زندگی کرده‌ام.

- چهار نفر دیگر چطور؟

- به دانشگاه‌هایی در ناگویا رفتند. آکا در دانشگاه ناگویا اقتصاد خواند، در همان دانشکده‌ای که پدرش تدریس می‌کرد. کورو به کالج خصوصی

زنانه‌ای که به خاطر دانشکده زبان انگلیسی‌اش مشهور است، رفت. آئو به دانشکده کسب‌وکار و تجارت یک کالج خصوصی رفت. آن کالج تیم راگی مشهوری داشت. به این ترتیب می‌توانست از توانایی‌های ورزشی‌اش استفاده کند. شیرو سرانجام قانع شد که دامپزشکی را رها کند و در کالج موسیقی ثبت نام کرد تا در رشته پیانو به تحصیل ادامه دهد. چهار دانشگاه آن قدر به هم نزدیک بودند که آن‌ها بتوانند به طور مرتب یکدیگر را ببینند. من تنها کسی بودم که به توکیو و به دانشگاه مهندسی رفتم.

- چرا به توکیو رفتی؟

- دلیلش خیلی ساده است. در آن دانشگاه، استادی وجود داشت که متخصص ساخت ایستگاه‌های قطار و مترو بود. ساختن ایستگاه کاری تخصصی است - سازه و ساختار آن‌ها با بناهای دیگر متفاوت است. من اگر به یک دانشگاه مهندسی می‌رفتم و مهندسی عمران می‌خواندم، هیچ سود عملی برایم نداشت. من باید نزد یک متخصص درس می‌خواندم.

سارا گفت: «تعیین کردن مسیر و داشتن هدف، زندگی را خیلی راحت‌تر می‌کند».

تسوکورو موافقت کرد.

- پس آن چهار نفر در ناگویا ماندند چون دلشان نمی‌خواست گروه خوب و قشنگشان از هم بپاشد؟

- در سال آخر دبیرستان ما درباره دانشگاه یا کالجی که می‌خواستیم در آن ادامه تحصیل دهیم، حرف می‌زدیم. به غیر از من، همگی برنامه‌ریزی کرده بودند تا در ناگویا بمانند و به دانشگاه‌های همان شهر بروند. آن‌ها رک حرف نمی‌زدند، اما واضح بود که می‌خواستند این کار را بکنند تا گروهشان را حفظ کنند.

آکا با معدل خوبش به راحتی می‌توانست به جایی مانند دانشگاه توکیو وارد شود و در آنجا درس بخواند. پدر و مادر و معلمانش او را به انجام این کار تشویق می‌کردند. مهارت‌های ورزشی آئو نیز جای خوبی را در یک دانشگاه مشهور برایش تضمین می‌کرد. شخصیت کورو برای زندگی پیچیده و به لحاظ علمی، برای محیط‌های شهری مناسب بود و باید به دانشکده‌ای خصوصی در توکیو می‌رفت. البته، ناگویا شهر بزرگی است اما به لحاظ فرهنگی، مکانی شهرستانی محسوب می‌شد. سرانجام، هر چهار نفر تصمیم گرفتند در ناگویا بمانند و با آنکه می‌توانستند به دانشگاه‌های مشهور و عالی بروند،

به کالج‌های گمنام رفتند. شیرو تنها کسی بود که حتی اگر آن گروه وجود نداشت، به هر حال، ناگویا را ترک نمی‌کرد. او دختری نبود که در جست‌وجوی محیط‌های جذاب و برانگیزنده، خانه پدری‌اش را ترک کند.

تسوکورو گفت: «زمانی که از من می‌پرسیدند چه برنامه و نقشه‌ای دارم، به آن‌ها می‌گفتم که هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. اما، در واقع، تصمیم گرفته بودم به آن دانشگاه در توکیو بروم. منظورم این است که اگر می‌توانستم در ناگویا بمانم و دست کم، در دانشگاهی متوسط درس بخوانم و کنار دوستانم بمانم، این کار را می‌کردم. این کار از خیلی لحاظ راحت‌تر بود و خانواده‌ام هم امیدوار بودند که من همین کار را بکنم. آن‌ها انتظار داشتند که من پس از پایان تحصیل در دانشگاه، مدیریت شرکت پدرم را تحویل بگیرم. اما می‌دانستم که اگر به توکیو بروم، پشیمان و متأسف خواهم شد. احساس می‌کردم که باید با همان استاد دانشگاه درس بخوانم.»

سارا گفت: «منطقی است. وقتی تصمیم گرفتی به توکیو بروی، بقیه چه واکنشی نشان دادند؟»

- من از احساس واقعی آن‌ها اطلاعی ندارم. اما مطمئنم از من ناامید شدند. بی‌تردید، آن حس یکپارچگی‌ای که همیشه داشتیم، بدون حضور من، از بین می‌رفت.

- و همین‌طور، آن ترکیب و وحدت.

- بله، همه چیز مقداری تغییر می‌کرد و به چیز دیگری تبدیل می‌شد.

با این حال دوستان تسوکورو وقتی فهمیدند که او چقدر برای رفتن مصمم است، سعی نکردند او را متوقف کنند، در واقع، او را تشویق کردند. توکیو، با قطارهای تندرو، فقط یک ساعت و نیم با ناگویا فاصله داشت. او هر لحظه که دلش می‌خواست، می‌توانست به شهرش برگردد، مگر نه؟ و آن‌ها گاهی به شوخی می‌گفتند که هیچ تضمینی وجود ندارد که او بتواند در امتحان ورودی دانشگاه مورد علاقه‌اش قبول شود. قبولی در امتحان ورودی آن دانشگاه به این معنی بود که تسوکورو بنشیند و بیشتر از تمام عمرش درس بخواند.

سارا پرسید: «پس از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان، چه اتفاقی برای گروهتان افتاد؟»

- ابتدا همه چیز به خوبی پیش رفت. هر وقت دانشگاه تعطیل بود، به ناگویا می‌رفتم - تعطیلات میان‌ترم در بهار و پاییز و تعطیلات سال نو و تابستان. هر زمانی را که برایم مقدور بود، با آن‌ها می‌گذراندم. ما مثل همیشه

صمیمی بودیم و خیلی خوب باهم کنار می‌آمدیم.

هروقت که تسوکورو به خانه برمی‌گشت، مطالب زیادی برای گفت‌وگو با دوستانش داشت. پس از آنکه او ناگویا را ترک کرد، چهار نفر بقیه اوقاتشان را با هم می‌گذراندند، اما وقتی او به شهرش برمی‌گشت، گروهشان دوباره پنج نفر می‌شد (البته گاهی یکی دو نفرشان کار داشتند و فقط سه یا چهار نفر می‌توانستند دور هم جمع شوند). چهار نفر دیگر طوری او را در گروه می‌پذیرفتند که گویی هیچ شکافی در زمان وجود نداشته است. یا دست کم، تسوکورو هیچ تغییری جدی در روحیه و رفتار آن‌ها مشاهده نمی‌کرد. او هیچ فاصله‌ی مشهودی را حس نمی‌کرد و همین موضوع خوشحالش می‌کرد. به همین دلیل از این که حتی یک دوست در توکیو پیدا نکرده بود، ناراحت نبود.

سارا با چشمان باریک و نیمه‌بسته به او نگریست و پرسید: «تو در توکیو حتی یک دوست هم پیدا نکردی؟»

تسوکورو پاسخ داد: «علتش را نمی‌دانم، اما نتوانستم این کار را بکنم. به گمانم من، ذاتاً، زیاد بیرون‌رو و برون‌گرا نیستم. اما اشتباه نکن، من خودم را در خانه حبس نمی‌کردم. این نخستین بار بود که مستقل و تنها زندگی می‌کردم و آزاد بودم تا هر کاری را که دلم می‌خواست، انجام دهم. من از روزهای لذت می‌بردم. خطوط مترو توکیو با ایستگاه‌های بی‌شمارش، شبیه تار عنکبوتی است که در سراسر شهر پخش شده است. به ایستگاه‌های مختلف می‌رفتم و طراحی‌ها و معماری آن‌ها را بررسی می‌کردم، با مداد تصاویر آن‌ها را می‌کشیدم و هر نکته‌ای را که به ذهنم می‌رسید، می‌نوشتم». سارا گفت: «تفریح جالبی به نظر می‌رسد».

خود دانشگاه، هیجان‌انگیز نبود. بیشتر درس‌هایش که در ابتدا، دروس عمومی و عادی بودند؛ نه تنها الهام‌بخش و جذاب نبودند، بلکه حوصله‌اش را سر می‌بردند. با این حال، چون برای ورود به دانشگاه خیلی زحمت کشیده بود، سعی می‌کرد هیچ کلاسی را از دست ندهد. زبان‌های فرانسوی و آلمانی را مطالعه کرد؛ و برای تمرین زبان انگلیسی به لابراتوار زبان رفت. او، با تعجب، متوجه شد که استعداد خوبی برای یادگیری زبان‌ها دارد. با این حال، هیچ‌وقت کسی را ندید که به او جذب شود. برخلاف گروه رنگارنگ و مهیج و پرهیجان دوران دبیرستان، همه کسانی را که می‌دید، بی‌روح، ملال‌آور و کسالت‌آور به نظر می‌رسیدند. هرگز با کسی روبه‌رو نشد که بخواهد او را بهتر

بشناسد، به همین دلیل بیشتر اوقاتش را در توکیو، به تنهایی می‌گذراند. از سوی دیگر، پیوسته مطالعه می‌کرد و کتاب می‌خواند، خیلی بیشتر از آنچه قبلاً خوانده بود.

سارا پرسید: «اما احساس تنهایی نمی‌کردی؟»

- احساس می‌کردم تنها هستم، اما احساس تنهایی نمی‌کردم. به گمانم، این را امری طبیعی می‌دانستم.

او جوان بود و هنوز چیزهای زیادی وجود داشت که دربارهٔ دنیا نمی‌دانست. توکیو، برای او، مکان جدیدی بود و با محیطی که در آن رشد کرده بود، تفاوت زیادی داشت، و آن تفاوت‌ها خیلی بیشتر از چیزی بود که انتظارش را داشت. ابعاد شهر وسیع و سرگیجه‌آور بود؛ تنوع زندگی زیاد و خارق‌العاده بود. کارهای خیلی زیادی برای انجام دادن وجود داشت؛ شیوهٔ حرف زدن مردم برایش عجیب و سرعت زندگی، بیش از حد، سریع بود. او نتوانست بین خود و دنیای اطرافش تعادل خوبی برقرار کند. با این حال، هنوز جایی وجود داشت که می‌توانست به آن برگردد. در مورد این یک نکته مطمئن بود. در ایستگاه توکیو سوار قطار می‌شد و یک و نیم ساعت بعد، به مکانی ساده، عادی و دوست‌داشتنی می‌رسید. جایی که زمان با آرامش حرکت می‌کرد، جایی که می‌توانست برای دوستانی صمیمی که منتظرش بودند، درددل کند.

سارا پرسید: «حالا چطور؟ آیا احساس می‌کنی حالا می‌توانی بین خودت و دنیای اطرافت تعادل خوبی برقرار کنی؟»

- چهارده سال است که برای این شرکت کار می‌کنم. شغلم خوب است و از آن لذت می‌برم. با همکارانم کنار می‌آیم و خوبم. با چند زن آشنا شدم و سعی کردم آن‌ها را بشناسم. آن‌ها آشنایی‌ها هیچ نتیجه و ثمری نداشتند، اما این اتفاق دلایل زیادی داشته است. فقط من مقصر نبودم.

- به این ترتیب تو تنها هستی اما احساس تنهایی نمی‌کنی؟

هنوز زود بود و به غیر از آن‌ها، مشتری دیگری در کافه نبود. موسیقی جاز آرامی، در پس‌زمینه، پخش می‌شد.

تسوکورو پس از کمی مکث و تفکر گفت: «به گمانم همین‌طور است.»

- اما حالا دیگر نمی‌توانی به آن مکان آرام و صمیمی و عادی برگردی؟

تسوکورو گرچه نیازی نداشت، اما کمی به این سؤال فکر کرد و بعد به آرامی پاسخ داد: «آن مکان دیگر وجود ندارد.»



در تابستان دومین سال تحصیلش در دانشگاه بود که آن مکان برای همیشه نابود و ناپدید شد.

## فصل دوم

این تغییر شدید و جدی در تعطیلات تابستانی سال دوم دانشگاه روی داد، در تعطیلات بین ترم اول و ترم دوم. پس از آن، زندگی تسوکورو تازاکی برای همیشه تغییر کرد، درست مانند تیغه پرتگاهی که گونه‌های گیاهی یک کوه را به دو قسمت تقسیم می‌کند.

او، طبق معمول همیشه، وقتی تعطیلات از راه رسید، لوازمش را (که اصولاً زیاد نبود) جمع‌آوری کرد و سوار بر قطار تندرو به خانه‌اش برگشت. در ناگویا، پس از دیداری کوتاه با خانواده، به چهار دوستش تلفن زد اما نتوانست با هیچ‌کدام تماس برقرار کند. به او گفته شد که هر چهار نفر بیرون بودند. به این نتیجه رسید که آن‌ها، با هم، بیرون رفته‌اند. برای تک‌تک آن‌ها، نزد خانواده‌هایشان، پیامی گذاشت و بعد به سینمایی در مرکز تجاری شهر رفت تا با دیدن فیلمی که تمایل به دیدنش نداشت، وقت بگذراند. وقتی به خانه برگشت، با خانواده‌اش شام خورد و بعد دوباره به دوستانش تلفن زد. هیچ‌یک به خانه برنگشته بودند.

صبح روز بعد، دوباره، در تلاشی بیهوده به آن‌ها تلفن زد: آن‌ها، باز هم، بیرون بودند. او دوباره نزد افراد خانواده‌ای که پاسخش را داده بودند، پیامی گذاشت. به همه گفت: خواهش می‌کنم به آن‌ها بگویید وقتی برگشتند به من تلفن بزنند و همه قول دادند که پیام او را برسانند. اما چیزی در لحن و صدای آن‌ها نگرانش کرد. بار اول که تماس گرفته بود، متوجه آن نشده بود، اما اکنون احساس کرد که تفاوت ظریفی وجود دارد، گویی سعی می‌کردند او

را دور نگه دارند و دست به سر کنند. گویی می خواستند هرچه زودتر تماس را قطع کنند. خواهر بزرگ تر شیرو بیشتر از بقیه تند و کوتاه حرف زد. تسوکورو همیشه به خوبی با آن دختر رفتار کرده و کنار آمده بود- او دو سال بزرگ تر از شیرو بود و گرچه نمی توانست با شیرو رقابت کند، اما به هر حال زن زیبایی بود. اغلب، وقتی تسوکورو تلفن می زد، با هم شوخی می کردند و می خندیدند؛ و حتی اگر شوخی نمی کردند، دوستانه احوالپرسی می کردند. اما این بار آن دختر با عجله خدا حافظی کرد، گویی می خواست هرچه سریع تر به گفت و گو پایان دهد. تسوکورو، پس از تماس با هر چهار خانه، احساس کرد که طرد و رانده می شود، گویی حامل بیماری خطرناکی بود و بقیه به شدت تلاش می کردند از او دوری کنند.

باید اتفاقی افتاده باشد؛ وقتی او نبوده، اتفاقی روی داده که باعث شده آن ها از او دوری و اجتناب کنند. چیزی غیر عادی و زشت که آن ها را رنجانده بود. اما او نمی دانست آن چیز چه بود یا چه می توانست باشد.

احساس می کرد چیزی بزرگ و نخوردنی را بلعیده است، چیزی که نه می توانست از دهانش بیرون بیندازد و نه می توانست هضمش کند. تمام روز در خانه ماند و منتظر شد تا تلفن زنگ بزند. ذهنش متمرکز نبود و نمی توانست به چیزی بیندیشد. چند بار برای خانواده های دوستانش پیام گذاشته و به آن ها گفته بود که در ناگویا است. دوستانش، همیشه، زود تلفن می زدند و به او خوش آمد می گفتند، اما این بار تلفن، با سنگدلی، ساکت ماند.

تسوکورو، غروب، به این فکر کرد که دوباره به آن ها تلفن بزند، اما بعد، تصمیم گرفت که این کار را نکند. شاید آن ها نمی خواستند به تلفن پاسخ دهند و وانمود می کردند که در خانه نیستند. شاید آن ها به خانواده شان گفته بودند: «اگر تسوکورو تا زاکی تلفن زد، به او بگوئید من در خانه نیستم» و شاید به همین دلیل بود که لحن خانواده های آن ها آن قدر ناراحت به نظر می رسید.

اما چرا؟

او نتوانست برای چنین چیزی، هیچ دلیلی را تصور کند. آخرین بار که پنج نفرشان با هم بودند، اوایل ماه می و در تعطیلات هفته طلایی بود. زمانی که تسوکورو با قطار از توکیو برگشته بود، چهار دوستش برای دیدن او به ایستگاه آمده بودند و هنگام توقف قطار در ایستگاه، با شادی و صمیمانه

برایش دست تکان داده بودند، گویی او سربازی بود که برای مأموریت به سوی دیگر زمین می‌رفت.

پس از آن، تسوکورو دو نامه برای آئو نوشته بود. شیرو در استفاده از رایانه ناتوان بود، به همین دلیل از نامه استفاده می‌کردند و آئو نقطه تماس او با بقیه بود. تسوکورو همیشه نامه‌هایش را خطاب به آئو می‌نوشت و آئو ترتیبی می‌داد تا نامه بین همه دست به دست شود. به این ترتیب تسوکورو مجبور نبود برای تک‌تک آن‌ها نامه بنویسد. او بیشتر، درباره زندگی‌اش در توکیو می‌نوشت؛ درباره چیزهایی که می‌دید، تجربه می‌کرد، و درباره احساساتش. اما همیشه، صرف نظر از آنچه می‌دید یا انجام می‌داد، می‌دانست که اگر چهار نفر دیگر نیز با او بودند، می‌توانست اوقات خوش‌تر و بهتری داشته باشد. احساس واقعی او، چنین بود. به غیر از این‌گونه مطالب، چیز زیاد دیگری نمی‌نوشت.

چهار نفر دیگر نیز برای او نامه می‌نوشتند و همگی آن را امضا می‌کردند. در این نامه‌ها هرگز چیز منفی‌ای وجود نداشت. آن‌ها، با دقت برایش می‌نوشتند که در ناگویا چه می‌کردند. همه آن‌ها در آن شهر به دنیا آمده و بزرگ شده بودند، اما به نظر می‌رسید همگی از زندگی دانشجویی خود لذت می‌بردند. آئو یک هوندا آکورد دست دوم خریده بود (او نوشته بود روی صندلی عقب لکی شبیه ادرار سگ وجود دارد. این هوندا از آن خودروهایی بود که پنج نفر می‌توانستند سوارش شوند، به شرط آنکه چاق نباشند) و هر چهار نفر سوارش شده و به کنار دریاچه بیوا رفته بودند. آن‌ها نوشته بودند: تسوکورو، تأسف‌انگیز است که تو نتوانستی با ما بیایی. اضافه کرده بودند که مشتاقند او را در تابستان ببینند. به نظر تسوکورو آن‌ها خیلی جدی این مطلب را نوشته بودند.

تسوکورو، آن شب، پس از آنکه باز هم خبری از دوستانش دریافت نکرد، نتوانست به خوبی بخوابد. بی‌تاب و پریشان بود. افکاری بیهوده و تصادفی در سرش رژه می‌رفتند، اما همه این افکار چهره‌های متفاوت یک چیز بودند. افکار تسوکورو، مانند مردی که حس جهت‌یابی خود را از دست داده باشد، پیوسته در یک جا به دور خود می‌چرخید. زمانی که می‌فهمید ذهنش چه می‌کند، خودش را ناگهان در نقطه شروع می‌دید. سرانجام فرایند تفکرش گیر کرد و متوقف شد، گویی لایه‌های مغزش، شبیه مته یا پیچی شکسته بودند.

او تا ساعت چهار صبح در رختخوابش بیدار ماند. بعد خوابش برد، اما اندکی پس از ساعت شش بیدار شد. گرسنه نبود و فقط لیوانی آب پرتغال نوشید، اما این هم او را دچار حالت تهوع کرد. خانواده‌اش از بی‌اشتهایی او نگران شدند اما او گفت که چیز مهمی نیست و فقط معده‌اش کمی مشکل دارد.

تسوکورو آن روز هم در خانه ماند. کنار تلفن دراز کشید و کتابی خواند، یا در واقع سعی کرد کتاب بخواند. بعد از ظهر، دوباره به خانه‌های دوستانش تلفن زد. دلش نمی‌خواست این کار را بکند اما نمی‌توانست با آن حس سردرگمی و ابهام، آنجا بنشیند و دعا کند که تلفن زنگ بزند.

نتیجه تلاشش مثل سابق بود. کسانی که به تلفن پاسخ دادند به تسوکورو گفتند- مؤدبان‌ه یا پوزش خواهانه یا بالحنی که بیش از اندازه خنثی بود- که دوستانش در خانه نبودند. تسوکورو مؤدبان‌ه اما مختصر تشکر کرد و تماس را قطع کرد. این بار هیچ پیامی برای دوستانش نگذاشت. شاید همان قدر که او از تلفن زدن خسته شده بود، آن‌ها نیز از تظاهر به بیرون بودن، کلافه شده باشند. اندیشید اعضای خانواده‌ها که تماس‌های آن‌ها را تحت نظر گرفته‌اند، شاید به زودی خسته شوند. اگر او به تلفن زدن ادامه می‌داد، شاید سرانجام واکنشی از آن‌ها می‌دید.

و سرانجام تماسی دریافت کرد. آن شب، پس از ساعت هشت، آئو به او تلفن زد.

آئو بدون مقدمه و خیلی رک گفت: «متأسفم، اما باید از تو بخواهم که دیگر به هیچ‌یک از ما تلفن نزنی.» او نگفت «سلام!» یا «حالت چطور است؟» یا «مدتی است که تو را ندیده‌ام!» تنها جمله دلپذیر و مؤدبان‌ه‌ای که گفت «متأسفم» بود.

تسوکورو نفسی کشید و در سکوت، با سرعت کلمه‌های آئو را برای خود تکرار کرد. سعی کرد احساسات پشت آن کلمات را درک کند، اما آن کلمات شبیه تکرار رسمی یک اطلاعیه بود. هیچ جایی برای احساسات وجود نداشت.

تسوکورو پاسخ داد: «اگر همه می‌گویند که با آن‌ها تماس نگیرم، در آن صورت این کار را نمی‌کنم.» این کلمات، کمابیش، به‌طور خودکار، از دهانش بیرون آمدند. سعی کرده بود آرام و عادی حرف بزند، اما صدایش شبیه

غریبه‌ها بود. صدای شخصی که در شهری دوردست زندگی می‌کرد، شخصی که تاکنون ندیده بود (و شاید هرگز نمی‌دید).

آئو گفت: «پس این کار را نکن».

تسوکورو گفت: «من دوست ندارم کاری را که دیگران نمی‌خواهند، انجام

دهم».

آئو صدایی ایجاد کرد. نه یک آه یا غرشی حاکی از رضایت.

تسوکورو گفت: «اما اگر ممکن باشد، می‌خواهم علتش را بدانم».

آئو گفت: «این چیزی نیست که من بتوانم به تو بگویم».

- پس کی می‌تواند؟

یک دیوار ضخیم. سکوت در طرف دیگر. تسوکورو صدای آرام نفس‌های

آئو را شنید. دماغ پهن و گوشت‌آلوی آئو را در ذهنش تصور کرد.

سرانجام، آئو گفت: «فکر کن، خودت علتش را خواهی فهمید».

تسوکورو گویی لال و گنگ شد. آئو درباره‌ی چه حرف می‌زد؟ فکر کن؟

به چه فکر کند؟ اگر بیشتر از این به هر چیزی فکر کنم، دیگر نمی‌دانم و

نمی‌فهمم که کی هستم.

آئو گفت: «خیلی بد شد که کار به اینجا کشید».

- همه شما این احساس را دارید؟

- بله. همه احساس می‌کنند که خیلی بد شد.

تسوکورو پرسید: «به من بگو- چه اتفاقی افتاده است؟»

آئو گفت: «این سؤال را بهتر است از خودت بپرسی». تسوکورو ردی از

اندوه و خشم را در صدا و لحن او حس کرد، اما فقط یک لحظه طول کشید.

پیش از آنکه تسوکورو به پاسخ یا واکنش بیندیشد، آئو تماس را قطع کرده

بود.

\*\*\*

سارا پرسید: «فقط همین را به تو گفت؟»

- گفت‌وگوی کوتاهی بود، خیلی کوتاه. این‌ها تنها مطالبی بودند که

می‌توانم به یاد آورم.

آن دو، در کافه، دو طرف یک میز، روبه‌روی یکدیگر نشسته بودند.

- پس از آن آیا با او یا هر یک از سه نفر دیگر صحبتی داشتی؟

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «خیر، از آن زمان تا حالا با هیچ‌کدام

صحبت نکرده‌ام».

چشمان سارا نیمه بسته شدند، گویی صحنه‌ای را می‌دید که برخلاف قوانین فیزیک بودند. پرسید: «هیچ کدام؟»

- دیگر، هرگز آن‌ها را ندیدم و هرگز با هم حرف نزدیم.

- اما دلت نمی‌خواست بدانی که چرا ناگهان تو را از گروه اخراج کردند؟

- نمی‌دانم چگونه توضیح دهم، اما به گمانم آن زمان هیچ اهمیتی برایم نداشت. در به رویم بسته شده بود و آن‌ها دیگر به من اجازه ورود نمی‌دادند. حتی حاضر نبودند علتش را به من بگویند. ولی من به این نتیجه رسیدم که اگر نمی‌خواستند مرا ببینند، هیچ کاری از من ساخته نبود.

سارا که گویی درک نمی‌کرد، گفت: «من نمی‌فهمم. شاید همه چیز فقط یک سوء تفاهم بود. منظورم این است که تو نتوانستی علتی برای آن اتفاق پیدا کنی؟ آیا دلت نمی‌خواست درباره آن وضع تحقیق کنی؟ اینکه شاید یک اشتباه احمقانه باعث شده است که چنان دوستان نزدیک و صمیمی را از دست بدهی؟ چرا تو سعی نکردی سوء تفاهمی را که شاید به راحتی قابل رفع بود، برطرف کنی؟»

لیوان نوشیدنی‌اش خالی بود. برای پیشخدمت دستی تکان داد و فهرست نوشیدنی‌ها را خواست و پس از کمی بررسی و تفکر، لیوانی نوشیدنی عادی سفارش داد. تسوکورو فقط نیمی از لیوانش را نوشیده بود. یخ‌ها ذوب شده و بر سطح بیرونی لیوان قطره‌های عرق ایجاد کرده بود. کاغذ زیر لیوان خیس و متورم شده بود.

تسوکورو گفت: «این نخستین بار در عمرم بود که کسی مرا به طور کامل پس می‌زد و از خود می‌راند. و کسانی که این کار را کردند، افرادی بودند که بیش از همه به آن‌ها اعتماد و اتکا داشتم، بهترین دوستانم در تمام دنیا. من چنان با آن‌ها صمیمی و نزدیک بودم که گویی بخشی اضافه از بدن خودم بودند. جست‌وجو برای دلیل یا تصحیح یک اشتباه فراتر از درک و توان من بود. من دچار شوکی عمیق و شدید شده بودم. آن قدر که فکر کردم هرگز بهبود پیدا نخواهم کرد. گویی چیزی در درونم شکسته یا پاره شده بود.»

پیشخدمت نوشیدنی سارا را آورد و کاسه گردو و بادام زمینی را پر کرد. زمانی که او رفت، سارا به تسوکورو نگاه کرد.

- من تا حالا چنین تجربه‌ای نداشته‌ام، اما به گمانم می‌توانم تصور کنم که باید چقدر گیج و مبهوت شده باشی. می‌فهمم که نمی‌توانستی به سرعت از آن شوک بهبود پیدا کنی. با این حال، با گذشت زمان و کاهش شوک، کاری

نبود که بتوانی انجام دهی؟ منظورم این است که کار آن‌ها خیلی غیرمنصفانه بود. چرا آن‌ها را به مبارزه و مباحثه نطلبیدی؟ نمی‌دانم چگونه این وضع را تحمل کرده‌ای.

تسوکورو آهسته سر تکان داد و گفت: «صبح روز بعد برای خانواده‌ام بهانه‌ای آوردم و با قطار تندرو به توکیو برگشتم. تحمل نداشتم حتی یک روز دیگر در ناگویا بمانم. به تنها چیزی که توانستم فکر کنم، این بود که از آنجا دور شوم.»

سارا گفت: «اگر من بودم، آن قدر می‌ماندم تا ته قضیه را بفهمم.»  
تسوکورو گفت: «من آن قدر قوی نبودم که بتوانم چنان کاری کنم.»  
- دلت نمی‌خواست حقیقت را بدانی؟

تسوکورو به دستانش روی میز زل زد و بادقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: «به گمانم از پیگیری موضوع و از حقایقی که ممکن بود مطرح شود، وحشت داشتم. از روبه‌رو شدن با آنها می‌ترسیدم. حقیقت هرچه که بود، نمی‌توانست مرا نجات دهد. علتش را نمی‌دانم، اما مطمئن بودم.»

- و هنوز هم مطمئن هستی؟

تسوکورو گفت: «نمی‌دانم. اما آن زمان مطمئن بودم.»

- بنابراین به توکیو برگشتی و خودت را در آپارتمان زندانی کردی، چشمانت را بستی و دستانت را روی گوش‌هایت گذاشتی.  
- بله، می‌توان چنین چیزی گفت.

سارا دستش را روی دست او گذاشت و گفت: «تسوکورو بیچاره» نرمی و گرمی تماس به آرامی در سراسر وجود تسوکورو گسترش یافت: سارا پس از لحظه‌ای دستش را برداشت و جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سرکشید.

تسوکورو گفت: «پس از آن، خیلی کم به ناگویا رفتم. وقتی به آنجا می‌رفتم، سعی می‌کردم خانه را ترک نکنم و زمانی که کارهایی را که باید انجام می‌دادم، تمام می‌کردم، زود به توکیو برمی‌گشتم. مادرم و خواهرانم نگران بودند و می‌پرسیدند آیا اتفاقی افتاده است، اما من هیچ وقت چیزی به آن‌ها نگفتم. راهی برای گفتن آن مطلب وجود نداشت.»

- آیا می‌دانی آن چهار نفر حالا کجا هستند و چه می‌کنند؟

- خیر، نمی‌دانم. کسی چیزی به من نگفت و من هم دلم نمی‌خواست بدانم.

سارا نوشیدنی‌اش را در لیوانش چرخاند و به امواج داخل آن زل زد، گویی



می خواست پیشگویی کند.

او گفت: «به نظر من که خیلی عجیب است. آن حادثه، بی تردید، شوک بزرگی بود و از بعضی لحاظ، زندگی تو را تغییر داد. موافقی؟»  
تسوکورو سرش را اندکی تکان داد و گفت: «من از خیلی جهات تغییر کردم.»

- از چه جهاتی؟

- خب، خیلی مواقع فکر می‌کنم که من در نظر مردم چقدر کسالت‌آور و بی‌اهمیت هستم. حتی برای خودم.

سارا چند لحظه به چشمان او زل زد. سپس با صدا و لحنی جدی گفت:  
«به نظر من که کسالت‌آور و بی‌اهمیت نیستی.»

تسوکورو گفت: «متشکرم» و انگشتانش را روی شقیقه‌اش فشار داد و افزود: «اما این موضوعی است که خودم، به تنهایی، باید به آن بیندیشم و درکش کنم.»

سارا گفت: «هنوز هم نمی‌فهمم. درد ناشی از آن حادثه هنوز در ذهن یا قلبت هست. شاید هم در هر دو. اما مطمئنم که هست. با این حال، طی پانزده یا شانزده سال گذشته هرگز تلاش نکردی بفهمی که چرا باید چنان درد ورنجی را تحمل کنی.»

- من نمی‌گویم که دلم نمی‌خواست حقیقت را بدانم. اما معتقدم پس از این همه سال، بهتر است همه چیز را فراموش کنم. این ماجرا مربوط به زمانی دور است و در گذشته غرق شده است.

سارا چند لحظه لبان باریکش را بر هم فشرد و بعد حرف زد: «به نظر من این وضع خیلی خطرناک است.»

- خطرناک؟ چرا؟

سارا مستقیم به چشمان او نگریست و گفت: «تو می‌توانی خاطرات را پنهان کنی اما نمی‌توانی تاریخچه بروز آن را حذف کنی. اگر نمی‌خواهی چیزی را به یاد آوری، دست کم این نکته را باید به یاد آوری. تو نمی‌توانی تاریخ را پاک کنی یا تغییر دهی. این کار شبیه نابود کردن خودت است.»

تسوکورو سعی کرد خود را شاد نشان دهد و بالحنی که گویی با خود حرف می‌زند، پرسید: «چرا ما درباره این موضوع حرف می‌زنیم؟ من تاکنون درباره آن ماجرا با هیچکس حرف نزده‌ام و قصد هم نداشتم که این کار را بکنم.»  
سارا لبخند خیلی کوچکی زد و گفت: «شاید نیاز داشتی که با کسی حرف

بزنی. خیلی بیشتر از آنچه که تصورش را می‌کردی.»

\*\*\*

تسوکورو، آن تابستان، وقتی از ناگویا به توکیو برگشت، احساس کرد به لحاظ فیزیکی و جسمانی به‌طور کامل تغییر کرده است و این حس او را مبهوت و منکوب کرد. رنگ‌هایی را که در گذشته دیده بود، به‌طور کامل تغییر کرده بودند، گویی از پشت صافی به آن‌ها نگاه می‌کرد. صداهایی را شنید که هرگز نشنیده بود و صداهایی را که همیشه می‌شناخت، دیگر تشخیص نمی‌داد. وقتی حرکت می‌کرد، تعادل نداشت و احساس می‌کرد دست و پا چلفتی است، گویی جاذبه در اطرافش جابه‌جا می‌شد.

پس از برگشتن به توکیو، پنج ماه کنار دریچه مرگ زندگی کرد. او، به‌تنهایی، بر لبه آن پرتگاه تاریک و وهم‌انگیز مکان کوچکی برای تفکر ایجاد کرد. نقطه‌ای خطرناک بر لبه پرتگاهی بلند، جایی که اگر در خواب می‌غلتید، به آن اعماق سقوط می‌کرد. با این حال، از آن وضع نمی‌ترسید. او به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود که سقوط به این ورطه چقدر راحت بود.

تا جایی که می‌توانست ببیند، اطرافش سرزمینی سنگی و صخره‌ای بود، بدون قطره‌ای آب یا برگی از گیاه. بی‌رنگ و بدون ذره‌ای نور. نه خورشید بود، نه ماه و یا ستارگان. جهت را هم حس نمی‌کرد. گاه، غروبی مرموز با تاریکی بی‌پایان جابه‌جا می‌شدند. مرزی دورافتاده بود بر لبه خودآگاهی. هم‌زمان، مکانی بود آکنده از فراوانی‌های عجیب. به هنگام غروب پرندگان با منقارهایی به تیزی تیغ، از راه می‌رسیدند و بی‌رحمانه به گوشت و بدن او نوک می‌زدند، اما زمانی که تاریکی، آن سرزمین را می‌پوشاند، پرندگان آنجا را ترک می‌کردند و زمین، در سکوت، شکاف‌های بدن او را با چیز دیگری پر می‌کرد، با ماده‌ای ناشناخته.

تسوکورو نمی‌فهمید که آن ماده چیست. نمی‌توانست آن را بپذیرد یا رد کند. گویی، سایه‌ای از دسته زنبورها روی بدنش می‌نشستند و مقدار زیادی تخم‌های سایه‌گونه می‌گذاشتند. سپس تاریکی عقب می‌رفت و غروب برمی‌گشت و با خود پرندگان را می‌آورد که دوباره بدن او را تکه و پاره و زخمی می‌کردند.

آن زمان، او خودش بود و هم‌زمان خودش نبود. او تسوکورو تازاکی بود و تسوکورو تازاکی نبود. زمانی که دیگر نمی‌توانست درد را تحمل کند، از بدنش فاصله می‌گرفت و از نقطه‌ای نزدیک و بدون درد، تسوکورو تازاکی‌ای را که رنج

می‌کشید، تماشا می‌کرد. اگر ذهنش را به راستی متمرکز می‌کرد، این کار غیر ممکن نبود.

حتی حالا نیز، گاهی آن احساس در او ظاهر می‌شد. حس ترک کردن خود. مشاهده درد خودش آن چنان که گویی درد خودش نیست.

تسوکورو، پس از ترک کافه، سارا را دوباره به شام دعوت کرد. پرسید: مایلی در همین نزدیکی چیزی بخوریم؟ پیتزا می‌خوری؟ سارا پاسخ داد: من گرسنه نیستم. تسوکورو گفت: بسیار خب، مایلی به خانه من بیایی؟ سارا آرام ولی محکم پاسخ داد: «متأسفم. امروز روحیه خوبی ندارم». تسوکورو پرسید: «به خاطر وراجی‌های من درباره آن موضوع احمقانه؟» سارا نفس عمیقی کشید و گفت: «خیر، موضوع این نیست. من باید کمی فکر کنم. درباره خیلی چیزها. به همین دلیل دلم می‌خواهد تنها به خانه بروم».

تسوکورو گفت: «البته. می‌دانی از اینکه توانستم دوباره تو را ببینم و با تو حرف بزنم، خیلی خوشحالم. فقط ای کاش درباره موضوع بهتری حرف زده بودیم».

سارا چند لحظه لبانش را برهم فشرد و بعد گویی تصمیمی گرفت و گفت: «آیا باز هم از من دعوت می‌کنی؟ البته اگر دلت بخواهد».

- البته اگر شما بپذیرید.

- می‌پذیرم.

تسوکورو گفت: «خوشحالم. ایمیل برایت می‌فرستم».

آن‌ها کنار در ورودی مترو خداحافظی کردند. سارا با پله برقی به سوی خط یامانوت بالا رفت و تسوکورو از پله‌ها به سوی خط هی‌بیا پایین رفت. هر یک غرق در افکار خود، به خانه خود رفت.

تسوکورو نمی‌دانست که سارا به چه می‌اندیشد و دلش نمی‌خواست افکار خودش را برای او افشا کند. افکاری وجود دارند که تحت هر شرایطی باید در ذهن خود نگه دارید و تسوکورو، هنگام رفتن به سوی خانه، سوار بر قطار، چنان افکاری در سر داشت.

## فصل سوم

تسوکورو در نیم سالی که بر لبه پرتگاه مرگ زندگی کرد، حدود هشت کیلو وزن کم کرد. از آنجایی که چیز زیادی نمی خورد، چنین چیزی قابل انتظار بود. صورتش که از دوران کودکی پرو اندکی تپل بود، اکنون لاغر و رنگ پریده بود. محکم کردن کمر بند کافی نبود؛ بلکه مجبور شد شلوارهای کوچک تر بخرد. زمانی که پیراهنش را درمی آورد، دنده هایش، مانند میله های قفس، بیرون می زد. ظاهرش به طور آشکار بد و بدتر شد؛ شانهاش اندکی به جلو خم شد. از دست دادن وزن باعث شد پاهایش، مانند لک لک ها، لاغر و استخوانی شوند. یک بار، وقتی در آینه خودش را تماشا می کرد، فکری به ذهنش رسید: این بدن یک پیرمرد بود، یا بدن کسی که به زودی می مرد.

او که به آینه زل زده بود، به خود گفت: حتی اگر شبیه کسی باشم که رو به مرگ است، باز هم کاری از دستم ساخته نیست. چون من واقعاً بر لبه پرتگاه مرگ ایستاده ام. زنده هستم، اما فقط اندکی. من مانند پوسته حشره ای که به شاخه ای گیر کرده است و به زودی بادی آن را خواهد برد، به زندگی متصل هستم. اما این حقیقت که شبیه مردی مردنی است، دوباره ضربه بزرگی به او زد. او مدتی طولانی به بدنش، بدن برهنه اش، زل زد، مانند کسی که به تصاویر خبری تلویزیون درباره زلزله ای یا سیلی در سرزمینی دوردست، خیره می شود و نمی تواند نگاهش را برگیرد.

ناگهان فکری دیگر به ذهنش رسید- شاید به راستی مرده بود. شاید زمانی که آن چهار نفر مرا از خود راندند، مرد جوانی که تسوکورو تا زاکی نام داشت، مرده بود و اکنون فقط پوسته ای ضعیف از او باقی مانده است.

طی نیم‌سال بعدی همان پوسته نیز عوض شد، چون بدن او دچار تغییرات جدی شده بود. احساس باد، صدای وزش باد پرتو خورشید که از میان ابرها می‌تابید، تغییر رنگ‌های گل‌ها و... احساس کرد همه چیز در اطرافش تغییر کرده است، گویی همگی در قالبی جدید ریخته شده بودند. شخصی را که، اکنون و اینجا، در آینه می‌دید شاید شبیه تسوکورو تازاکی بود، اما خود او نبود. این فقط ظرفی بود که برای آسان کردن کار، همان اسم رویش گذاشته شده بود- اما محتوایش تغییر کرده بود. او را با آن اسم صدا می‌زدند چون در حال حاضر اسم دیگری نداشت تا با آن او را صدا بزنند.

آن شب او خواب عجیبی دید، خوابی که در آن با احساس قوی حسادت شکنجه شد. مدت‌های طولانی بود که چنان خواب روشن و تحریک‌کننده‌ای ندیده بود.

تسوکورو هرگز حس حسادت را درک نکرده بود. البته مفهوم آن را می‌فهمید: احساس شما نسبت به کسی که همان استعداد یا نبوغ یا موقعیتی را دارد که شما آرزوی داشتنش را دارید. احساس اینکه عاشق زنی هستید، اما او را در آغوش مرد دیگری می‌یابید. حسادت، رشک، انزجار، پشیمانی، ناامیدی و خشمی که هیچ راهی برای بروز و خروج ندارد.

اما او هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بود. او هرگز به‌طور جدی آرزوی استعداد یا نبوغی را که نداشت، نکرده بود و هرگز از ته قلب عاشق نشده بود. هرگز از ته دل چیزی را نخواست و به کسی حسادت نکرده بود. نه آنکه از بعضی چیزها ناراضی نباشد، چیزهایی که متوجه شده بود فاقد آن است. اگر دلش می‌خواست، می‌توانست از نقاط ضعف خودش فهرستی تهیه کند. آن فهرست خیلی طولانی بود، نه یکی دو خط. اما آن ناراضی‌ها و نقص‌ها در درونش می‌ماندند. آن‌ها احساساتی نبودند که او را برای جست‌وجوی پاسخ به حرکت و تحرک تشویق کنند. دست کم، تاکنون این‌گونه بود.

اما در این خواب، تمام وجودش به خاطر خواستن یک زن شعله‌ور شد. مشخص نبود که آن زن کیست. آن زن فقط آنجا بود و این توانایی ویژه را داشت که بدنش را از قلبش جدا کند. او به تسوکورو گفت: من فقط یکی از آن‌ها را می‌توانم به تو بدهم. بدنم یا قلبم. تو نمی‌توانی هر دو را داشته باشی، می‌توانی یکی از آن‌ها را انتخاب کنی، آن هم، همین حالا. او گفت: من قسمت دیگر وجودم را به شخص دیگری خواهم داد. اما تسوکورو همه

وجود او را می‌خواست. او حاضر نبود نیمی از وجود زن را به مرد دیگری بدهد. تحملش را نداشت. می‌خواست به زن بگوید اگر وضعیت چنین است، هیچ‌یک از دو بخش را نمی‌خواهد. اما نمی‌توانست این حرف را بزند. او گیر کرده بود، نه می‌توانست جلو برود و نه می‌توانست به عقب برگردد.

دردی دهشتناک به او ضربه زد، گویی دستانی غول‌پیکر او را فشار می‌دادند و می‌چلانند. عضلاتش پاره شدند، استخوان‌هایش از درد فریاد زدند، و تشنگی وحشتناکی را حس کرد، گویی تک‌تک سلول‌های بدنش خشک می‌شدند و رطوبت از درونشان بیرون کشیده می‌شد. تمام بدنش در اثر این فکر که نیمی از زن را باید به کس دیگری بدهد، از خشم می‌لرزید. آن خشم به مایعی غلیظ و لزج تبدیل شد که از مغز استخوان‌هایش بیرون می‌آمد؛ ریه‌هایش به یک جفت دمنده کوره تبدیل شده بودند و قلبش مانند خودروبی که پدال گازش تا ته فشار داده شده باشد، به سرعت می‌تپید. خون سیاه و پریشان تا دورترین نقاط بدنش منتشر می‌شد.

درحالی‌که تمام بدنش می‌لرزید، بیدار شد. مدتی طول کشید تا بفهمد که خواب می‌دیده است. لباسش را درآورد و با حوله عرقش را پاک و خشک کرد، اما هر چقدر هم که خود را پاک می‌کرد باز هم نمی‌توانست خود را از آن حس لزج‌گونه خلاص کند. او چیزی را درک کرد، یا شاید به‌طور حسی درک کرد، حسادت چنین چیزی بود. کسی جسم یا قلب زنی را که دوست داشت و یا شاید هر دو را، به زور از او می‌گرفت.

تا جایی که او از خوابش فهمید، حسادت ناامیدکننده‌ترین زندان دنیا بود، زندانی که اسرا داوطلبانه واردش می‌شوند، درش را قفل می‌کنند و کلیدش را دور می‌اندازند و هیچ‌کس در دنیا نمی‌فهمد که زندانی است. البته اگر او می‌خواست فرار کند، می‌توانست این کار را بکند. آن زندان، قلب خودش بود. با این حال، نمی‌توانست چنان تصمیمی بگیرد. قلبش، مثل سنگ، سخت بود. ماهیت حسادت همین بود.

تسوکورو پاکت آب پرتغال را از یخچال برداشت و چند لیوان، پیایی، نوشید. گلویش خشک بود. پشت میز نشست و از پنجره، آمدن آهسته سحر را تماشا کرد و اراده کرد که آرام شود. این موج احساس قوی که به او ضربه زده بود، قلب و جسم او را به لرزش درآورده بود. اندیشید این خواب چه معنایی داشت؟ آیا نوعی پیشگویی بود؟ پیامی نمادین بود؟ آیا می‌خواست چیزی به او بگوید؟ یا آیا بدون آنکه بداند، وجود واقعی او چنین بود؟

وجودی که پوستش را می شکست و تلاش می کرد بیرون آید؟ موجودی زشت که ناامیدانه سر از پوست درمی آورد تا خود را به هوا برساند؟

تسوکورو تازاکی بعدها فهمید که در آن لحظه بود که دیگر دلش نمی خواست بمیرد. شبی که در آینه به خود و بدنش نگاه کرده و تصویر شخصی دیگر را دیده بود. همان شب بود که او در خواب، برای نخستین بار، حسادت را (یا چیزی را که گمان می کرد حسادت است) تجربه کرده بود. زمانی که سحر رسید، روزهای تاریک پنج ماه گذشته را پشت سر گذاشته بود، روزهایی را که رو در روی پرتگاه نابودی گذرانده بود.

او اندیشید همان طور که باد غربی قدرتمند ابرهای انبوه را می برد و آسمان را پاک می کند، احساس قوی و شعله ور کننده ای که به شکل خواب از وجودش گذشته بود، میل شدید به مرگ را خنثی کرده بود، میلی که چون طنابی به دور گلویش پیچیده بود.

چیزی که اکنون باقی مانده بود، نوعی حس تسلیم و آرامش بود. احساس بی رنگی، خنثی بودن و تهی بودن. او تنها در خانه ای بزرگ، قدیمی و خالی نشسته بود و به صدای تیک تاک ساعت بزرگ ایستاده ای که گذر زمان را نشان می داد، گوش می کرد. دهانش بسته بود و چشمانش به عقربه های ساعت که به جلو حرکت می کردند، زل زده بود. احساساتش در لایه هایی از پوسته های نازک بسته بندی و احاطه شده بودند، و در حالی که ساعت به ساعت پیرتر می شد، قلبش تهی و خالی بود.

تسوکورو کم کم شروع به خوردن کرد. او مواد تازه خرید و غذاهای ساده و خوب پخت. با این وجود فقط اندکی از وزنی را که از دست داده بود، به دست آورد. معده او در آن نیم سال کوچک شده بود و اکنون اگر اندکی بیشتر غذا می خورد، دچار تهوع می شد. صبح های زود برای شنا به استخر دانشگاه رفت و ورزش را شروع کرد. مقدار زیادی از عضلاتش را از دست داده بود و از پله ها که بالا می رفت از نفس می افتاد. لازم بود که قدرتش را دوباره به دست آورد. مایو و عینک شنای نو خرید و هر روز بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر شنا کرد. پس از آن به سالن بدنسازی می رفت و با استفاده از دستگاه ها ورزش و تمرین می کرد.

پس از چند ماه خوردن غذای مناسب و ورزش منظم، خیلی بهتر شده بود. عضلاتی را که نیاز داشت، دوباره تقویت کرده بود (گرچه اکنون به گونه ای

متفاوت عضلانی شده بود). اکنون صاف می‌ایستاد و پشتش خمیده نبود و رنگ به صورتش برگشته بود. حتی حالت‌های طبیعی مردانه به خوابش برگشته بود.

همین زمان بود که مادرش به توکیو آمد، کاری که به ندرت انجام می‌داد. او متوجه شده بود که رفتار و گفتار تسوکورو کمی عجیب شده بود. وقتی پسرش برای تعطیلات سال نو به خانه نرفت، او تصمیم گرفت که به دیدن پسرش برود. زمانی که دید پسرش در چند ماه چقدر تغییر کرده است، مبهوت و متعجب شد. اما تسوکورو آن را ناشی از تغییرات عادی آن سن و سال دانست. او به مادرش گفت اکنون فقط به لباس‌هایی که اندازه بدنش باشد، نیاز دارد و مادرش این توجیه را پذیرفت. آن زن نزد خواهرش بزرگ شده بود و پس از ازدواج، بیشتر با بزرگ کردن دخترانش آشنا بود و نمی‌دانست چگونه پسری را بزرگ کند، و به همین دلیل تسوکورو توانست او را قانع کند که تغییرات جسمانی‌اش عادی هستند. او با خوشحالی پسرش را به فروشگاه‌های برد تا لباس نو بخرد، آن هم فروشگاه‌های برادران بروکس و پولو، نشان‌هایی که خودش دوست داشت. لباس‌های کهنه را یا به خیریه دادند یا دور انداختند.

صورتش هم تغییر کرده بود. آینه دیگر پسری ملایم و متین، بی‌آزار و حواس‌پرت را نشان نمی‌داد. اکنون کسی که از درون آینه به او نگاه می‌کرد، مرد جوانی بود با گونه‌هایی چنان برآمده که گویی با ضربه‌های لبه‌ی ماله تراشیده شده بودند.

حالا نور جدیدی در چشمانش بود، برقی که تاکنون ندیده بود، نوری تنها و منزوی و محدود. ناگهان ریشش انبوه شد و مجبور بود هر صبح صورتش را اصلاح کند. او موهایش را هم بلند کرد.

تسوکورو از ظاهر جدیدش چندان خوشش نمی‌آمد، اما از آن متنفر هم نبود. این چهره، در مجموع، نقاب مناسبی بود. و از اینکه صورت قبلی را نداشت، خوشحال و راضی بود.

به هر حال، پسری که تسوکورو تا زاکی نام داشت، مرده بود. او در ظلمتی وحشی، آخرین نفسش را کشیده و در محوطه‌ی باز کوچکی در جنگل دفن شده بود. آرام و مخفیانه، به هنگام سحر، زمانی که همه خواب بودند. هیچ نشانی بر آن قبر وجود نداشت و آنچه اکنون اینجا بود و نفس می‌کشید، یک تسوکورو تا زاکی نو و جدید بود، تسوکورویی که تمام مواد سازنده‌اش تغییر



کرده بود. او تنها کسی بود که از این جابه‌جایی خبر داشت و قصد نداشت این راز را به کسی بگوید.

او، طبق روال گذشته، به ایستگاه‌ها می‌رفت و طرح می‌کشید و هیچ‌یک از کلاس‌های دانشگاهش را از دست نمی‌داد. وقتی بیدار می‌شد، حمام می‌کرد، مویش را می‌شست و همیشه، پس از خوردن غذا، دندان‌هایش را مسواک می‌زد. هر روز صبح رختخوابش را مرتب می‌کرد و پیراهن‌هایش را اتو می‌زد. تمام تلاشش را می‌کرد تا خود را مشغول کار نگه دارد. شب‌ها دو یا سه ساعت کتاب می‌خواند، بیشتر تاریخ و زندگی‌نامه‌ها. این عادت قدیمی بود. در واقع، عادت بود که زندگی او را به جلو می‌راند. اما اکنون دیگر به گروه یا جامعه بی‌نقص اعتقاد نداشت و گرمای فعل و انفعال بین انسان‌ها را حس نمی‌کرد.

او هر صبح کنار روشویی حمام می‌ایستاد و صورتش را در آینه تماشا و بررسی می‌کرد. به آرامی به این شخصیت و چهره جدید و تغییراتش عادت کرد. این کار شبیه یادگیری زبانی جدید و به خاطر سپردن دستور زبان بود.

سرانجام دوست جدیدی به دست آورد. حدود یک سال پس از پشت کردن دوستانش در ناگویا، در ماه ژوئن. این دوست جدید به همان دانشگاه می‌رفت و دو سال جوان‌تر بود. تسوکورو در استخر دانشگاه با آن مرد آشنا شد.

## فصل چهارم

تسوکورو در استخر دانشگاه با آن مرد آشنا شد. آن مرد، مانند تسوکورو، هر صبح به تنهایی در استخر شنا می‌کرد. آن‌ها ابتدا برای هم سرتکان می‌دادند، اما پس از مدتی شروع به حرف زدن کردند. پس از لباس پوشیدن در رختکن با هم به رستوران دانشگاه می‌رفتند تا صبحانه بخورند. آن مرد دو سال تحصیلی عقب‌تر از تسوکورو بود و در رشته فیزیک درس می‌خواند. آن‌ها در یک دانشگاه مهندسی درس می‌خواندند، اما دانشجویان دانشکده فیزیک و دانشکده مهندسی عمران مانند افرادی از دو سیاره مختلف بودند.

دانشجو از او پرسید: «تو در دانشکده عمران چه می‌کنی؟»

تسوکورو گفت: «ایستگاه می‌سازم.»

- ایستگاه؟

- ایستگاه قطار و مترو. نه ایستگاه تلویزیونی یا چیز دیگر.

- اما چرا ایستگاه قطار؟

تسوکورو با لحنی که گویی آشکار بود، گفت: «به این علت که دنیا به آنها

نیاز دارد.»

مرد جوان گفت: «جالب است. من تا حالا به ضرورت ایستگاه‌های قطار

فکر نکرده بودم.» لحنش طوری بود که از ته دل چنان احساسی داشت.

- اما به گمانم، شما هم از ایستگاه‌ها استفاده می‌کنید، مگر نه؟

- من سوار مترو و قطار می‌شوم و نکته مورد نظر شما را درک می‌کنم...

نکته این است که ... خوب ... هرگز فکر نمی‌کردم در دنیا عده‌ای وجود داشته

باشند که عاشق ساختن ایستگاه باشند.

تسوکورو گفت: «بعضی مردم شعر می نویسند، بعضی کاهو و گوجه پرورش می دهند. باید عده کمی هم وجود داشته باشند که ایستگاه قطار بسازند. من نمی گویم که عاشق ساختن ایستگاه هستم. من فقط به این کار خاص علاقه مند هستم.»

- شاید گفتن این مطلب بی ادبانه باشد، اما باید بگویم برایم عجیب است که حتی یک چیز وجود دارد که تو به آن علاقه مند هستی.

تسوکورو فکر کرد که آن مرد با او شوخی می کند و بادقت به صورت او زل زد. اما ظاهرش جدی و رک به نظر می رسید.

مرد جوان گفت: «تو مانند مفهوم اسمت به ساختن چیزها علاقه مند هستی.» او به این حقیقت اشاره می کرد که «تسوکورو» به معنی «ساختن یا بنا کردن» بود.

تسوکورو اعتراف کرد که: «من همیشه دوست داشتم چیزهایی بسازم که دیگران بتوانند ببینند.»

مرد جوان گفت: «من این طور نیستم. من در ساختن چیزها دست و پا چلفتی هستم. از زمانی که به دبستان می رفتم، در کارهایی که با دست انجام می شدند، ناتوان بودم. حتی نمی توانستم مدل های پلاستیکی را روی هم مونتاژ کنم. تفکر درباره موضوعات انتزاعی را ترجیح می دهم و هرگز از این کار خسته نمی شوم. اما وقتی مجبور می شوم با دستانم چیزی واقعی بسازم؛ فراموشش کن. البته آشپزی را دوست دارم اما علتش این است که بیشتر شبیه تخریب کردن است تا ساختن... به گمانم کمی عجیب است که فردی مثل من که نمی تواند هیچ چیز بسازد، به دانشگاه مهندسی برود.»

- می خواهی در این دانشگاه روی چه کاری تمرکز کنی؟

مرد جوان کمی فکر کرد و گفت: «نمی دانم. من، برخلاف تو، هیچ هدف مشخصی ندارم. فقط دلم می خواهد به طور عمیق درباره چیزها فکر کنم. تفکر درباره اندیشه ها و افکار به گونه ای خالص و آزاد. فقط همین. اگر به آن فکر کنی، شبیه ساختن خلأ است.»

- خب، دنیا به مردمی نیاز دارد که خلأ خلق می کنند.

مرد دیگر با شادی خندید و گفت: «بله، اما با پرورش کاهو و گوجه فرنگی متفاوت است. اگر همه مردم در دنیا تلاش می کردند خلأ خلق کنند، ما دچار دردسر بزرگی می شدیم.»

- افکار شبیه ریش هستند. تا زمانی که ریش رشد نکرده، شما آن را ندارید. البته شخص دیگری این حرف را زده است، اما اسمش را به یاد نمی‌آورم.

مرد جوان گفت: «ولتر». او چانه‌اش را مالید و با شادی لبخندی زد و گفت: «اما نظر ولتر شاید در مورد من صدق نکند و درست نباشد. من ریش زیادی ندارم اما از کودکی عاشق تفکر بوده‌ام».

صورتش به‌راستی صاف بود و هیچ نشانی از ریش در آن دیده نمی‌شد. ابروانش باریک، اما انبوه بودند و گوش‌هایش خوش شکل بودند، مانند دو صدف دوست داشتنی.

تسوکورو گفت: «به گمانم شاید منظور ولتر تفکر نبوده بلکه مراقبه و زهد بوده است».

مرد جوان سرش را اندکی به یک طرف خم کرد و گفت: «آنچه باعث مراقبه و زهد می‌شود، درد و رنج است و هیچ ربطی به سن و سال ندارد، چه برسد به ریش».

نام مرد جوان هیدا، به معنی «مزرعه خاکستری» بود. تسوکورو اندیشید: شخصی دیگر با یک رنگ. آقای خاکستری. گرچه خاکستری رنگی مطیع و بی‌حال است.

هیچ‌یک از آن‌ها اجتماعی نبودند، اما با تداوم دیدارهایشان، رفاقتی طبیعی بین آن‌ها رشد کرد و کم‌کم قلب و ذهن خود را به روی یکدیگر باز کردند. آن‌ها تصمیم گرفتند هر روز صبح یکدیگر را ببینند و با هم شنا کنند. هر دو مسافتی طولانی را به سبک آزاد شنا می‌کردند، اما هیدا کمی سریع‌تر بود. او در کودکی به مدرسه شنا رفته بود و حالت شنا کردنش زیبا بود و حتی یک حرکت اضافه انجام نمی‌داد. کتف‌هایش، چون دو بال پروانه، به نرمی حرکت می‌کردند و تماس اندکی با سطح آب داشتند. پس از آنکه هیدا چند نکته را به تسوکورو آموزش داد و پس از آنکه تسوکورو کمی تمرین قدرتی انجام داد، سرانجام توانست پایه‌پای هیدا شنا کند. ابتدا آن‌ها درباره فنون شنا حرف می‌زدند، اما بعد به موضوعات دیگری نیز پرداختند.

هیدا مردی کوتاه قد، اما خوش‌سیمما بود. صورتش مانند مجسمه‌های یونانی، کوچک و باریک بود. حالت صورتش کلاسیک بود و هوش و وقار در آن دیده می‌شد. او از آن مردان جوان زیبایی نبود که زود نظر مردم را جلب

کند، بلکه زیبایی و وقارش پس از مدتی ظاهر می‌شد. موهای هیدا کوتاه و کمی حلقوی بود و همیشه لباس ساده و پیراهن‌هایی با رنگ روشن می‌پوشید. اما با وجود لباس‌های ساده و عادی‌اش، بلد بود که چگونه آن‌ها را بپوشد. او عاشق مطالعه و خواندن کتاب بود و مانند تسوکورو، به ندرت رمان می‌خواند. او کتاب‌های فلسفی و کلاسیک را ترجیح می‌داد. از خواندن نمایشنامه‌ها لذت می‌برد و از هواداران تراژدی‌های یونانی و شکسپیر بود. با موسیقی سنتی و کلاسیک ژاپنی و نمایش‌های سنتی عروسی ژاپن آشنا بود. هیدا اهل آکیتا، جایی در شمال ژاپن بود. پوستی سفید و انگشتانی دراز و کشیده داشت. او، مانند تسوکورو، تحمل نوشیدنی الکلی را نداشت، اما برخلاف تسوکورو، می‌توانست تفاوت موسیقی مندلسون و موسیقی شومن را درک کند. هیدا خیلی خجالتی بود و هر وقت با بیش از سه نفر بود، تلاشش را می‌کرد تا نامرئی بماند. اثر زخمی قدیمی و عمیق به طول حدود چهار سانتی‌متر روی گردنش بود، گویی با چاقو زخمی شده بود، اما همین اثر زخم حالتی عجیب به ظاهر این مرد جوان و متین می‌بخشید. هیدا بهار آن سال از آکیتا به توکیو آمده بود و نزدیک دانشگاه، در خوابگاه دانشجویی زندگی می‌کرد، اما هنوز هیچ دوستی پیدا نکرده بود. وقتی آن دو فهمیدند که می‌توانند به خوبی با هم کنار بیایند، اوقات بیشتری را با هم گذراندند و هیدا کم‌کم به آپارتمان تسوکورو رفت و آمد کرد.

هیدا، نخستین بار که به آپارتمان تسوکورو آمد، پرسید: «چگونه یک دانشجو می‌تواند چنین آپارتمان گران قیمتی داشته باشد؟» تسوکورو پاسخ داد: «پدرم در ناگویا شرکت معاملات ملکی دارد و چند ملک و آپارتمان در توکیو دارد. این یکی خالی بود، به همین دلیل اجازه داد اینجا زندگی کنم. خواهر دومم اینجا زندگی می‌کرد، اما پس از پایان تحصیلات دانشگاهی‌اش اینجا را ترک کرد و من به اینجا آمدم. این آپارتمان تحت تملک شرکت پدرم است.»

- خانواده‌ات باید پولدار باشند.  
 - راستش مطمئن نیستم. شاید... نمی‌دانم. به گمانم حتی پدرم هم شاید نداند، مگر آنکه حسابدار، وکیل و مشاور مالیاتی و مشاور سرمایه‌گذاری‌اش را در یک اتاق جمع کند و از آن‌ها بپرسد. به نظر می‌رسد وضع مالی ما بد نیست، به همین دلیل من می‌توانم در چنین جایی زندگی کنم. باید بگویم که خیلی سپاسگزارم.

- اما تو به کسب و کار پدرت هیچ علاقه‌ای نداری؟

- خیر، به هیچ وجه. در شغل او باید پیوسته سرمایه‌ات را جابه‌جا کنی، از یک طرف به طرف دیگر و دوباره به جای اول. این کار آرامش را از من می‌گیرد. من مثل او نیستم. من ترجیح می‌دهم در ایستگاه‌های قطار کار کنم حتی اگر درآمدش زیاد نباشد.

هیدا که لبخند بزرگی بر صورت داشت، گفت: «تو جوان جالبی هستی».

\*\*\*

تسوکورو حتی پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه و شروع به کار در دفتر مرکزی قطار شهری در منطقه شین‌جوکو، به اقامت در آپارتمان یک خوابه در محله جیوگاواکا ادامه داد. زمانی که سی‌ساله بود، پدرش فوت کرد و آپارتمان به طور رسمی به مالکیت او درآمد. ظاهراً پدرش از مدت‌ها پیش قصد داشت آپارتمان را به تسوکورو بدهد و بدون اطلاع او تمام اقدامات رسمی انتقال مالکیت را انجام داده بود. شوهر خواهر بزرگ تسوکورو مدیریت شرکت پیرمرد را بر عهده گرفت و تسوکورو به کارش در ساخت و ساز ایستگاه قطار در توکیو ادامه داد. ارتباط او با خانواده‌اش کم بود و به ندرت و با فواصل زیاد به ناگویا می‌رفت.

زمانی که برای مراسم تشییع جنازه پدرش به شهر مادری‌اش برگشت، کمابیش انتظار داشت که چهار دوست قدیمی‌اش برای گفتن تسلیت در مراسم شرکت کنند. به این فکر کرد که اگر آمدند، چگونه با آن‌ها روبه‌رو شود و احوالپرسی کند. اما هیچ‌کدام نیامدند. تسوکورو نفس راحتی کشید، اما هم‌زمان کمی غمگین شد و همه چیز دوباره برایش زنده شد: به‌راستی همه چیز پایان یافته بود. هیچ راه برگشتی برای آن‌ها وجود نداشت. هر پنج نفر، اکنون سی‌ساله بودند- دیگر در سن و سالی نبودند که آرزوی گروهی از دوستان صمیمی و هماهنگ و منظم را داشته باشند.

حدود نیمی از مردم دنیا اسم خود را دوست ندارند. تسوکورو به‌طور اتفاقی این آمار را در روزنامه یا مجله‌ای خوانده بود. او در میان نیمه دیگر قرار داشت، یا دست‌کم از اسمش بدش نمی‌آمد. شاید به‌طور دقیق‌تر بتوان گفت که او نمی‌توانست تصور کند که اسم دیگری داشته باشد یا اگر اسم دیگری داشت، نمی‌توانست طور دیگری زندگی کرده باشد.

اسم کوچکش، یعنی «تسوکورو»، به لحاظ رسمی با یک حرف چینی

نوشته شده بود، اما او اغلب از قواعد صوتی و نگارشی ژاپنی برای نوشتن آن استفاده می‌کرد و همه دوستانش گمان می‌کردند اسم او این‌گونه نوشته می‌شود. مادرش و خواهرانش از حروف متفاوتی برای تسوکورو استفاده می‌کردند و برای سادگی، او را ساکو یا ساکوچان صدا می‌زدند.

پدرش آن اسم را برای او انتخاب کرده بود. پدرش، مدت‌ها پیش از تولد تسوکورو، تصمیمش را درباره آن اسم گرفته بود. علت این امر، نامشخص بود. شاید به این دلیل بود که پدرش سالیان زیادی را به دور از ساختن هیچ چیزی گذرانده بود. یا شاید حادثه‌ای باعث شده بود چیزی به او الهام شود، شاید صاعقه‌ای نامرئی همراه با رعدی بی‌صدا نام تسوکورو را در ذهن او حک کرده بود. پدرش هرگز نگفت که چگونه و چرا به آن اسم اندیشیده است. نه به تسوکورو و نه به هیچ‌کس دیگر چیزی نگفته بود.

پدرش زمانی که باید تصمیم می‌گرفت که با کدام نشان مرکب چینی کلمه «تسوکورو» را بنویسد- نشانی به معنی «خلق کردن» یا نشان ساده‌تری به معنی «ساختن» یا «بنا کردن» - تا مدتی نتوانست تصمیمش را بگیرد و فکر کرد. آن نشان‌ها به‌طور یکسان خوانده می‌شدند اما تلفظشان خیلی متفاوت بود. مادرش گمان کرده بود که این اسم با نشانی که به معنی «خلق کردن» بود، نوشته خواهد شد، اما بعد پدرش نشانی را که معنای بنیادین و ساده‌تری داشت، انتخاب کرده بود.

مادر تسوکورو، پس از مراسم تدفین، ماجرای زمانی که پدر آن اسم را انتخاب کرده بود، به یاد آورد و به تسوکورو گفت: «پدرت احساس می‌کرد اگر از نشانی که به معنی «خلق کردن» بود، برای نوشتن اسمت استفاده کند، باری سنگین را بر دوشت می‌گذارد. نشان ساده‌تر هم به شکل تسوکورو خوانده می‌شد و او فکر می‌کرد که این اسم راحت‌تر است. باید بدانی که پدرت مدتی طولانی و خیلی سخت به این موضوع فکر کرد. به هر حال تو نخستین پسرش بودی».

تسوکورو هیچ خاطره‌ای نداشت که حکایت‌گر نزدیکی او و پدرش باشد، اما در خصوص انتخاب اسم، با او موافق بود. شکل ساده‌تر تسوکورو به‌راستی بیشتر به او می‌آمد چون هیچ نشانی از خلاقیت در وجودش نداشت، اما آیا این کار باعث شده بود باری از زندگی او بردارد؟ شاید به خاطر اسمش، این سختی‌ها و بارها، شکل متفاوتی پیدا کرده، اما تسوکورو مطمئن نبود که بار و سختی زندگی‌اش کمتر شده باشد.

به این ترتیب بود که او به شخصی که تسوکورو تازاکی نامیده می‌شد، تبدیل گردید. پیش از آن هیچ چیزی نبود- آشوبی تاریک و بی‌نام، نه چیزی بیشتر. تکه‌ای گوشت صورتی که به سختی در تاریکی نفس می‌کشید یا گریه می‌کرد. ابتدا اسمی به او داده شد. سپس خودآگاهی و خاطرات و در نهایت «خود» و شخصیت در وجودش ظاهر شد و گسترش یافت. اما همه چیز با اسمش شروع شد.

اسم پدرش توشیو تازاکی بود- توشیو با حروف و نشان‌هایی نوشته می‌شد که به معنی «مردی که سود می‌برد» بود و تازاکی به معنای «استان‌های زیاد» بود. این اسم، برای مردی که در چند کار مختلف سود زیادی به دست می‌آورد، خیلی مناسب بود. او از فقر به شغلی عالی رسیده بود، خود را وقف شغل معاملات ملکی کرده بود و با موفقیت از دوران رشد عالی اقتصادی ژاپن بهره برده بود و سرانجام دچار سرطان ریه شده و در شصت و چهار سالگی مرده بود. اما این اتفاق برای مدت‌ها بعد بود. زمانی که تسوکورو با هیدا آشنا شد، پدرش هنوز سالم بود و با اشتیاق و بدون خستگی، املاک و آپارتمان‌هایی را در بخش گران قیمت توکیو، خرید و فروش می‌کرد و هر روز پنجاه سیگار بدون فیلتر می‌کشید. حساب قیمتی املاک ترکیده بود، اما او از قبل انتظار چنین چیزی را می‌کشید، به همین دلیل برای جلوگیری از ضرر و زیان مالی، به کارهای دیگری روی آورده بود. سایه ترسناک درون ریه‌اش هنوز پنهان بود و هنوز تا کشف آن، زمان زیادی باقی مانده بود.

هیدا به تسوکورو گفت: «پدرم در دانشگاه دولتی آکیتا فلسفه تدریس می‌کند. او نیز، مانند من، به تفکر درباره موضوعات انتزاعی علاقه‌مند است. او همیشه به موسیقی کلاسیک و سنتی گوش می‌دهد و کتاب‌هایی را که هیچ‌کس نمی‌خواند، می‌بلعد. او بلد نیست پول درآورد و با هر پولی هم که به دستش می‌رسد، کتاب و صفحه موسیقی می‌خرد. به ندرت به خانواده یا پس‌انداز فکر می‌کند. ذهنش همیشه در هیورت پرسه می‌زند. من به این علت می‌توانم در توکیو درس بخوانم که دانشگاه کمک هزینه تحصیلی به من می‌پردازد و در خوابگاه زندگی می‌کنم تا هزینه‌هایم را پایین نگه دارم.»

تسوکورو پرسید: «آیا به لحاظ اقتصادی، رفتن به دانشکده فیزیک بهتر از رفتن به دانشکده فلسفه است؟»

هیدا با لبخند پیروزمندانه همیشگی‌اش گفت: «هر دو، در پرورش



دانشجویانی که نمی‌توانند پول به دست آورند، به یک اندازه موفق هستند. مگر آنکه جایزه نوبل یا جایزه دیگری را ببری».

هیدا تک فرزند بود. هیچ وقت دوستان زیادی نداشت و برای تنها نبودن به سگش و موسیقی کلاسیک متکی بود. خوابگاهی که در آن زندگی می‌کرد، مکان مناسبی برای گوش دادن به موسیقی کلاسیک نبود (و البته نمی‌توانست از هیچ سگی نگهداری کند)، به همین دلیل با چند نوار، صفحه و سی‌دی موسیقی به آپارتمان تسوکورو آمده بود تا به آن‌ها گوش دهد. بیشتر آن‌ها را از کتابخانه دانشگاه امانت گرفته بود. گهگاه تعدادی از نوارهای قدیمی موسیقی‌اش را هم به آنجا آورده بود. تسوکورو سامانه صوتی خیلی خوبی در آپارتمانش داشت، اما تنها آثار موسیقایی که خواهرش به جا گذاشته بود، مربوط به پری مَنیلو و پت شاپ بویز بود، به همین دلیل تسوکورو به آن‌ها دست نزده بود.

هیدا ترجیح می‌داد به تک‌نوازی‌ها، موسیقی‌هایی که با نوازندگان کم نواخته می‌شد و موسیقی‌های همراه آواز گوش دهد. موسیقی‌هایی با ارکسترهای بزرگ و صداهاى بلند را دوست نداشت. تسوکورو به موسیقی کلاسیک (و اصولاً هر نوع موسیقی دیگر) علاقه‌ای نداشت، اما از گوش دادن به آن، همراه با هیدا، لذت می‌برد.

وقتی یک قطعه تک‌نوازی پیانو را می‌شنیدند، تسوکورو متوجه شد که قبلاً آن قطعه را بارها شنیده است. اما اسم و خالق آن اثر را نمی‌شناخت. قطعه با گوشه‌ای آرام و اندوهناک که آهسته و کشیده نواخته می‌شد، آغاز می‌شد و به دنبالش، رشته‌ای از تغییرات آهسته در آن وارد می‌شد. تسوکورو سرش را از روی کتابی که می‌خواند، بلند کرد و اسم آن قطعه را از هیدا پرسید. - فرانتس لیست، قطعه لُمال دو پئی. از رشته قطعات سفر تنهایی، سال اول: سوئیس.

- لُمال دو...؟

- لُمال دو پئی. فرانسوی است. اغلب به نام «دلتنگی» یا «اندوه» ترجمه می‌شود. اگر بخواهی معنای دقیق آن را بدانی، این است: «اندوه بی دلیل که در اثر مشاهده منظره‌ای روستایی در قلب کسی ظاهر می‌شود». ترجمه این جمله فرانسوی خیلی سخت است.

- دختری را می‌شناختم که این قطعه را زیاد می‌نواخت. یکی از هم شاگردی‌هایم در دبیرستان بود.

هیدا گفت: «همیشه از این قطعه خوشم می‌آمده است. البته قطعه مشهوری نیست. دوستت پیانیست خوبی بود؟»

- گفتنش سخت است. من چیز زیادی درباره موسیقی نمی‌دانم. اما هر بار که می‌شنیدم، فکر می‌کردم که زیبا است. چگونه بگویم؟ اندوهی آرام دارد، اما مرا احساساتی نمی‌کند.

هیدا گفت: «در آن صورت، او این قطعه را خوب می‌نواخته است. این قطعه، به لحاظ فنی، ساده به نظر می‌رسد، اما ایجاد حس و حالت اصلی خیلی سخت است. اگر آن را از روی نت و کاغذ بنوازی، حوصله را سر می‌برد و اگر در مسیر خلاف آن بروی و قطعه را به طور شورانگیز و قوی بنوازی، به چیزی پیش پا افتاده و بی‌ارزش تبدیل می‌شود. شیوه استفاده از پدال تفاوت زیادی ایجاد می‌کند و هویت قطعه را تغییر می‌دهد.»

- پیانیستی که این قطعه را می‌نوازد، کیست؟

- یک روسی. لازار برمن. زمانی که قطعات لیست را می‌نوازد، گویی منظره‌ای تخیلی و لطیف را نقاشی می‌کند. بیشتر مردم قطعات موسیقی پیانو لیست را فنی و سطحی می‌دانند. البته او قطعات سختی هم دارد، اما اگر با دقت به موسیقی او گوش دهی، عمقی را در آن کشف می‌کنی که در بار نخست متوجه آن نشده‌ای. آن عمق، اغلب، در پس آرایه‌ها و اضافه‌ها پنهان است. این مطلب به ویژه در خصوص مجموعه سفر تنهایی صادق است. پیانیست‌های زنده کمی وجود دارند که بتوانند آن را زیبا و دقیق بنوازند. از میان پیانیست‌های معاصر، برمن آن را خوب و درست می‌نوازد و از میان پیانیست‌های قدیمی، به کلاديو آرائو علاقه دارم.

هنگام گفت‌وگو درباره موسیقی، هیدا خیلی پر حرف می‌شد. او ادامه داد و خصوصیات و ویژگی‌های نواختن قطعات لیست توسط برمن را تشریح کرد اما تسوکورو گوش نمی‌کرد. در عوض تصویر شیرو به هنگام نواختن این قطعه در ذهنش نقش بست، تصویری زنده و سه بعدی. گویی آن لحظات زیبا از میان یک آبراهه، و بر ضد جریان زمان، آرام به سویش شنا می‌کرد.

پیانوی بزرگ یاماها در اتاق نشیمن خانه شیرو. آن پیانو که بازتابی از روح و روان شیرو بود، همیشه کوک و آماده بود. ظاهر و بدنه بیرونی حتی یک اثر انگشت روی خود نداشت تا به زرق و برق آن خدش‌های وارد کند. نور عصرگاهی که از پنجره به داخل اتاق می‌تابید، سایه‌هایی که درختان سرو در باغ ایجاد می‌کردند، پرده تور که در نسیم موج می‌زد، فنجان‌های

روی میز، موهای سیاهش که خیلی مرتب در پشت سر بسته شده بودند، چهره‌ای جدی که به نت‌ها زل زده بود، انگشتان دراز و دوست داشتنی که روی صفحه کلید قرار داشتند و پاهایش که پدال‌ها را فشار می‌دادند، قدرتی پنهان داشتند، قدرتی که در موقعیت‌های دیگر تصور نکردنی بودند. ساق پایش چون تکه‌ای چینی صاف و سفید بود. هر زمان از او خواسته می‌شد تا قطعه‌ای را بنوازد. اغلب همین را انتخاب می‌کرد. لمال دو پای. اندوه بی‌دلیل که در اثر مشاهده منظره‌ای روستایی در قلب کسی ظاهر می‌شود، دل‌تنگی، اندوه.

تسوکورو به آرامی چشمانش را بست و در موسیقی غرق شد. هم‌زمان حس پریشانی و دل‌شکستگی و خفگی به او دست داد، گویی پیش از آنکه بفهمد چه می‌کند، تکه‌ای ابر را قورت داده بود. این قطعه تمام شد و قطعه بعد آغاز شد، اما او چیزی نگفت و اجازه داد احساساتش او را در خود غرق کند. هیدا گهگاه به او نگاهی می‌انداخت.

زمانی که هیدا سی‌دی را به داخل بسته‌اش برمی‌گرداند، گفت: «اگر اعتراضی نداشته باشی، مایلیم این را همین جا نگه دارم. من نمی‌توانم در اتاقم در خوابگاه به این گوش دهم».

حتی، هنوز هم، جعبه حاوی سه صفحه در آپارتمان تسوکورو بود. درست کنار بری منیلو و پت شاپ بویز.

هیدا آشپز خوبی بود. او برای تشکر از تسوکورو که به او اجازه می‌داد به موسیقی گوش دهد، به خرید می‌رفت و در آشپزخانه تسوکورو غذا می‌پخت. خواهر تسوکورو مجموعه‌ای از قابلمه و ماهیتابه و ظروف به‌جا گذاشته بود. این‌ها، به همراه بیشتر اسباب و اثاثیه میراث خواهرش برای او بودند و البته تماس‌های دوستان قدیمی خواهرش که گهگاه تلفن می‌زدند (بیخشید، خواهرم دیگر اینجا زندگی نمی‌کند). او و هیدا هفته‌ای دو یا سه شب با هم شام می‌خوردند. آن‌ها به موسیقی گوش می‌کردند، حرف می‌زدند و شامی را که هیدا پخته بود، می‌خوردند. غذاهایی که هیدا می‌پخت، عادی و ساده بودند، اما در تعطیلات سعی می‌کرد غذاهای بهتری بپزد. هرچه می‌پخت، خوشمزه بود. به نظر می‌رسید هیدا استعداد آشپزی خوبی دارد. هر غذایی که می‌پخت - یک املت ساده، سوپ یا پلو - همگی ماهرانه و خوب آماده می‌شدند.

تسوکورو یک بار به شوخی گفت: «باعث تأسف است که در دانشکده فیزیک هستی. تو باید رستوران باز کنی».

هیدا خندید و گفت: «پیشنهاد خوبی است، اما من دوست ندارم یک جا بمانم. می‌خواهم آزاد باشم - هر زمان که می‌خواهم، به هر جا که بخواهم، بروم و هر زمان که می‌خواهم به موضوعات مورد علاقه‌ام فکر کنم».

- بله، اما انجام آن کار راحت نیست.

- درست است. اما من تصمیمم را گرفته‌ام. من می‌خواهم همیشه آزاد باشم. آشپزی را دوست دارم، اما نمی‌خواهم در یک آشپزخانه زندانی باشم و شغلم آشپزی باشد. اگر چنین اتفاقی بیفتد، از کسی متنفر خواهم شد.

- از کسی متنفر خواهی شد؟

هیدا گفت: «آشپز از پیشخدمت بدش می‌آید و هر دو از مشتری متنفرند. جمله‌ای از نمایشنامه آشپزخانه، نوشته آرنولد وسکر. کسانی که آزادی‌شان گرفته می‌شود، همیشه از کسی متنفر می‌شوند. درست است؟ من نمی‌خواهم این‌گونه زندگی کنم.»

- بی‌قید و بی‌تعهد بودن، آزادانه فکر کردن به چیزهای مختلف - تو فقط همین را می‌خواهی؟

- بله، درست است.

- اما من معتقدم فکر کردن آزادانه درباره چیزها کار راحتی نیست.

- این کار به معنی رها کردن و پشت سر گذاشتن جسم مادی است. ترک کردن قفس گوشت و استخوان، آزاد شدن از زنجیرها، و اینکه اجازه دهی منطق ناب و خالص اوج بگیرد. بخشیدن حیاتی طبیعی به منطق. هسته و عمق تفکر آزاد، همین است.

- کار راحتی به نظر نمی‌رسد.

هیدا سر تکان داد و گفت: «خیر، با توجه به نوع نگاهت به آن، کار سختی نیست. بیشتر مردم، بدون آنکه بدانند، این کار را انجام می‌دهند. به همین دلیل است که عاقل و سالم می‌مانند. اما آن‌ها نمی‌دانند که چه کار مهمی انجام می‌دهند».

تسوکورو به این مطلب فکر کرد. او از گفت‌وگو با هیدا درباره این موضوعات انتزاعی و اندیشمندانه لذت می‌برد. او مرد پرحرفی نبود، اما هنگام صحبت با این مرد جوان‌تر، چیزی ذهن و مغزش را تحریک و زنده می‌کرد و گاهی کلمات چون سیل از دهانش جاری می‌شد. او تاکنون چنین تجربه و سابقه‌ای

نداشت. در ناگویا، هنگامی که با گروه پنج نفره بود، اغلب نقش شنونده را بازی می‌کرد.

تسوکورو گفت: «اما فقط زمانی که به عمد این کار را انجام می‌دهی، می‌توانی به آزادی تفکری که درباره‌اش حرف می‌زنی دست پیدا کنی، مگر نه؟»

هیدا سرتکان داد و گفت: «درست است. اما به همان اندازه سخت است که بخواهی در بیداری خواب ببینی. انجام این کار برای مردم عادی، غیر ممکن است.»

- با این حال، تو می‌خواهی دانسته و خودآگاهانه این کار را انجام دهی.

- می‌توانی چنین چیزی بگویی.

- گمان نکنم آن‌ها این مهارت را در دانشگاه فیزیک تدریس کنند.

هیدا خندید و گفت: «هرگز انتظار چنین چیزی نداشته‌ام. من اینجا، به دنبال محیطی آزاد و زمان می‌گردم. فقط همین. در محیط دانشگاهی و علمی اگر بخواهید درباره‌ی معنای تفکر بحث و گفت‌وگو کنید، ابتدا باید درباره‌ی تعاریف نظری به توافق برسید. و همین‌جا است که همه چیز سخت و چسبناک می‌شود. افکار بکرو اصیل ارزشی ندارند، بلکه قوه‌ی قضاوت مقلدانه اهمیت دارد. ولتر واقعاً این حرف را زده است.»

- تو با او موافقی؟

- همه چیز، حد و مرزی دارد. این قاعده درباره‌ی افکار نیز صحیح است. نباید از مرزها ترسید، اما نباید از تخریب مرزها هم وحشت کرد. اگر بخواهی آزاد باشی، این مهم‌ترین نکته است: به مرزها احترام بگذاری و بر ضد آن‌ها شورش کنی. چیزهایی که در زندگی واقعاً مهم هستند، چیزهای ثانوی هستند. من فقط می‌توانم همین را بگویم.

تسوکورو پرسید: «می‌توانم سؤالی از تو بپرسم؟»

- البته.

- در مذاهب مختلف، پیامبران دچار حالتی خاص می‌شوند و از موجود مطلق پیامی دریافت می‌کنند.

- درست است.

- و این در حالتی اتفاق می‌افتد که ورای اراده‌ی آزاد است، مگر نه؟ همیشه به گونه‌ای انفعالی.

- درست است.

- و آن پیام از مرزهای شخص پیامبر می‌گذرد و در سطحی وسیع‌تر و جهانی عمل می‌کند.

- باز هم، درست است.

- و در آن پیام نه تضادی وجود دارد و نه ابهام و دروغی.

هیدا در سکوت با حرکت سر موافقت کرد.

تسوکورو گفت: «من نمی‌فهمم. اگر این درست است، پس ارزش اراده‌ی آزاد انسان چیست؟»

هیدا لبخندی زد، از آن لبخندهایی که گربه‌ای هنگام چرت زدن در آفتاب می‌زند. او گفت: «سؤال مهم و بزرگی است. ای‌کاش پاسخی برایت داشتم، اما ندارم. هنوز ندارم.»

هیدا کم‌کم تعطیلات آخر هفته را در آپارتمان تسوکورو می‌ماند. آن‌ها تا اواخر شب حرف می‌زدند و بعد هیدا کاناپه‌ی تاشو را در اتاق نشیمن باز و مرتب می‌کرد و می‌خوابید. صبح قهوه درست می‌کرد و املت می‌پخت. هیدا همیشه به قهوه اهمیت می‌داد، همیشه از دانه‌های خوش‌عطر استفاده می‌کرد و آن‌ها را با آسیاب برقی کوچکی که آورده بود، خرد می‌کرد. علاقه‌ی او به دانه‌های قهوه تنها نشان رفاه در زندگی فقیرانه‌اش بود.

تسوکورو همه‌ی مسائل شخصی و خصوصی‌اش را برای دوست جدید و قابل‌اعتمادش می‌گفت. با این حال همیشه دقت می‌کرد تا درباره‌ی چهار دوست ناگویایی خود چیزی نگوید. این موضوعی نبود که بتواند به راحتی درباره‌اش حرف بزند. آن زخم هنوز خیلی نو و عمیق بود.

با این حال، وقتی با دوست جوانش بود، می‌توانست چهار دوست قدیمی‌اش را کمابیش فراموش کند. خیر، «فراموش کردن» کلمه‌ی مناسبی نبود. درد و اندوه ناشی از آن گونه رانده شدن، همیشه با او بود. اما اکنون، مانند جزر و مد، پیش می‌آمد و عقب می‌رفت. ابتدا، تا پای او جلو می‌آمد و گاهی آن قدر عقب می‌رفت که به سختی قابل مشاهده می‌شد. تسوکورو کم‌کم احساس می‌کرد که در خاک جدید توکیو ریشه می‌دواند و زندگی جدیدی می‌سازد، اما زندگی‌ای کوچک و تنها. به نظر می‌رسید که زندگی‌اش در ناگویا چیزی دور در گذشته بود، چیزی غریبه. بی‌تردید، این قدمی رو به جلو بود و دوست جدیدش، هیدا، آن را برای زندگی او به ارمغان آورده بود.

هیدا درباره‌ی همه چیز نظری داشت و همیشه قادر بود با منطقی قوی از

نظرش دفاع کند. تسوکورو هرچه بیشتر با دوستش وقت گذراند، احترامش برای او بیشتر شد. با این وجود نمی فهمید که چرا هیدا به نزد او می آید یا چرا هیدا به او علاقه مند بود. اما آن ها چنان از هم نشینی با یکدیگر لذت می بردند که هنگام حرف زدن نمی فهمیدند زمان چگونه می گذرد.

تسوکورو زمانی که تنها می شد، دلش می خواست دوست دختری داشته باشد. دلش می خواست کنارزنی باشد، او را لمس کند و ببوید. چنین چیزی، برای مردی جوان و سالم، طبیعی بود. اما هر بار که سعی می کرد زنی را در ذهنش تصور کند و وقتی به بودن با زنی فکر می کرد، بنا به دلایلی ناخودآگاه شیرو و کورو به ذهنش می آمدند. در این دنیای تخیلی، آن دو همیشه به صورت جفتی جدا نشدنی ظاهر می شدند و این تصور همیشه تسوکورو را دچار افسردگی وصف ناپذیری می کرد. او اندیشید: چرا، حتی حالا، همیشه آن دو باید به ذهنم برسند؟ آن ها خیلی رک مرا راندند. گفتند که دیگر نمی خواهند مرا ببینند یا با من حرف بزنند. پس چرا بی سروصدا نمی روند و مرا تنها نمی گذارند؟ تسوکورو تا زاکی، در آن زمان، بیست ساله بود و هرگز هیچ دختری را در بازو نگرفته بود، هیچ زنی را نبوسیده بود، دست هیچ دختری را نگرفته بود، حتی با یک دختر بیرون نرفته بود.

تسوکورو گاهی می اندیشید: من باید دچار مشکلی اساسی باشم. چیزی جریان احساسی مرا سد و شخصیت مرا منحرف می کند. اما تسوکورو نمی توانست بگوید که این انسداد از زمان رانده شدن توسط چهار دوستش به وجود آمد، یا چیزی درونی و ذاتی بود، چیزی ساختاری که به آن بحران روحی که دچارش شده بود، ربطی نداشت.

\*\*\*

در یکی از شب های شنبه، او و هیدا، طبق معمول، تا دیروقت بیدار نشستند و درباره مرگ حرف زدند. آن ها درباره معنا و اهمیت مرگ صحبت کردند، و درباره اینکه انسان باید با این دانش، که به زودی خواهد مرد، زندگی کند. آن ها فقط در حد مسائل نظری با هم حرف زدند. تسوکورو خواست توضیح دهد که به تازگی چقدر به مرگ نزدیک بوده است و آن تجربه چه تغییرات عمیقی را در او ایجاد کرده بود، چه جسمانی و چه روانی. می خواست درباره چیزهای عجیبی که دیده بود، برای هیدا حرف بزند، اما می دانست که اگر چیزی بگوید، باید تمام وقایع را، از ابتدا تا انتها، برایش بازگو کند. به همین دلیل، طبق معمول، هیدا بیشتر حرف زد و تسوکورو نشست و گوش

داد.

اندکی پس از ساعت یازده، گفت وگوشان پایان یافت و اتاق در سکوت فرو رفت. اغلب، در چنین وضعیتی، شب بخیر می‌گفتند و می‌خوابیدند. هر دو دوست داشتند صبح زود بیدار شوند، اما هیدا کماکان روی کاناپه نشست، پا روی پا انداخت و در فکری عمیق فرو رفت. سپس، با سرعت شروع به حرف زدن کرد، رفتاری که برای او عجیب بود.

- من داستان عجیبی درباره مرگ دارم. پدرم این داستان را برایم گفته است. او گفت وقتی بیست و چند ساله بود، این اتفاق برای خودش روی داده بود. همین سن و سال فعلی من. بارها آن داستان را شنیده‌ام، آن قدر که تمام جزئیاتش را به یاد می‌آورم. داستان خیلی عجیبی است - هنوز هم برایم سخت است که باور کنم چنان اتفاقی، واقعاً روی داده است - اما پدرم مردی نیست که درباره چنین چیزهایی دروغ بگوید، و مردی نیست که چنین داستانی را از خود بسازد. مطمئنم که خودت می‌دانی، اما وقتی انسان داستانی می‌سازد، هر بار که آن را بازگو می‌کند، جزئیاتش اندکی تغییر می‌کند. انسان به آن شاخ و برگ می‌بخشد و تزئینش می‌کند و بخشی از مطالبی را که قبلاً گفته، فراموش می‌کند... اما داستان پدرم، همیشه، از اول تا آخر، یکسان بود. به همین دلیل فکر می‌کنم که آن اتفاق، به راستی برایش روی داده است. من پسرش هستم و او را خیلی خوب می‌شناسم، بنابراین تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، این است که حرف او را باور کنم. اما، تسوکورو، تو پدرم را نمی‌شناسی، پس آزاد هستی که آن را باور کنی یا نکنی. فقط بدان که او، این مطالب را به من گفته است. می‌توانی فرض کنی که داستانی عامیانه یا داستانی فراطبیعی است. برایم مهم نیست و ناراحت نمی‌شوم. دیروقت است و این داستان طولانی است، آیا می‌توانم آن را برایت بگویم؟ تسوکورو گفت: «البته، عالی است. هنوز خوابم نمی‌آید».





## فصل پنجم

هیدا داستانش را شروع کرد.

او گفت: «زمانی که پدرم جوان بود، یک سال را در سراسر ژاپن به گشت و گذار پرداخت. اواخر دهه ۱۹۶۰ بود، اوج دوره حرکات ضد فرهنگی؛ زمانی که جنبش‌های دانشجویی، دانشگاه‌ها را فرا گرفته بود. من همه جزئیات را نمی‌دانم، اما وقتی او در دانشگاه توکیو درس می‌خواند، اتفاق‌های احمقانه زیادی روی داد و او از سیاست خسته و کلافه شد و آن جنبش را ترک کرد. از دانشگاه مرخصی گرفت و در سراسر کشور سفر کرد. برای کسب درآمد کارهای خرد و ریز انجام می‌داد و اگر فرصتی به دست می‌آورد، کتاب می‌خواند. با همه جور مردمی روبه‌رو می‌شد و با زندگی، تجربیات واقعی کسب می‌کرد. پدرم می‌گوید که این، بهترین دوران زندگی‌اش بوده است، دورانی که درس‌های مهمی آموخت. وقتی بچه بودم، داستان‌هایی از آن دوران زندگی‌اش برایم تعریف می‌کرد، درست مانند سرباز پیری که درباره جنگی قدیمی، در سرزمینی دورافتاده، حرف می‌زند. پس از آن دورانی که با هیچ‌کس کاری نداشت، به دانشگاه و زندگی علمی برگشت. بعد از آن، دیگر هرگز به سفر طولانی نرفت. تا جایی که من می‌دانم، پس از آن، همه عمرش را به رفت و آمد بین خانه و دفتر کارش گذراند. عجیب است، مگر نه؟ زندگی یک شخص هر چقدر آرام و عادی به نظر برسد، همیشه در گذشته‌اش زمانی وجود داشته که به بن بست یا اوج رسیده باشد. زمانی که اندکی رفتار جنون‌آمیز داشته‌اند. به گمانم همه مردم در زندگی‌شان، به چنان مراحل و دورانی نیاز دارند.»

آن زمستان، پدر هیدا در استان اویتا در جنوب ژاپن، در هتلی که چشمه

آب داغ داشت، به‌عنوان کارگر، مشغول کار شد. او از آنجا خوشش آمد و تصمیم گرفت مدتی همان‌جا بماند. وقتی کارهای روزانه و برخی کارهای مختلفی را که از او تقاضا می‌شد، تمام می‌کرد، می‌توانست به هر کاری که دوست داشت، بپردازد. دستمزدش خیلی کم بود، اما یک اتاق رایگان و سه وعده غذا دریافت می‌کرد و می‌توانست در چشمه‌های آب داغ حمام کند. هر زمان فرصتی به دست می‌آورد، در اتاقش دراز می‌کشید و کتاب می‌خواند. بقیه افراد نسبت به این دانشجوی توکیویی کم‌حرف و عجیب مهربان بودند. غذاها که از مواد تازه محلی تهیه می‌شدند، ساده، اما خوشمزه بودند. مهم‌تر از هر چیز اینکه، آن مکان از بقیه دنیا دور بود- برنامه‌های تلویزیونی دریافت نمی‌شد و روزنامه‌ها با یک روز تأخیر به آنجا می‌رسید. نزدیک‌ترین ایستگاه تلویزیونی سه کیلومتر دورتر و در پای کوه قرار داشت و تنها خودرویی که در آن جاده ناهموار می‌توانست بین ایستگاه و مهمانسرا رفت و آمد کند، جیبی قدیمی، متعلق به مهمانسرا بود. برق نیز به تازگی به آنجا آورده شده بود.

مقابل مهمانسرا رودی کوهستانی و زیبا جاری بود که می‌شد در آن ماهی‌های خوب و رنگارنگ صید کرد. پرندگان پر سروصدا همیشه در سطح رود در حال پرواز بودند و جیغ‌هایشان گوشخراش بود. دیدن گرازهای وحشی و میمون‌ها در آن اطراف خیلی عادی بود. انواع گیاهان وحشی خوراکی روی آن کوه می‌رویدند. مرد جوان می‌توانست در چنان مکان دورافتاده‌ای خود را در تفکر و مطالعه غرق کند. وقایع دنیای واقعی دیگر برایش هیچ اهمیتی نداشت.

دو ماه پس از شروع کارش در مهمانسرا، با یکی از مهمانانی که در آنجا اقامت داشت، به گفت‌وگو پرداخت. به نظر می‌رسید آن مرد حدود چهل و پنج سال داشت. او بلند قامت بود و بازوان و پاهای لاغر و موی کوتاه داشت. عینکی با قاب طلایی بر چشم می‌زد. موهای بالای سرش عقب‌نشینی کرده و آن منطقه چون پوست تخم‌مرغ صاف بود. او که ساکی پلاستیکی بردوش داشت، پیاده از جاده کوهستانی بالا آمده و یک هفته بود که در هتل اقامت گزیده بود. هر وقت بیرون می‌رفت کت چرمی، شلوار جین و پوتین کار به تن می‌کرد. در روزهای سرد یک کلاه پشمی و یک جفت دستکش آبی به لباس‌هایش اضافه می‌شد. اسم آن مرد میدوری کاوا بود. به عبارت بهتر، این اسمی بود که در کتاب ثبت نام مهمانان نوشته شده و یک نشانی در شهرک کوگانی توکیو به آن اضافه شده بود.

(میدوری کاوا؟ رود سبز. تسوکورو اندیشید: شخصی دیگر با یک رنگ. اما چیزی نگفت و به بقیه داستان گوش کرد.)

میدوری کاوا هیچ کار خاصی انجام نمی داد. بیشتر اوقاتش را در استخر سرباز می نشست، در تپه های اطراف آنجا قدم می زد یا روی تخت گرم شونده دراز می کشید و کتاب هایی را که با خود آورده بود، می خواند (بیشتر کتاب های جنایی). هر شب دو بطری نوشیدنی برنجی می خورد، نه بیشتر و نه کمتر. او نیز به اندازه پدر هیدا کم حرف بود و تا زمانی که ضرورت نداشت، کلمه ای بر زبان نمی آورد، اما این وضع ساکنان مهمانسرا را آزار نمی داد. آنها به چنین مهمانانی عادت داشتند. بیشتر مردمانی که به این مهمانسرای دورافتاده جنگلی با آب گرم می آمدند، عجیب و غریب بودند و گاه برای مدتی طولانی آنجا می ماندند.

یک روز صبح، پدر هیدا در استخر آب داغ در کنار رود آب تنی می کرد که میدوری کاوا آمد تا حمام کند و بعد آن دو شروع به حرف زدن کردند. به نظر می رسید میدوری کاوا، بنا به دلایلی، به این کارگر جوان علاقه مند شده بود. شاید به این علت بود که اندکی پیش او را روی ایوان، هنگام خواندن کتابی از زُرژ بتای دیده بود.

میدوری کاوا گفت که: اهل توکیو و نوازنده پیانو هستم. دچار مشکل شخصی شده بودم و کارهای روزانه مرا خسته و کلافه کرده بود؛ به همین دلیل به این مکان آرام در اعماق کوهستان آمدم تا کمی استراحت کنم. من بدون نقشه و هدف حرکت کردم و به طور اتفاقی به اینجا رسیدم. از اینجا خوشم می آید؛ فقط چیزهای ضروری وجود دارد. شنیده ام تو هم اهل توکیو هستی، درست؟

پدر هیدا درحالی که در نور اندک، در آب نشسته بود، خیلی خلاصه وضعیت خود را برای او توضیح داد. اینکه از دانشگاه مرخصی گرفته و در سراسر کشور سفر می کند. او افزود که خوابگاه سنگربندی و بسته شده بود. بنابراین دلیلی وجود نداشت که در توکیو بماند.

میدوری کاوا پرسید که آیا او علاقه ای ندارد بداند که در توکیو چه اتفاقی روی می دهد؟ «منظره جالبی است. هر روز، شورش پس از شورش دیگر. گویی دنیا زیر و رو شده بود. از اینکه آن موقعیت را از دست می دهی، ناراحت نیستی؟»

پدر هیدا پاسخ داد که دنیا به این راحتی زیر و رو نمی شود. مردم زیر و رو

می‌شوند و من از ندیدن آن وضعیت ناراحت نیستم. به نظر رسید که میدوری کاوا از پاسخ محترمانه و رک مرد جوان خوشش آمد. میدوری کاوا از پدر هیدا پرسید: «آیا در این اطراف جایی هست که بتوانم پیانو بنوازم؟»

پدر هیدا پاسخ داد که در طرف دیگر کوه، دبیرستانی وجود دارد. پس از تعطیلی دبیرستان شاید اجازه دهند با پیانوی کلاس موسیقی قطعه‌ای بنوازید. میدوری کاوا از شنیدن این مطلب خوشحال شد. او پرسید اگر مشکلی نیست، آیا می‌تواند او را به آنجا راهنمایی کند؟ پدر هیدا این مطلب را به صاحب مهمانسرا گفت و او به جوان دستور داد که میدوری کاوا را به دبیرستان ببرد. صاحب مهمانسرا به دبیرستان تلفن زد و با دبیرستان هماهنگی کرد. آن دو پس از ناهار به سوی دیگر کوه رفتند. باران تازه متوقف شده بود، به همین دلیل جاده لیز بود، اما میدوری کاوا که کیفی روی شانه‌هایش انداخته بود، با سرعت و مطمئن در جاده راه رفت. گرچه ظاهرش شهری بود، اما مرد سرسختی به نظر می‌رسید.

صفحه کلید پیانوی ایستاده و قدیمی کلاس موسیقی ناهماهنگ و ناهموار بود، خود پیانو نیز کوچک نبود، اما در مجموع، قابل تحمل بود. میدوری کاوا روی صندلی، که جیرجیر می‌کرد، نشست، انگشتانش را نرمی داد، تک‌تک هشتاد و هشت کلید را ضربه زد و بعد چند سیم و کلید خاص را دوباره آزمایش کرد. پانزدهم، هفدهم، نوزدهم، یازدهم. به نظر رسید از صداها خوشش نیامد، اما واضح بود که از فشردن کلیدها و حرکت فیزیکی انگشتانش لذت می‌برد. پدر هیدا در حالی که حرکات چابک و نرم میدوری کاوا را روی صفحه کلید تماشا می‌کرد، به این نتیجه رسید که او باید پیانیست مشهوری باشد.

میدوری کاوا پس از آزمایش پیانو، کیسه پارچه‌ای کوچکی را از ساکش درآورد و آرام، روی پیانو گذاشت. آن کیسه از پارچه‌ای گران قیمت دوخته شده بود و در آن با نخ بسته و محکم شده بود. پدر هیدا اندیشید: شاید خاکستر کسی است. به نظر می‌رسید مرد مسن عادت داشت هر وقت پیانو می‌نوازد، کیسه را روی پیانو بگذارد. شیوه تمرین شده و حالت انجام این عمل، به خوبی این مطلب را نشان می‌داد.

میدوری کاوا آهسته، به نواختن قطعه «حدود نیمه شب» پرداخت. ابتدا هر کلید را با احتیاط و بادقت نواخت، مانند کسی که نوک انگشتان پایش را در

رودی فرو می برد تا سرعت حرکت آب را بررسی کند و دنبال جای پای مناسبی بگردد. پس از نواختن تیم اصلی، مدتی طولانی بداهه نوازی کرد. با پیش رفتن در این قطعه انگشتانش چابک تر شدند و خیلی سریع تر حرکت کردند، درست مانند حرکت ماهی در آب زلال. دست چپ الهام بخش دست راست و دست راست مشوق دست چپ بود. پدر هیدا چیز زیادی درباره موسیقی جاز نمی دانست اما بنا بر اتفاق این قطعه گروه تلونیوس مانک را می شناخت، و میدوری کاوا آن را به زیبایی نواخت. اجرای او چنان روح نواز بود که پدر هیدا کوک نبودن پیانو را فراموش کرد. پدر هیدا، در حالی که در کلاس موسیقی دبیرستانی در دل کوهستان، به عنوان تنها تماشاگر و شنونده، به موسیقی گوش می کرد، احساس کرد تمام ناپاکی ها از وجودش شسته و برده شد. زیبایی آشکار موسیقی، با هوای تازه و پراکسیژن و حرکت نهر زلال و خنک، هماهنگ و هم نوا شدند. میدوری کاوا نیز در نواختن غرق شد. گویی امر جزئی واقعیت، ناپدید شده بود. پدر هیدا هرگز ندیده بود کسی، چنین در کار خود غرق شود. نمی توانست چشمانش را از ده انگشت میدوری کاوا که چون موجودات زنده، به طور مستقل حرکت می کردند، برگیرد.

میدوری کاوا پس از پانزده دقیقه، نواختن را به پایان برد، از ساکش حوله ای درآورد و بادقت عرق صورتش را پاک کرد. مدتی چشمانش را بست، گویی مشغول مکاشفه و تفکر بود. سرانجام گفت: «بسیار خوب، کافی است. بهتر است برگردیم». دستش را دراز کرد، کیسه کوچک روی پیانو را برداشت و بادقت داخل ساک گذاشت.

هیدا پرسید: «آن کیسه چیست؟»

میدوری کاوا فقط گفت: «طلسم خوش اقبالی».

- چیزی مانند یزدان محافظ پیانو؟

میدوری کاوا که لبخندی خسته بر لب داشت، گفت: «خیر، بیشتر شبیه دوست و یار من است. داستان عجیبی دارد. اما طولانی است و من خسته تر از آن هستم که حالا برایت بگویم».

هیدا ساکت شد و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. سپس به تسوکورو نگریست. او هیدای پسر بود و هیدای پدر در زمان داستان، کمابیش هم سن و سال اکنون او بود و آن دو کم کم در ذهن تسوکورو یکی شدند. احساس عجیبی بود، گویی دو جسمیت مشخص و جدا در یکدیگر ادغام شده بودند.

شاید این تجربه پدر نبوده است، بلکه ماجرای پسر بوده است. شاید هیدا آن را طوری تعریف می‌کرد که گویی پدرش آن را تجربه کرده است، درحالی‌که، درواقع، تجربه خودش بوده است. تسوکورو نتوانست خود را از این فکر خلاص کند.

- خیلی دیروقت است. اگر خوابت می‌آید، می‌توانم زمان دیگری آن را تمام کنم.

تسوکورو گفت که خیر، خوب است. خواب‌آلود نیستم. درواقع سرحال شده بود و دلش می‌خواست بقیه داستان را بشنود. هیدا گفت: «بسیار خب، ادامه می‌دهم. من هم خوابم نمی‌آید».

\*\*\*

این تنها باری بود که هیدای پدر نواختن پیانوی میدوری کاوا را شنید. به‌نظر رسید میدوری کاوا پس از نواختن قطعه «حدود نیمه شب» تمام علاقه‌اش را به نواختن پیانو از دست داد. پدر هیدا در تلاش برای آنکه او را از افکار تنهایی بیرون آورد، پرسید: «نمی‌خواهید قطعه دیگری بنوازید؟» تنها واکنش میدوری کاوا حرکت سر در سکوت بود. هیدا دیگر نپرسید. میدوری کاوا دیگر قصد نداشت پیانو بنوازد. هیدا دلش می‌خواست دست کم یک اجرای دیگر او را بشنود.

میدوری کاوا نبوغ بی‌نظیری داشت. هیچ تردیدی وجود نداشت. نوازندگی او می‌توانست جسم و روح شنونده را به حرکت درآورد و انسان را به دنیای دیگری منتقل کند. چیزی نبود که کسی بتواند به سادگی خلق کند. اما این نبوغ غیرعادی برای خود میدوری کاوا چه معنایی داشت؟ هیدا نمی‌توانست این نکته را درک کند. اگر کسی نبوغی مانند میدوری کاوا داشت، آیا سعادت‌مند بود یا باری سنگین بر دوش داشت؟ سعادت بود یا مصیبت؟ یا چیزی که هم‌زمان همه این خصوصیات را داشت. به‌هرحال، میدوری کاوا شخص شادی به‌نظر نمی‌رسید. حالت چهره‌اش بین افسردگی و بی‌علاقگی و بی‌عاطفگی تغییر می‌کرد. گهگاه لبخندی بر لبانش ظاهر می‌شد، اما همیشه ضعیف و اندکی تمسخرآمیز بود.

روزی، وقتی هیدا در حیاط عقب، مشغول خرد کردن و حمل هیزم بود، میدوری کاوا به سویش آمد.

او پرسید: «تو اهل نوش و نوشیدنی هستی؟»

هیدا پاسخ داد: «خیلی کم».

میدوری کاوا گفت: «خیلی کم خوب است. امشب به اتاق من می‌آیی؟ از تنها نشستن و نوشیدن خسته شده‌ام.»  
- غروب مقداری کار دارم، اما ساعت هفت و نیم آزاد می‌شوم.  
- بسیار خب، پس از آن به اتاق من بیا.

زمانی که هیدا به اتاق میدوری کاوا رفت، شام برای دو نفر آماده و چیده شده بود. آن‌ها روبه‌روی یکدیگر نشستند و مشغول خوردن و نوشیدن شدند. میدوری کاوا کمتر از نیمی از غذایش را خورد و بیشتر برای خود ساکی ریخت و نوشید. او چیزی درباره‌ی زندگی خودش نگفت، بلکه از هیدا پرسید که کجا به دنیا آمده و بزرگ شده (در آکیتا) و درباره‌ی زندگی دانشجویی او در توکیو پرس و جو کرد. وقتی فهمید که هیدا فلسفه می‌خواند، چند سؤال تخصصی پرسید. درباره‌ی جهان بینی هگل. درباره‌ی نوشته‌های افلاطون. به نظر می‌رسید او به‌طور منظم چنان کتاب‌هایی می‌خواند. او فقط کتاب‌های جنایی نمی‌خواند.

میدوری کاوا پرسید: «فهمیدم. تو به منطق اعتقاد و باورداری، مگر نه؟»  
هیدا پاسخ داد: «بله. من به منطق اعتقاد دارم و به آن اعتماد و تکیه دارم. فلسفه همین است.»

- بنابراین از چیزهایی که برخلاف منطق هستند، خوشش نمی‌آید؟  
- جدا از دوست داشتن یا نداشتن، تفکر درباره‌ی چیزهایی که منطقی نیستند را رد نمی‌کنم. این‌گونه نیست که به منطق ایمان داشته باشم. به نظر من نکته‌ی مهم این است که نقطه‌ی تقاطع چیزهای منطقی و غیرمنطقی را تشخیص دهیم.

- آیا به وجود ابلیس اعتقاد داری؟  
- ابلیس؟ منظورتان همان موجودی است که شاخ دارد؟  
- درست است. اما نمی‌دانم که آیا شاخ دارد یا ندارد.  
- اگر منظورتان از ابلیس، استعاره‌ای از شیطان است، در آن صورت، بله، به وجود آن اعتقاد دارم.

- خب، اگر این استعاره‌ی شیطان شکل واقعی به خود بگیرد، چه؟  
هیدا گفت: «تا او را نبینم، نمی‌توانم چیزی بگویم.»  
- اما شاید اگر او را ببینی، دیگر دیر شده باشد.  
- خب، ما اینجا فرضی و انتزاعی حرف می‌زنیم. اگر بخواهیم این بحث را



ادامه دهیم، به نمونه‌هایی واقعی نیازمندیم. درست مانند پلی که به پایه و آهن نیاز دارد. با فرضیات هرچه بیشتر جلو بروید، زمین زیر پا لیزتر می‌شود. هر نتیجه‌گیری‌ای که بکنید، بیشتر دچار خطا و اشتباه خواهد بود.

میدوری کاوا پرسید: «نمونه‌های واقعی؟» او جرعه‌ای ساکی نوشید و اخم کرد و گفت: «اما گاهی وقتی نمونه‌ای واقعی ظاهر می‌شود، همه چیز به این پرسش ختم می‌شود که آیا آن را می‌پذیرید یا نمی‌پذیرید؛ یا آیا به آن اعتقاد دارید؟ هیچ حد وسط یا منطقه‌ی میانی وجود ندارد. شما باید پرسشی ذهنی و عقلی انجام دهید. در چنان شرایطی منطق نمی‌تواند به شما کمکی کند.»

- شاید نتواند. منطق یک کتاب راهنمای مناسب نیست که فقط به آن مراجعه کنید. به هر حال، اندکی بعد باید آن وضعیت را از منظر منطق بررسی کنید.

- اما آن زمان شاید دیگر دیر شده باشد.

- اما این هیچ ربطی به منطق ندارد.

میدوری کاوا لبخندی زد و گفت: «حق با تو است. حتی اگر سرانجام بفهمی که دیگر خیلی دیر شده است، این با منطق فرق دارد. این استدلال مستحکمی است. جای بحث ندارد و نمی‌توان آن را رد کرد.»

- آقای میدوری کاوا، آیا شما چنان تجربه‌ای داشته‌اید؟ چیزی را پذیرفته‌اید، باور کرده‌اید و بعد به فراسوی منطق پریده‌اید؟

میدوری کاوا گفت: «خیر. من به هیچ چیز باور ندارم. نه به منطق، و نه به بی‌منطقی. نه به خدا، و نه به شیطان. نه به ادامه دادن به یک فرض و نه به پرش. من فقط در سکوت هر چیز را، همان‌گونه که هست، می‌پذیرم. در واقع، مشکل اساسی من همین است. من نمی‌توانم بین حقیقت و واقعیت مرزی بکشم.»

- اما شما استعداد شگفتی در موسیقی دارید؟

- چنین نظری داری؟

- موسیقی شما می‌تواند مردم را به حرکت و تحول درآورد. من چیزی درباره‌ی موسیقی جاز نمی‌دانم، اما با اطمینان این مطلب را می‌گویم.

میدوری کاوا با لجاجت سر تکان داد و گفت: «داشتن استعداد، گاهی خوب است. خوب به نظر می‌رسی، توجه دیگران را جلب می‌کنی، و اگر بخت با تو باشد، پول خوبی به دست می‌آوری. زنان به سویت می‌آیند. از منظر

زندگی عادی، داشتن استعداد بهتر از نداشتن است. اما استعداد فقط زمانی به درستی کار می‌کند که به وسیله تمرکز شدید و سخت فکری و جسمانی حمایت شود و پرورش یابد. با شل شدن یک پیچ در مغزت یا تخریب یک اتصال در بدنت، تمرکزت مانند شبنم صبحگاهی، ناپدید می‌شود. یک دندان درد ساده یا درد شانه‌ها باعث می‌شود که نتوانی به خوبی پیانو بزنی. این یک حقیقت است. خودم این تجربه را دارم. یک دندان درد یا شانه‌ای که درد می‌کند باعث می‌شود که چشم‌انداز زیبا و صدایی را که امیدوارم منتقل کنم، از بین برود. بدن انسان ضعیف و شکننده است. جسم، سامانه‌ای پیچیده است و چیزی کوچک و ساده می‌تواند به آن آسیب برساند و در اغلب موارد، وقتی آسیب می‌بیند، به سختی درمان می‌شود. تو می‌توانی بر دندان درد یا گرفتگی عضلات شانه‌ات غلبه کنی، اما چیزهای زیادی وجود دارد که نمی‌توانی از آن‌ها عبور کنی. اگر استعداد چیزی است که به آن تکیه می‌کنی، استعدادی که نمی‌دانی در یک دقیقه بعد چه اتفاقی ممکن است برایش بیفتد؛ چنین استعدادی چه معنایی و چه سودی دارد؟»

هیدا پاسخ داد: «استعداد می‌تواند بی‌دوام و موقت باشد، و عده زیادی نمی‌توانند تمام عمر آن را نگه دارند. اما استعداد می‌تواند پرش‌های روحی بزرگ را امکان‌پذیر کند. این، کمابیش، پدیده‌ای جهانی و مستقل است و از همه افراد فراتر می‌رود.»

میدوری کاوا مدتی به این مطلب فکر کرد و بعد پاسخ داد: «موزارت و شوبرت در جوانی مردند، اما موسیقی‌شان برای همیشه زنده ماند. منظورت همین است؟»

- این می‌تواند فقط یک مثال باشد.

میدوری کاوا گفت: «چنان نبوغی همیشه استثنا هستند. بیشتر مردم باید برای نبوغشان بهای سنگینی بپردازند، با پذیرش عمر کوتاه و مرگ‌های نابه‌هنگام. آنها معامله می‌کنند و با زندگی خود بهایش را می‌پردازند. من نمی‌دانم آن معامله با خدا است یا با شیطان.» سپس آهی کشید و پس از مدتی سکوت افزود: «موضوع را کمی عوض کنیم... اما درواقع من هم به زودی می‌میرم. فقط یک ماه از زندگی من باقی مانده است.»

اکنون نوبت هیدای پدر شد که ساکت بماند. هیچ کلمه‌ای به ذهنش نرسید.

میدوری کاوا گفت: «من با بیماری یا چیزی شبیه آن مبارزه نمی‌کنم.»

سالم هستم. قصد خودکشی هم ندارم. اگر به چنین چیزهایی فکر می‌کنی، خیالت راحت باشد».

- پس چگونه مطمئن هستید که فقط یک ماه از عمرتان باقی مانده است؟

- یک نفر به من گفت. او گفت: *تو فقط دو ماه دیگر زنده هستی*. یک ماه پیش این حرف را زد.

- چه کسی ممکن است چنین حرفی بزند؟

- دکتر یا پیشگو نبود. شخصی عادی بود. اما در آن لحظه او نیز در حال مرگ بود.

هیدای جوان این مطلب را در ذهنش زیر و رو کرد، اما نتوانست جا پای منطقی پیدا کند. پرسید: «پس شما... به دنبال مکانی برای مردن به اینجا آمدید؟»

- می‌توانی چنین چیزی بگویی.

- من که منظورتان را نمی‌فهمم، اما آیا راهی وجود ندارد که از آن اجتناب کنید؟

میدوری کاوا گفت: «راهی وجود دارد. باید این ظرفیت - یا اگر دلت بخواهد، نشان مرگ - را بگیری و به شخصی دیگر منتقل کنی. منظورم این است که شخص دیگری را پیدا کنی تا به جای تو بمیرد. تو عصا را به آن‌ها می‌دهی و می‌گویی: «بسیار خب، حالا نوبت توست» و بعد آنجا را ترک می‌کنی. اگر این کار را بکنی، به طور موقت از مرگ دور می‌شوی. اما من قصد ندارم این کار را بکنم. مدت‌ها بود که به این فکر می‌کردم که دلم می‌خواهد هرچه زودتر بمیرم. شاید این همان چیزی است که نیاز دارم».

- پس به نظر شما مردن، یعنی همین کاری که انجام می‌دهید، هیچ ایراد و اشکالی ندارد؟

- زندگی برایم خیلی سخت شده است. من با مردن هیچ مشکلی ندارم. من قدرتی ندارم که بروم و راهی برای خودکشی پیدا کنم. اما می‌توانم در آرامش، مرگ را بپذیرم.

- اما شما چگونه می‌توانید این نشان مرگ را به شخص دیگری بدهید؟  
میدوری کاوا شانه بالا انداخت، گویی برایش مهم نبود. او گفت: «خیلی راحت است. نفر دیگر فقط باید حرف مرا بفهمد، آن را بپذیرد، موافقت کند و نشان را بپذیرد. سپس، انتقال کامل می‌شود. می‌تواند یک توافق شفاهی

باشد. دست دادن هم خوب است. نیازی به نامه یا مدرک مهر و امضا شده نیست. این کاری اداری نیست».

هیدا سرش را به یک سو خم کرد و گفت: «اما پیدا کردن شخصی که حاضر باشد آن را از شما بگیرد و بمیرد، کار راحتی نخواهد بود».

میدوری کاوا گفت: «این نکته‌ای منطقی است. نمی‌توان به هرکسی چنین پیشنهادی داد. نمی‌توان به کنار کسی رفت و در گوشش زمزمه کرد: ببخشید، آیا حاضرید به جای من بمیرید؟ باید در انتخاب فرد مناسب خیلی دقت کنید. اینجا است که کار سخت می‌شود».

میدوری کاوا به اطراف اتاق نگریست و با سرفه گلویی صاف کرد و گفت: «هر شخصی رنگ خاص خودش را دارد. آیا این مطلب را می‌دانستی؟»  
- خیر، نمی‌دانستم.

- هر شخصی رنگ مخصوص خود را دارد، رنگی که در اطراف و دور تا دور بدنش، اندکی می‌درخشد. مثل یک هاله، یا نور پس‌زمینه. من می‌توانم به راحتی آن رنگ‌ها را ببینم.

میدوری کاوا فنجان‌های ساکی ریخت و به آرامی آن را مزه کرد.

هیدا با تردید پرسید: «آیا از زمان تولد توانایی دیدن رنگ‌ها را داشته‌اید؟»  
میدوری کاوا سر تکان داد و گفت: «خیر، یک قدرت ذاتی و مادرزادی نیست؛ یک توانایی موقت است. انسان در ازای پذیرش مرگ، این توانایی را کسب می‌کند و از شخصی به شخص دیگر منتقل می‌شود. اکنون، این قدرت به من سپرده شده است».

هیدای جوان مدتی ساکت ماند و کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

میدوری کاوا گفت: «در دنیا رنگ‌هایی وجود دارند که خیلی دوستشان دارم، و از بعضی‌ها متنفرم. رنگ‌های دلپذیر، رنگ‌های اندوهناک. بعضی مردم رنگ‌های عمیق دارند و پررنگ هستند و عده‌ای کم‌رنگ‌اند. این وضع خیلی خسته‌کننده می‌شود چون حتی اگر نخواهی، آن رنگ‌ها را خواهی دید. به همین دلیل دوست ندارم میان جمعیت باشم و به همین دلیل به این مکان دورافتاده آمدم».

هیدا که به سختی این مطالب را می‌فهمید، پرسید: «پس شما می‌گویید که می‌توانید رنگی را که من ساطع می‌کنم، ببینید؟»

میدوری کاوا گفت: «بله، البته. البته قصد ندارم رنگت را به تو بگویم. کاری که باید انجام دهم این است که افرادی خاص را با رنگ خاص پیدا کنم».

آن‌ها افرادی هستند که می‌توانم نشان مرگ را تحویلشان دهم. نمی‌توانم آن را به هرکسی بدهم».

- آیا افراد زیادی با آن رنگ و هاله در دنیا وجود دارند؟

- زیاد نیستند. حدس می‌زنم که یک نفر در هزار نفر یا در دو هزار نفر پیدا کردنشان راحت نیست، اما غیرممکن هم نیست. کار سخت‌ترین است که فرصتی مناسب پیدا کنی تا با آن‌ها بنشینی و جدی حرف بزنی. خودت می‌توانی تصور کنی که این کار راحتی نیست.

- اما آن‌ها چه جور مردمی هستند؟ مردمی که حاضرند به جای کسانی که حتی نمی‌شناسند، بمیرند؟

میدوری کاوا خندید و گفت: «چه جور مردمی؟ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که آن‌ها رنگی خاص و برگرد بدنشان هاله‌ای درخشان دارند. این‌ها فقط مشخصات ظاهری هستند. اگر بخواهم حدس و گمانی بزنم - و باید تأکید کنم که این فقط نظر شخصی من است - باید بگویم که آن‌ها کسانی هستند که از پرش نمی‌ترسند. مطمئنم همه جور دلایل دیگری هم وجود دارد».

هیدا پرسید: «بسیار خوب، آن‌ها از پرش نمی‌ترسند، اما چرا باید چنین پرشی را انجام دهند؟»

میدوری کاوا مدتی چیزی نگفت. در آن سکوت صدای جریان رود بلندتر از همیشه به نظر رسید. سرانجام لبخندی زد.

- حالا نوبت به سخنرانی فروش و بازاریابی می‌رسد.

هیدا گفت: «من هم می‌خواهم همین را بشنوم».

- لحظه‌ای که می‌پذیری که نشان مرگ را بگیری، ظرفیت ویژه و خارق‌العاده‌ای به دست می‌آوری. می‌توانی آن را قدرتی خاص بنامی. مشاهده رنگی که مردم ساطع می‌کنند، فقط یک کاربرد آن قدرت است، اما در ریشه آن، توانایی گسترش خودآگاهی است. می‌توانی آنچه را که آلدوس هاکسلی «درهای ادراک و آگاهی» می‌نامد، باز کنی. آگاهی و درک تو ناب و خالص و دست نخورده می‌شود. همه چیز در اطرافت روشن و واضح می‌شود، مانند مه غلیظی که ناپدید و دور می‌شود.

- آیا نوازندگی تو در آن روز، ناشی از همان توانایی بود؟

میدوری کاوا آهسته سر تکان داد و گفت: «خیر، من همیشه آن توانایی را داشتم. سال‌ها به همین خوبی پیانو نواخته‌ام. ادراک فی نفسه کامل است؛

خودش را به شکل بیرونی و عینی بروز نمی‌دهد. هیچ نفع ملموسی نیز در آن نیست. توضیح آن با کلمات کار راحتی نیست. تو باید آن را تجربه کنی تا بفهمی. اما چیزی که می‌توانم بگویم این است که به محض آنکه آن دید واقعی را با چشمان خودت ببینی، دنیایی را که تا آن لحظه در آن زندگی کرده‌ای، مسطح و بی‌روح به نظر می‌رسد. در آن منظره دیگر هیچ چیز منطقی یا غیرمنطقی وجود ندارد. نه خیری و نه شری. همه چیز در هم ادغام می‌شود و به وحدت می‌رسد و تو بخشی از آن وحدت می‌شوی. تو مرزهای جسم مادی خود را پشت سر می‌گذاری تا به موجودی فرامادی تبدیل شوی. این حس، هم‌زمان، شگفت‌انگیز و نومیدکننده است چون در آخرین لحظه پی می‌بری که زندگی‌ات چقدر سطحی و مصنوعی بوده است و تو در برابر این حقیقت که چگونه چنان زندگی‌ای را تحمل می‌کرده‌ای، به خود می‌لرزی».

- و شما فکر می‌کنید تجربه کردن این حس، حتی به بهای مرگ ارزشش را دارد؟ و این حس را فقط برای مدت کوتاهی خواهید داشت؟

میدوری کاوا سر تکان داد و گفت: «بله. به همین اندازه ارزشمند است. تضمین می‌کنم».

هیدا مدتی ساکت ماند.

میدوری کاوا لبخندی زد و پرسید: «خب، چه نظری داری؟ آیا کم‌کم به داشتن آن نشان مرگ علاقه‌مند می‌شوی؟»

- می‌توانم سؤالی بپرسم؟

- البته، بپرس.

- آیا شما می‌خواهید به من بگویید که من یکی از معدود کسانی هستم

که آن رنگ و هاله را دارد؟ یک نفر در هزار یا دو هزار نفر؟

- بله، هستی. لحظه‌ای که تو را دیدم، فهمیدم.

- پس، من یکی از کسانی هستم که می‌خواهد آن پرش را انجام دهد؟

- گفتنش سخت است. نمی‌دانم. فکر نمی‌کنید که این سؤالی است که

شما باید از خودتان بپرسید؟

- اما شما گفتید که نمی‌خواهید آن نشان را به کس دیگری بدهید.

پیانیست گفت: «از این بابت متأسفم. من قصد دارم بمیرم و قصد ندارم

آن را به کسی بدهم. من شبیه فروشنده‌ای هستم که مایل نیست جنسش

را بفروشد».

- اگر بمیرید، چه اتفاقی برای نشان می‌افتد؟

- مچم را گرفتی. سؤال خوبی پرسیدی. شاید همراه با من ناپدید شود. شاید به شکل دیگری باقی بماند و دوباره از کسی به کس دیگر منتقل شود. مانند حلقه واگنر. نمی دانم و راستش، برایم مهم نیست. من برای اتفاقات پس از مرگ مسئول نیستم.

هیدای پدر سعی کرد در ذهنش، برای این افکار، نظمی برقرار کند، اما آن ها هماهنگ و منظم نمی شدند. میدوری کاوا پرسید: «خب، آنچه به تو گفتم، حتی ذره ای، منطقی نبود، مگر نه؟»

هیدا پاسخ داد: «داستان جالبی بود، اما باور کردنش سخت است.»

- آیا به این دلیل که توضیح منطقی ای وجود ندارد؟  
- بله.

- هیچ راهی برای اثبات آن وجود ندارد.

- تنها راه اطمینان از این که واقعی است یا نیست، و تنها راه اثبات آن، این است که معامله را انجام دهید. آیا این گونه نیست؟

میدوری کاوا سر تکان داد و گفت: «درست است. تا زمانی که پرش را انجام نداده ای، نمی توانی آن را اثبات کنی و زمانی که پرش را انجام دهی، دیگر نیازی به اثبات ندارد. هیچ نقطه واسطی وجود ندارد. انسان یا پرش می کند یا نمی کند. یا این، یا آن.

- تو از مرگ نمی ترسی؟

- راستش، خیر. من دیده ام که انسان های بی ارزش زیادی مرده اند، اگر چنان مردمی می توانند این کار را بکنند، پس من هم می توانم آن را تحمل کنم.

- آیا هیچ وقت به این فکر کرده ای که پس از مرگ چه می آید؟

- دنیای بعد یا زندگی پس از مرگ؟ چنان چیزهایی؟

هیدا با سر پاسخ مثبت داد.

میدوری کاوا در حالی که دستی به ریشش می کشید، گفت: «تصمیم گرفته ام به این موضوع فکر نکنم. تفکر درباره چیزهایی که نمی توانی بدانی، یا چیزهایی که به راحتی نمی توانی اثبات کنی، بیهوده است. در یک تجزیه و تحلیل نهایی، این، با آن سراسیمگی لیز فرضی که شما درباره اش حرف زدید، فرقی ندارد.»

هیدا نفس عمیقی کشید و پرسید: «چرا این مطالب را به من گفتید؟»

میدوری کاوا گفت: «تا حالا دربارهٔ این موضوع با کسی حرف نزده بودم و قصد این کار را هم نداشتم». و پس از نوشیدن جرعه‌ای افزود: «قصد داشتم به تنهایی و بی سروصدا ناپدید شوم. اما وقتی شما را دیدم، فکر کردم این مرد ارزش گفتن را دارد».

- و برایت مهم نیست که من باور بکنم یا نکنم؟

میدوری کاوا که چشمانش خواب‌آلود بودند، خمیازه کوچکی کشید.

- برایم مهم نیست که باور نکنی. چون دیر یا زود باور خواهی کرد. روزی خواهی مرد و زمانی که می‌میری - البته من نمی‌دانم کی یا چگونه این اتفاق روی خواهد داد - آن زمان بی‌تردید حرف‌های مرا به یاد خواهی آورد و تمام حرف‌هایم را خواهی پذیرفت و تمام جزئیات منطق نهفته در پشت آن را نیز، درک خواهی کرد؛ منطق واقعی. تنها کاری که من انجام دادم، این بود که تخمی را کاشتم.

بارندگی دوباره شروع شده بود، بارانی آرام و ساکت. حرکت رود، صدای بارش باران را محو می‌کرد. هیدا با کمک تغییر جریان هوا روی پوستش می‌فهمید که باران می‌آید.

ناگهان، نشستن در آن اتاق در مقابل میدوری کاوا، عجیب به نظرش آمد، گویی آن‌ها در میانهٔ انجام کاری غیرممکن قرار دارند، چیزی برخلاف اصول و قوانین طبیعت. هیدا سرش گیج رفت. او در هوای آرام و ساکن، بوی مرگ را حس کرد، بوی گوشتی که به آرامی فاسد می‌شود. اما این باید توهم می‌بود. در آنجا، هنوز، کسی نمرده بود.

میدوری کاوا به آرامی گفت: «تو به زودی به دانشگاهت در توکیو بر خواهی گشت. تو به زندگی واقعی بر خواهی گشت. تو باید زندگی کاملی را پشت سر بگذاری. مهم نیست که اوضاع چقدر کسالت‌آور و سطحی باشد، اما این حیات ارزش زندگی کردن را دارد. من تضمین می‌دهم و من نه شوخی می‌کنم و نه موضوع تضادانگیزی را مطرح می‌کنم. اما برای من، آنچه که در زندگی ارزشمند است، به باری سنگین تبدیل شده است، باری که دیگر نمی‌توانم روی شانه‌هایم تحمل کنم. شاید من ناتوان هستم. به همین دلیل مانند گربه‌ای در حال مرگ، به گوشه‌ای آرام و تاریک خزیده‌ام و در سکوت منتظر هستم تا زمان مرگم برسد. خیلی هم بد نیست. اما تو متفاوت هستی. تو می‌توانی آنچه را زندگی به سویت می‌فرستد، تحمل کنی. تو باید در حد توانت از نخ منطق استفاده کنی و با مهارت، هر آنچه را که ارزش دارد برایش زندگی



کنی، بدوزی و بیافی».

هیدای پسر گفت: «داستان تمام شد. صبح دو روز بعد، وقتی پدرم برای انجام بعضی کارها بیرون رفته بود، میدوری کاوا مهمانسرا را ترک کرد. درست مانند زمانی که آمد، ساکی روی شانه داشت و مسیر سه کیلومتری کوهستانی را تا ایستگاه اتوبوس، پیاده پیمود. پدرم هرگز نفهمید که او کجا رفت. میدوری کاوا صورت حساب روز گذشته‌اش را پرداخت کرده و بدون یک کلمه یا پیامی برای پدرم، آنجا را ترک کرده بود. تنها چیزی که از خود باقی گذاشت یک دسته رمان جنایی بود. پدرم، اندکی پس از آن، به توکیو برگشت. دوباره در دانشگاه ثبت نام کرد و مشغول درس خواندن شد. نمی‌دانم آیا ملاقات با میدوری کاوا باعث شد که سفر طولانی‌اش را پایان دهد؟ زمانی که داستان او را گوش می‌دادم، احساس کردم، آن ماجرا تأثیر بزرگی داشته است.»

هیدا، روی کاناپه، صاف نشست و مچ پاهایش را با انگشتان درازش مالید.

- پدرم، پس از برگشتن به توکیو، تحقیق کرد تا ببیند آیا پیانیستی به نام میدوری کاوا وجود داشته است، اما نتوانست پیانیستی به آن نام پیدا کند. شاید او از نام مستعار استفاده کرده بود. بنابراین، پدرم تا امروز نتوانست بفهمد که آیا آن مرد به‌راستی پس از یک ماه مرد یا نمرد.

تسوکورو پرسید: «اما پدرت سالم و زنده است، مگر نه؟»

هیدا با سر پاسخ مثبت داد و گفت: «او هنوز به نقطه پایان زندگی‌اش نرسیده است.»

- آیا پدرت داستان عجیبی را که میدوری کاوا برایش گفت، باور کرد؟ آیا فکر نکرد که این داستانی عاقلانه و نبوغ‌آمیز برای دست انداختن و تمسخر او بوده است؟

- می‌دانی! گفتن این مطلب خیلی سخت است. به گمانم، در آن زمان، نکته اصلی برای پدرم این نبود که داستان را باور کند یا نکند. به گمانم او آن داستان عجیب را به‌طور کامل پذیرفت. مانند ماری که شکارش را نمی‌جود، بلکه می‌بلعد و اجازه می‌دهد که آهسته هضم شود.

هیدا ساکت شد، نفس عمیقی کشید و افزود: «به گمانم حالا خوابم می‌آید. چطور است بخوابیم؟»

ساعت حدود یک بامداد بود. تسوکورو به اتاق خوابش رفت و هیداکاناپه را آماده و چراغ را خاموش کرد. تسوکورو درحالی که در لباس خواب، روی تختش دراز کشیده بود، صدای حرکت آب را در رودی کوهستانی شنید. اما، البته چنین چیزی غیر ممکن بود. آن‌ها در مرکز توکیو بودند.  
به زودی به خوابی عمیق فرو رفت.  
آن شب چند اتفاق عجیب روی داد.



## فصل ششم

تسوکورو پنج روز پس از آنکه در کافه‌ای در اییسو با سارا صحبت کرد، با رایانه‌اش نامه‌ای الکترونیکی برای او فرستاد و به شام دعوتش کرد. سارا از سنگاپور پاسخ داد و گفت: «تا دو روز دیگر به ژاپن برمی‌گردم، و شنبه شب، یعنی یک روز پس از برگشتنم، آزاد هستم. از اینکه تماس گرفتی، خوشحالم. مطلبی هست که باید درباره‌ آن با تو صحبت کنم».

مطلبی برای صحبت کردن؟ تسوکورو نمی‌دانست آن مطلب چه می‌تواند باشد. اما فکر دیدن سارا دلش را شاد کرد و بار دیگر متوجه شد که چقدر او را می‌خواهد. وقتی، مدتی او را نمی‌دید، احساس می‌کرد چیزی حیاتی را در زندگی از دست داده است و دردی مبهم بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. مدت‌ها بود که دچار چنان احساسی نشده بود.

سه روز پس از این نامه‌نگاری، برای تسوکورو به روزهای پرکاری تبدیل شدند. چون، به‌طور غیرمنتظره‌ای، کاری برایش پیش آمد. برنامه و نقشه‌ای برای استفاده مشترک از یک خط مترو دچار مشکل شده بود. تفاوت شکل واگن‌های قطار باعث بروز مشکلات ایمنی شده بود (تسوکورو از خود پرسید: چرا آن‌ها پیش از بروز چنین مشکلی، این مسائل را به ما نمی‌گویند؟)، و آن‌ها باید سکوه‌های چند ایستگاه را به‌طور اضطراری و فوری بازسازی می‌کردند. وظیفه تسوکورو این بود که برنامه تعمیرات را آماده کند. او پیوسته کار کرد، اما به هر ترتیب توانست برنامه‌اش را از شنبه شب تا صبح یکشنبه آزاد نگه دارد. شنبه، درحالی‌که هنوز کت و شلوار محل کارش را به تن داشت، از دفترش به سوی محل قرارش با سارا در اوایاما رفت. در قطار مترو خوابش

برد، اما به موقع برای انتقال خط، در ایستگاه اکاساکا - میتاسوکه بیدار شد. سارا وقتی او را دید، گفت: «خسته به نظر می‌رسی».

تسوکورو - به ساده‌ترین و خلاصه‌ترین زبان - علت پرکاری چند روز گذشته‌اش را توضیح داد.

او گفت: «قصد داشتم به خانه بروم، حمام کنم، لباس راحت‌تر بپوشم، اما مجبور شدم مستقیم از دفتر کارم به اینجا بیایم.»

سارا از کیف خریدش، جعبه‌ای پهن و باریک و دراز درآورد و به او داد و گفت: «هدیه‌ای از من برای تو».

تسوکورو جعبه را باز کرد و داخل آن کراواتی زیبا، به رنگ آبی و جنس ابریشم دید. با نشان ایوسن لورن.

- آن را در فروشگاه معاف از مالیات فرودگاه سنگاپور دیدم و فکر کردم برایت مناسب است.

- متشکرم. خیلی قشنگ است.

- بعضی مردها دوست ندارند کراوات هدیه بگیرند.

تسوکورو گفت: «من این‌طور نیستم. من هیچ وقت دوست ندارم بروم و کراوات بخرم. سلیقه تو خیلی خوب است».

سارا گفت: «خوشحالم».

تسوکورو کراوات راه‌راهی را که برگردن داشت، باز کرد و کراواتی را که سارا داده بود، پوشید. او کت و شلوار سورمه‌ای و پیراهن سفید و ساده به تن داشت و کراوات آبی خیلی با آن‌ها هماهنگ بود. سارا دستش را از بالای میز دراز کرد و با دستانی ماهر، گره کراوات را تنظیم کرد. تسوکورو بوی دلپذیر عطری را حس کرد.

سارا با لبخندی گفت: «این کراوات روی گردن تو عالی به نظر می‌رسد».

کراوات قدیمی که اکنون داخل جعبه بود، خیلی کهنه‌تر از آنچه فکر می‌کرد، بود، درست مانند عادتی که از وجودش آگاه نبود. این فکر به ذهنش رسید که باید بیشتر به ظاهر خودش اهمیت دهد. در دفتر شرکت راه‌آهن دلیلی وجود نداشت که نگران لباس و ظاهرش باشد. اغلب کارمندان مرد بودند و به محض آنکه به سر کارش می‌رسید، کراواتش را درمی‌آورد و آستین‌هایش را بالا می‌زد و بقیه اوقات که به محل اجرای پروژه‌ها می‌رفت نیز نوع لباس و کراوات اهمیتی نداشت. حالا پس از مدت‌ها و سال‌ها این نخستین بار بود که دوست دختری داشت.

ساراتا کنون هدیه‌ای به او نداده بود و این کار تسوکورو را خیلی خوشحال کرد. تسوکورو اندیشید: باید بفهمم روز تولدش کی است. باید هدیه‌ای به او بدهم. دوباره از او تشکر کرد، کراوات کهنه را تا زد و در جیب کتش گذاشت.

آن‌ها در رستورانی فرانسوی در زیر زمین ساختمانی در اوایاما بودند، رستورانی که سارا قبلاً به آنجا آمده بود. آنجا رستورانی کم‌ادعا و مناسب بود، قیمت غذا و نوشیدنی‌ها هم منطقی و خوب بود. بیشتر شبیه اغذیه‌فروشی بود، اما فاصله میزها و صندلی‌ها زیاد بود تا مشتریان با آرامش بنشینند و گفت‌وگو کنند. پیشخدمت‌ها نیز رفتار دوستانه‌ای داشتند. آن‌ها ابتدا نوشیدنی سفارش دادند و بعد به مطالعه و بررسی صورت غذا پرداختند.

سارا پیره‌نی با گل‌های ریز و ژاکتی سفید و نازک به تن داشت. به نظر می‌رسید هر دو از مارک‌های مشهور و گران بودند. تسوکورو نمی‌دانست سارا چقدر پول به دست می‌آورد، اما به نظر می‌رسید بخش زیادی از آن را برای خرید لباس خرج می‌کرد.

درحالی‌که شام می‌خوردند، سارا درباره‌ی کارش در سنگاپور حرف زد. مذاکره درباره‌ی قیمت هتل، انتخاب رستوران‌ها، اجاره‌ی وسایل حمل‌ونقل زمینی، برنامه‌ریزی برای سفرهای روزانه، اطمینان از وجود امکانات پزشکی... برای برپایی یک برنامه‌ی گردشگری کارهای زیادی باید انجام می‌شد. تهیه‌ی یک فهرست، سفر به مقصد، و بررسی تک‌تک آن چیزها. رفتن به تک‌تک مکان‌ها برای اطمینان از کارآمدی هر یک از آن‌ها به صورت تجربه‌ی شخصی. این فرایند شبیه فرایند کار شرکت تسوکورو به‌هنگام اقدام برای ساخت ایستگاه جدید بود.

تسوکورو درحالی‌که به سارا گوش می‌کرد، فهمید که او در کارش متخصصی ماهرو دقیق است.

سارا گفت: «به گمانم به‌زودی، دوباره باید به آنجا بروم. تا حالا به سنگاپور رفته‌ای؟»

- خیر، نرفته‌ام. راستش، تا حالا از ژاپن بیرون نرفته‌ام. تا حالا این بخت و فرصت را نداشته‌ام که برای کار به سفر خارجی بروم، سفر تفریحی خارجی، آن هم به‌تنهایی، برایم جذاب نبوده و شبیه دردسر بوده است.

- سنگاپور مکانی دلکش و جذاب است. غذا عالی است و ساحل زیبایی در همان نزدیکی است. خیلی دلم می‌خواهد آنجا را نشانت دهم.

تسوکورو اندیشید که اگر دو نفری، با هم، به سفر خارجی بروند، عالی خواهد بود.

تسوکورو و سارا نوشیدنی‌هایشان را تمام کردند. به نظر می‌رسید الکل تأثیری روی سارا نداشت و هر چقدر هم که می‌نوشید، صورتش قرمز نمی‌شد. تسوکورو گوشت گاو و سارا اردک سرخ شده سفارش دادند. سارا پس از خوردن غذا نمی‌دانست آیا پس غذا سفارش دهد یا نه، اما سرانجام سفارش داد. تسوکورو نیز قهوه نوشید.

سارا که با نوشیدن چای، شامش را به پایان می‌برد، گفت: «من پس از آخرین دیدارمان خیلی فکر کرده‌ام. دربارهٔ چهار دوست دبیرستانی تو. دربارهٔ آن گروه خوب و علاقهٔ شما به یکدیگر».

تسوکورو آهسته سر تکان داد و منتظر شد سارا به حرفش ادامه دهد.  
- داستان گروه شما برایم خیلی جالب و بغرنج و عجیب است. شاید به این دلیل که خودم هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده‌ام.

تسوکورو گفت: «شاید بهتر بود که من هم تجربه نمی‌کردم».

- به خاطر آسیبی که دیدی و رنجش و کدورتی که دچارش شدی؟  
تسوکورو با سر پاسخ مثبت داد.

سارا با چشمان باریک و نیمه بسته گفت: «احساس تو را درک می‌کنم. اما با وجود آنکه گروه پایان بدی داشت و تو ناراحت شدی، با این حال، آشنایی با آن‌ها چیز خوبی بود. به ندرت انسان‌ها آن قدر صمیمی و نزدیک می‌شوند. وقتی فکر می‌کنی که پنج نفر چنان ارتباط خوبی باهم داشته‌اند، گویی با معجزه‌ای روبه‌رو شده‌ای».

تسوکورو گفت: «موافقم. به راستی شبیه معجزه بود و معتقدم برایم اتفاق و تجربهٔ خوبی بود، اما وقتی تماس و اتصالم با آن‌ها قطع شد، یا آن‌ها مرا اخراج کردند، شوک ناشی از آن برایم خیلی بدتر بود. احساس از دست دادن دوستان، کنار گذاشته شدن و انزوا... این کلمات نمی‌توانند حتی اندکی از احساس بد و ترسناک مرا بیان کنند.

- اما بیش از شانزده سال گذشته است. حالا تو بزرگسال هستی، در اواخر دههٔ سی زندگی هستی. شاید آن زمان دچار درد وحشتناکی شده باشی، اما آیا زمان آن نرسیده که یک بار برای همیشه بر آن غلبه کنی؟  
تسوکورو گفت: «بر آن غلبه کنم؟ منظورت چیست؟»

سارا دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را از هم باز کرد. او انگشتی در انگشت کوچک دست چپ داشت، انگشتی با جواهری کوچک به شکل بادام. او مدتی به انگشتر نگاه کرد و بعد سرش را بلند کرد.

- احساس می‌کنم زمان آن رسیده که بفهمی چرا دوستانت ناگهان با تو قطع ارتباط کردند یا چرا مجبور شدند با تو قطع ارتباط کنند.

تسوکورو خواست بقیه قهوه‌اش را بنوشد، اما متوجه شد که فنجانش خالی است و آن را روی نعلبکی گذاشت. فنجان با صدای غیرمنتظره بلندی روی نعلبکی خورد. پیشخدمت، در واکنش به صدا، با عجله آمد و لیوان‌های آن‌ها را پر از آب کرد.

تسوکورو صبر کرد تا پیشخدمت رفت و بعد حرف زد.

- همان طور که گفتم، می‌خواهم آن ماجرا را فراموش کنم. من توانسته‌ام به آرامی زخم را درمان کرده و به سختی بر درد آن غلبه کنم. مدت زیادی طول کشید. حالا که زخم درمان شده، چرا دوباره آن را باز کنم؟

سارا به چشمان او زل زد و به آرامی گفت: «می‌فهمم، اما شاید فقط ظاهر آن زخم درمان شده است. شاید درون زخم و زیر پوست، خونریزی کماکان ادامه دارد. آیا تا حالا به این احتمال فکر نکرده‌ای؟»

تسوکورو به این احتمال فکر کرد، اما پاسخ خوبی نداشت.

- می‌توانی اسم کامل آن چهار نفر را به من بدهی؟ و اسم دبیرستان و سالی که فارغ التحصیل شدید و نام دانشگاه‌های آن‌ها و آخرین نشانی که از آن‌ها داشتی و با آن‌ها نامه‌نگاری می‌کردی یا تماس می‌گرفتی؟

- می‌خواهی با این اطلاعات چه بکنی؟

- می‌خواهم بفهمم آن‌ها حالا کجا هستند و چه می‌کنند.

ناگهان نفس‌های تسوکورو تند و کوتاه شد. لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید و سپس پرسید: «برای چه؟»

- تا تو بتوانی آن‌ها را ببینی، با آن‌ها حرف بزنی. تا برایت توضیح دهند که چرا تو را از گروه اخراج کردند.

- اما اگر من بگویم که نمی‌خواهم این کار را بکنم، چه می‌گویی؟

سارا دستانش را روی میز چرخاند تا کف آن‌ها رو به بالا باشد. او باز هم مستقیم به تسوکورو زل زد. چشمانش، در تمام این مدت، نگاه خیره‌اش را نشکسته بود.

سارا پرسید: «می‌توانم با تو راست و صادق باشم؟»



- البته.

- گفتن این مطلب سخت است.

- می‌خواهم بدانم چه فکر می‌کنی. پس خواهش می‌کنم هرچه در ذهنت است، به من بگو.

- آخرین بار که یکدیگر را دیدیم، به تو گفتم که دلم نمی‌خواهد به آپارتمان تو بیایم. یادت هست؟ آیا می‌دانی چرا آن حرف را زدم؟  
 تسوکورو به نشانه نفی، سر تکان داد.

سارا گفت: «به نظر من تو مرد خوبی هستی و از تو خوشم آمده است. البته نه فقط به عنوان یک دوست». او مکثی کرد و بعد افزود: «اما به گمانم... تو مشکلات احساسی و عاطفی حل نشده‌ای داری».  
 تسوکورو در سکوت به او نگاه کرد.

- صحبت درباره این قسمت کمی سخت است. منظورم این است که بیانش سخت است. اگر با کلمات بیانش کنم، خیلی ساده‌اش کرده‌ام. نمی‌توانم آن را به‌طور استدلالی و منطقی توضیح دهم. بیشتر چیزی شهودی است.

تسوکورو گفت: «من به حس و شهود تو اعتماد می‌کنم».

سارا لبش را آرام گاز گرفت، به سوی دیگری نگریست، گویی فاصله‌ای را اندازه‌گیری می‌کرد، و بعد حرف زد: «آن شب که در آپارتمان با هم بودیم، احساس می‌کردم جای دیگری هستی. جایی به دور از خودمان. تو خیلی ملایم بودی و همه چیز عالی بود، با این حال...»

تسوکورو دوباره فنجان قهوه را برداشت و با هر دو دست نگه داشت. بعد، دوباره آن را روی نعلبکی گذاشت، اما بی سروصدا.

او گفت: «من نمی‌فهمم. در تمام آن مدت ذهن و روحم بر تو متمرکز بود. یادم نمی‌آید که ذهنم جای دیگری رفته باشد. راستش، امکان نداشت که بتوانم به غیر از تو به چیز دیگری فکر کنم».

- شاید. شاید تو فقط به من فکر می‌کردی. اگر این را می‌گویی، باور می‌کنم. اما چیز دیگری هم در ذهنت بود. دست کم اینکه نوعی فاصله را بین خودمان حس کردم. شاید این چیزی است که فقط یک زن می‌تواند تشخیص دهد. به هر حال، می‌خواهم بدانی که هر چقدر هم به تو علاقه‌مند باشم، نمی‌توانم چنین رابطه‌ای را برای مدتی طولانی ادامه دهم. اگر قرار است رابطه‌ای جدی داشته باشیم، نمی‌خواهم چیزی بین ما قرار گیرد و

فاصله ایجاد کند. چیزی غیر قابل شناسایی. منظورم را می‌فهمی؟

- اینکه دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی؟

سارا گفت: «خیر، موضوع این نیست. من از دیدن تو و حرف زدن با تو لذت می‌برم. خیلی هم لذت می‌برم. اما دلم نمی‌خواهد به آپارتمان تو بیایم.»

- منظورت این است که نمی‌خواهی شب را با من بگذرانی؟

سارا خیلی رک پاسخ داد: «نه. نمی‌توانم.»

- به خاطر اینکه من مشکل عاطفی و احساسی دارم؟

- درست است. تو مشکلی داری که با خودت به همه جا می‌بری، چیزی که شاید خیلی عمیق‌تر از آن است که گمان می‌کنی. اما معتقدم تو می‌توانی بر این مشکلات غلبه کنی، به شرط آنکه تصمیم‌گیری این کار را انجام دهی. اما برای این کار باید اطلاعات لازم و کافی را گردآوری کنی، نقشه‌ راه و برنامه‌ای دقیق تهیه کنی. مهم‌تر از همه اینکه باید اولویت‌هایت را شناسایی کنی.

- و برای این کار، باید دوباره آن چهار نفر را ببینم و با آن‌ها حرف بزنم. منظورت همین است؟

سارا سر تکان داد و گفت: «تو باید با گذشته‌ات روبه‌رو شوی، نه به‌عنوان یک پسر ساده که به راحتی دچار آسیب روحی می‌شود، بلکه به‌عنوان مردی بالغ و عاقل و یک فرد متخصص مستقل. نه برای دیدن آنچه که دلت می‌خواهد ببینی، بلکه برای دیدن آنچه که باید ببینی. در غیر این صورت، تمام عمر آن چمدان را حمل خواهی کرد. به همین دلیل است که از تو می‌خواهم اسم چهار دوستت را به من بگویی. من کارم را با پیدا کردن محل زندگی و کار آن‌ها شروع خواهم کرد.»

- چطور این کار را می‌کنی؟

سارا با تعجب سر تکان داد و گفت: «تو از دانشگاه مهندسی فارغ التحصیل شده‌ای، اما نمی‌توانی از اینترنت استفاده کنی؟ مگر تا حالا اسامی گوگل یا فیس بوک را نشنیده‌ای؟»

- من برای کارم از اینترنت استفاده می‌کنم. با گوگل و فیس بوک هم آشنا هستم. اما به ندرت از آن‌ها استفاده می‌کنم. علاقه‌ای به آن‌ها ندارم.

سارا گفت: «پس این کار را به من واگذار کن. من در این کار ماهر هستم.»

آن‌ها، پس از شام، قدم‌زنان به شیپویا رفتند. شبی دل‌نشین در اواخر بهار بود و ماه بزرگ و زرد در مه پوشیده شده بود. هوا اندکی شرجی بود. لبه دامن پیرهن سارا در نسیم تکان می‌خورد. تسوکورو هنگام قدم زدن، او را در ذهن خود همه جوره برانداز کرد. او با حس نیاز جنسی خود مشکلی نداشت - این‌ها نیازهای عادی یک مرد بالغ و سالم بود ولی شاید همان‌طور که سارا گفته بود، چیزی غیرمنطقی و پیچیده در عمق و هسته آن وجود داشت که نمی‌توانست علتش را تشخیص دهد. هرچه بیشتر به مرز بین خودآگاهی و ناخودآگاهی می‌اندیشید، اطمینانش را نسبت به هویت خود بیشتر از دست می‌داد.

تسوکورو مکثی کرد، اما بعد حرف زد: «باید درباره مطالبی که آن روز برایت گفتم، چیزی را تصحیح کنم».

سارا درحالی که کنار تسوکورو قدم می‌زد، با کنجکاوی به او نگاه کرد و پرسید: «و آن چیز چیست؟»

- من با چند زن آشنا شدم اما هیچ‌کدام به ثمر نرسیدند، به دلایل مختلف. من به تو گفتم که در همه موارد من مقصر نبودم.  
- یادم هست.

- در ده سال گذشته من با سه یا چهار زن بیرون رفته‌ام. با همه آنها مدتی طولانی رفت‌وآمد داشتم و رابطه‌ام جدی بود. من دنبال هوسبازی نبودم و علت شکست تمام آن روابط، من بودم. آن زن‌ها هیچ مشکلی نداشتند.  
- و مشکل تو چه بود؟

تسوکورو پاسخ داد: «مشکل من، با توجه به شخصیت هر زن، کمی متفاوت بود. اما دلیل مشترک و اصلی این بود که من به‌طور جدی مجذوب هیچ‌کدام نشدم. منظورم این است که از آن‌ها خوشم می‌آمد و از اینکه با آن‌ها باشم و بیرون بروم، لذت می‌بردم. خاطرات خوب زیادی از آن‌ها دارم. اما هیچ‌وقت احساس نکردم غرق در نیاز به آن‌ها هستم. هیچ‌وقت احساس نکردم سراپای وجودم را، نیاز به آن‌ها، فرا گرفته است».

سارا مدتی ساکت ماند. سرانجام گفت: «پس توده سال، با چند زن، که مجذوبشان نبودی و دوستشان نداشتی، روابط جدی و درازمدت داشتی».  
- درست است.

- این کار به نظر من منطقی نبوده است.

- با تو موافقم.

- شاید دلت نمی‌خواسته ازدواج کنی یا دست و پایت بسته شود و محدود شوی.

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «خیر، گمان نکنم علتش این باشد. من از آن آدم‌هایی هستم که به دنبال ثبات می‌گردند».

- با این حال، چیزی، به لحاظ روحی و روانی، جلوی تو را می‌گرفته و تو را متوقف می‌کرده است؟

- شاید همین طور باشد.

- تو فقط با زنانی رفت‌وآمد می‌کردی که مجبور نبودی روح و افکارت را برایشان باز کنی.

- شاید از این می‌ترسیدم که اگر زنی را به‌راستی دوست بدارم، شاید روزی ناگهان، بدون گفتن یک کلمه، ناپدید شود و من دوباره تنها شوم.

- پس تو، آگاهانه یا ناخودآگاه، فاصله‌ات را با زنی که رفت‌وآمد داشتی، حفظ می‌کردی تا آسیب نبینی. آیا این نظر درست است؟

تسوکورو پاسخی نداد، سکوتی که به‌معنای رضا و پذیرش بود، اما هم‌زمان، می‌دانست که هسته مرکزی مشکل، این نیست.

سارا گفت: «و همین اتفاق ممکن است برای من و تو هم بیفتد».

- خیر، گمان نکنم. همه چیز، با تو متفاوت است. راست می‌گویم. دلم می‌خواهد قلبم را برایت باز کنم. به‌راستی چنین حسی دارم. به همین دلیل این مطالب را به تو می‌گویم.

سارا پرسید: «دلت می‌خواهد مرا بیشتر ببینی؟»

- البته که می‌خواهم.

سارا گفت: «من هم دلم می‌خواهد، اگر بتوانم، تو را بیشتر ببینم. تو مرد خوبی هستی، راستگو و صادق هستی».

تسوکورو گفت: «متشکرم».

- پس اسم آن چهار نفر را به من بگو. پس از آن، تصمیم بگیر. پس از آنکه آن‌ها را پیدا کردم، اگر احساس کردی که دلت نمی‌خواهد آن‌ها را ببینی، مجبور نیستی آن کار را بکنی. همه چیز در اختیار خودت است. اما جدای از همه این مطالب، من نسبت به آن‌ها کنجکاو شده‌ام. دلم می‌خواهد درباره این کسانی که هنوز بر وجود تو سنگینی می‌کنند، مطالب بیشتری بدانم».

تسوکورو زمانی که به آپارتمانش رسید، دفتر یادداشتی قدیمی را از

کشوی میزش درآورد، فهرست نشانی‌ها را باز کرد و چهار نام را با نشانی‌ها و شماره‌های تلفن زمان آخرین دیدارش در رایانه تایپ کرد.

کی آکاماتسو  
یوشیو اومی  
اوزوکی شیرانه  
اری کورونو

در حالی که به چهار اسم تایپ شده بر صفحه نمایش زل زد و به خاطراتی که آن‌ها برایش آوردند، اندیشید، احساس کرد که گذشته، در سکوت، با آینده ترکیب و ادغام می‌شود، گویی زمانی که مدت‌ها پیش باید رفته باشد، اکنون در هوای اطراف او شناور بود. مانند دودی بی‌رنگ و بی‌بو که از شکاف در به داخل اتاق وارد شود. سرانجام، در لحظه‌ای خاص به زمان حال برگشت، دکمه‌ای را روی رایانه‌اش فشار داد و ایمیل را برای سارا فرستاد. وقتی از ارسال نامه مطمئن شد، رایانه را خاموش کرد و صبر کرد تا زمان، دوباره، واقعی شود.

من نسبت به آن‌ها کنجکاو شده‌ام. دلم می‌خواهد درباره این کسانی که هنوز بر وجود تو سنگینی می‌کنند، مطالب بیشتری بدانم.  
در حالی که روی تخت خوابش دراز می‌کشید، اندیشید که حق با سارا است. آن چهار نفر هنوز درون من گیر کرده‌اند. شاید خیلی محکم‌تر از آنچه سارا تصور می‌کند.

آقای قرمز  
آقای آبی  
دوشیزه سفید  
دوشیزه سیاه

## فصل هفتم

شبی که هیدا داستان جوانی پدرش را درباره دیدارش با پیانیستی به نام میدوری کاوا در چشمه‌های آب داغ کوهستانی کیوشو برای تسوکورو تعریف کرد، چند اتفاق عجیب روی داد.

تسوکورو ناگهان در تاریکی بیدار شد. صدای ضربه‌ای، مانند صدای برخورد سنگ‌ریزه روی شیشه، بیدارش کرده بود. شاید چنان صدایی را تصور کرده بود، اما مطمئن نبود. دلش می‌خواست ساعت شماتپه‌دار روی پاتختی را ببیند، اما نتوانست سروگردنش را بچرخاند. تمام بدنش بی‌حرکت بود. بی‌حس و بی‌هوش نبود، اما وقتی سعی کرد بدنش را حرکت دهد، نتوانست. ارتباط بین مغزو عضلاتش بریده و قطع شده بود.

اتاق غرق در تاریکی بود. تسوکورو وقتی نوری در اتاق بود، نمی‌توانست بخوابد و همیشه وقتی می‌خواست به رختخواب برود، پرده‌ها را می‌کشید تا نوری از بیرون وارد نشود. با این وجود، احساس می‌کرد شخص دیگری در اتاق حضور دارد، شخصی که در تاریکی پنهان شده و او را تماشا می‌کند. او هرکس که بود، چون حیوانی که خود را استتار می‌کند، نفسش را در سینه حبس کرد. بویش را پنهان کرد، رنگش را عوض کرد و به تاریکی عقب‌نشینی کرد. با این وجود، بنا بر دلایلی، تسوکورو فهمید که او کیست. هیدا. آقای خاکستری.

خاکستری ترکیبی از سیاه و سفید است. میزان ترکیب را تغییر دهید تا بتواند به راحتی در درجات متفاوت تاریکی محو و ناپدید شود. هیدا در گوشه‌ای از اتاق تاریک ایستاده بود و به تسوکورو که طاق باز روی

تخت خوابش دراز کشیده بود، نگاه می‌کرد. هیدا که گویی به زبان پانتومیم وانمود می‌کرد مجسمه است، برای مدتی طولانی کوچک‌ترین حرکتی نکرد. شاید تنها چیزی که حرکت کرد، مژه‌های درازش بود. در اینجا تضاد عجیبی وجود داشت: هیدا وانمود می‌کرد که کاملاً بی‌حرکت است، اما تسوکورو می‌خواست حرکت کند، ولی نمی‌توانست. تسوکورو اندیشید: باید چیزی بگویم. مجبورم حرفی بزنم و این موازنه توهمی را برهم بزنم، اما صدایش بیرون نمی‌آمد، لبانش حرکت نمی‌کردند و زبانش گویی یخ‌زده بود. تنها چیزی که از گلویش بیرون می‌آمد، نفس‌های خشک و بی‌صدا بود.

هیدا/ اینجا چه می‌کند؟ چرا اینجا ایستاده و با این دقت به من زل زده است؟

تسوکورو به این نتیجه رسید که این یک خواب و رؤیا نیست. همه چیز واضح‌تر از آن است که خواب باشد. اما نتوانست مطمئن باشد که هیدایی که آنجا ایستاده، همان هیدای واقعی است. هیدای واقعی، همان که گوشت و خون داشت، در اتاق کناری روی کاناپه خوابیده بود. هیدایی که اینجا ایستاده بود، باید نوعی تصویر باشد که از هیدای واقعی جدا و آزاد شده است. او چنین احساسی داشت.

تسوکورو احساس نکرد که این حضور تهدیدآمیز یا شیطانی است. تسوکورو مطمئن بود که هیدا هرگز آسیبی به او نمی‌رساند. از لحظه نخستین دیدارشان، به‌طور غریزی، به این مطلب پی برده بود.

دوست دوران دبیرستانش، آکا، نیز خیلی باهوش بود، هوشی عملگرایانه و معطوف به سودمند بودن. هوش هیدا در مقایسه با هوش آکا، بیشتر کلامی و نظری و حتی درون‌گرایانه بود. تسوکورو وقتی با هیدا بود، اغلب نمی‌توانست بفهمد که او به چه فکر می‌کند. چیزی که در مغز هیدا حرکت می‌کرد، از تسوکورو پیشی می‌گرفت، اما تسوکورو نمی‌توانست بگوید که آن چیز چیست. وقتی این اتفاق می‌افتاد، احساس می‌کرد گیج شده و رها و تنها شده است، اما هرگز نسبت به دوست جوانش دچار پریشانی یا دلخوری نمی‌شد. ذهن هیدا خیلی سریع کار می‌کرد، حوزه فعالیت‌های ذهنی‌اش خیلی وسیع و در سطحی بسیار متفاوت بود. تسوکورو با این علم و دانش سعی نمی‌کرد پایه‌پای هیدا حرکت کند.

در مغز هیدا باید مداری با سرعت بالا وجود داشته باشد تا بتواند خود را برای مدتی معین، با سرعت تفکر او هماهنگ نگه دارد. اگر این کار را

نمی‌کرد- اگر می‌خواست با دنده پایین تر حرکت کند تا با سرعت کم تسوکورو هماهنگ شود- ساختار مغزی هیدا داغ می‌کرد و دچار اختلال می‌شد، یا دست‌کم، تصور تسوکورو چنین بود. پس از مدتی، هیدا از مدار سرعت پیاده می‌شد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود، با خونسردی لبخند می‌زد و به جایی که تسوکورو منتظرش بود، برمی‌گشت. درواقع، از سرعتش می‌کاست و با سرعت فکر و ذهن تسوکورو هماهنگ می‌شد.

چه مدت نگاه خیره هیدا ادامه یافت؟ تسوکورو دیگر نمی‌توانست درباره میزان گذر زمان قضاوت کند. هیدا در وسط شب، بی‌حرکت، آنجا ایستاد و بدون بیان یک کلمه به او زل زد. به نظر می‌رسید هیدا می‌خواست چیزی بگوید؟ شاید پیامی را باید می‌رساند اما بنا بر دلایلی نمی‌توانست آن پیام را با کلمات بیان کند و همین امر باعث می‌شد که دوست جوان و باهوش تسوکورو، به‌گونه‌ای غیرعادی، پریشان و ناراحت شود.

تسوکورو درحالی‌که روی تخت خوابش دراز کشیده بود، داستان هیدا را درباره میدوری کاوا به یاد آورد. میدوری کاوا، پیش از نواختن پیانو در کلاس موسیقی دبیرستان، کیسه کوچکی را روی پیانو گذاشته بود. او به زودی می‌مرد، یا خودش چنین ادعایی داشت. در آن کیسه چه بود؟ داستان هیدا پیش از آنکه درباره محتوای کیسه حرفی بزند، به پایان رسیده بود. تسوکورو نسبت به محتوای کیسه کنجکاو شده بود و دلش می‌خواست کسی درباره اهمیت آن برایش حرف بزند. چرا میدوری کاوا آن را بادقت و با احتیاط روی پیانو گذاشته بود؟ کلید گمشده داستان، همین بود.

پاسخی به او داده نشده بود و هیدا- یا تصویر واقعی‌اش- آنجا را ترک کرده بود. تسوکورو، درست در پایان دیدار، احساس کرد که صدای تنفس هیدا را تشخیص داد، اما مطمئن نبود. حضور هیدا، مانند بخوری که در هوا بلعیده شود، ضعیف و ناپدید شد و تسوکورو پیش از آنکه به خود آید، در اتاق تاریک، تنها بود. هنوز نمی‌توانست بدنش را حرکت دهد. خط تماس بین اراده و عضلاتش قطع بودند و خطوط ارتباطی که آن‌ها را به هم مربوط می‌ساخت، پاره و بریده شده بودند.

اندیشید: چقدر از این اتفاق واقعی است؟ این رؤیا یا توهم نبود. باید واقعی باشد. اما وزنی را که از واقعیت انتظار داشت، نداشت. آقای خاکستری.

تسوکورو باید دوباره به خواب رفته باشد، اما بار دیگر در رؤیایی دیگر با



شیرو و کورو شانزده یا هفده ساله تنها بود، نه برای گفت و گو، بلکه برای آنچه که همواره از آن وحشت داشت، برای رابطه‌ای شیطانی.

تسوکورو از این وضع خوشش نمی‌آمد، این چیزی نبود که حتی بخواهد در ذهن تصور کند. اما آن تصویر، برخلاف میل او، واضح‌تر و روشن‌تر و احساساتش واقعی‌تر و عینی‌تر شد.

دختران قصد تهییج او را داشتند و انگشتانشان را چون کرم روی بدن تسوکورو حرکت میدادند. قلبش به شدت می‌تپید، چنان شدتی که تا کنون دچارش نشده بود. گویی مدت‌های طولانی در خانه‌ای زندگی کرده بود و اکنون ناگهان اتاقی سرّی را که تا کنون از آن خبر نداشته، کشف کرده بود. قلبش مثل طبل می‌تپید، تپش‌هایی که صدایش شنیده می‌شد. بازوان و پاهایش هنوز بی‌حس بودند و او نمی‌توانست حتی یک انگشتش را حرکت دهد. دخترها چون مارهایی لیز به دور تسوکورو پیچ و تاب خوردند، گویی قصد داشتند خود را با تهدید بر او تحمیل کنند، تا آنکه تسوکورو خود را با یکی از دختران یکپارچه یافت. او شیرو بود.

تسوکورو احساس کرد در خلاء است. این حرکات عجیب با رفتار متین و همه‌روزه شیرو تفاوت جدی داشت. تسوکورو، در میان سردرگمی عمیق خود، اندیشید: چرا شیرو؟ و چرا چنین وحشی؟ مگر قرار نبوده که شیرو و کورو همیشه آرام و مهربان باشند؟ برابر باشند؟

دیگر بیشتر از این نتوانست فکر کند و سرانجام جسم او تسلیم شد؛ در اوج مخالفت و وحش.

ناگهان دختران ناپدید شدند و هیدا آنجا بود. تسوکورو هنوز نمی‌توانست مرز بین رؤیا و تخیل را تشخیص دهد و نمی‌توانست بفهمد چه چیز توهم و چه چیز واقعی است.

او در تاریکی به دنبال کلمات گشت. نه کلماتی برای گفتن به شخصی خاص. فقط احساس کرد که باید چیزی بگوید، دست‌کم یک کلمه پیدا می‌کرد تا آن شکاف ساکت و مرموز را پر کند. اما نتوانست چیزی پیدا کند. در تمام آن مدت، یک نوای ساده در سرش چرخید و تکرار شد. مدتی طول کشید تا بفهمد که این، ریتم قطعۀ لُ مال دو پئی، اثر لیست است. «سفر تنهایی: سال اول، سوئیس» همراه با اندوهی بی‌دلیل که به خاطر مشاهده منظره‌ای روستایی بر قلب انسان می‌نشیند.

و بعد، خوابی عمیق، به‌گونه‌ای خشن هجوم آورد و او را در خود غرق کرد.

او پیش از ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد. ابتدا لباس زیرش را بررسی کرد. خواب‌های شهوانی همیشه ردی از خود به جای می‌گذاشتند، اما این بار، هیچ. تسوکورو کمی گیج شد. او در خواب-یا در حالتی که واقعی نبود- بی‌تردید به اوج لذت رسیده بود. برافروختگی و برانگیختگی هنوز با او بود. سپس حضور هیدا را در خواب خود به یاد آورد. با نفرت چشمانش را بست. آیا به‌راستی چنان اتفاقی روی داده بود؟ خیر، غیرممکن بود. پس لکه‌ای که باید باقی مانده باشد، کجاست؟ آیا آن هم در اعماق پیچیده ذهنش ناپدید شده بود؟

تسوکورو، گیج و مبهوت، رختخوابش را ترک کرد و در لباس خواب، آهسته به سوی آشپزخانه رفت. هیدا، لباس پوشیده و آماده، روی کاناپه نشسته بود و کتاب می‌خواند. او در مطالعه کتابی ضخیم غرق شده بود و در دنیای دیگری بود، اما به محض آمدن تسوکورو کتاب را بست. با شادی لبخندی زد و به آشپزخانه رفت تا قهوه، املت و نان را آماده کند. به‌زودی بوی قهوه تازه در آپارتمان پیچید، بویی که شب را از روز جدا می‌کرد. آن‌ها پشت میز، روبه‌روی هم نشستند و به موسیقی‌ای که با صدای آرام پخش می‌شد، گوش دادند. هیدا، طبق معمول نان برشته با لایه‌ای نازک از عسل می‌خورد.

هیدا، با هیجان، درباره دانه‌های قهوه‌ای که به‌تازگی شناسایی کرده بود، و درباره کیفیت نان، حرف زد، اما پس از آن متفکرانه ساکت ماند. شاید به کتابی که خوانده بود، فکر می‌کرد. چشمانش به نقطه‌ای تصویری زل زده بودند. چشمانی پاک و زلال؛ و تسوکورو نتوانست چیزی در آن چشمان بخواند. از آن نگاه‌های خیره‌ای که هیدا وقتی به موضوعی انتزاعی فکر می‌کرد، داشت؛ چشمانی که همیشه تسوکورو را به یاد چشمه‌های کوهستانی می‌انداخت که برای لحظه‌ای از میان درختان جنگلی دیده می‌شدند.

هیچ چیز غیرعادی وجود نداشت. یک صبح یکشنبه عادی بود. لایه‌ای نازک از ابر آسمان را پوشانده بود، آفتاب آرام و ضعیف بود. وقتی حرف می‌زدند، هیدا مستقیم به چشمان او نگاه می‌کرد و تسوکورو نمی‌توانست چیزی در چشمانش بخواند. شاید، در واقعیت، هیچ اتفاقی روی نداده بود. تسوکورو به این نتیجه رسید که همه چیز توهمی برخاسته از ذهن ناخودآگاهش بوده است. این فکر او را گیج و خجالت‌زده کرد. او در خواب‌های بی‌اختیار و شهوانی، زیاد شیرو و کورو را، با یکدیگر، دیده بود. این چیز جدیدی نبود. این خواب‌ها با فواصل زمانی کمابیش منظم، و

همیشه بی اختیار به سراغش می آمدند و همیشه باعث می شدند که به اوج لذت جنسی برسد. اما نخستین بار بود که یک خواب، از ابتدا تا انتها، چنین ترسناک، واضح و واقعی به نظر می رسید.

تسوکورو تصمیم گرفت این افکار را پیگیری نکند. اندیشید هر چقدر هم که فکر کند، نمی تواند به نتیجه برسد. این مطالب را در مغزش، در کشویی به نام «مطالب معلق» گذاشت و فکر کردن در مورد آن را به آینده ای نامعین موکول کرد. او در ذهنش تعداد زیادی از این کشوها داشت و تردیدها و پرسش های بی شماری را در آن ها انباشته بود.

آن ها پس از صبحانه به استخر دانشگاه رفتند و نیم ساعت در کنار یکدیگر شنا کردند. صبح یکشنبه بود و استخر خلوت و در اختیار آن ها بود و می توانستند با سرعت دلخواه خود شنا کنند. تسوکورو ذهنش را متمرکز کرد تا عضلاتش را به شکلی دقیق و حساب شده حرکت دهد - عضلات پشت، عضلات ران و غیره. اکنون نفس کشیدن و پا زدن به عادت ثنوی تبدیل شده بود. وقتی به ریتم مناسبی می رسید، بقیه کارها به طور خودکار و عادی اتفاق می افتاد. همیشه هیذا جلو حرکت می کرد و تسوکورو به دنبالش می رفت. تسوکورو، هنگام شنا، گویی با کف های سفیدی که حرکت پاهای هیذا ایجاد می کرد، هیپنوتیزم شده بود. این منظره همیشه نوعی حس خواب آلودگی در او ایجاد می کرد.

زمانی که حمام کردند و در رختکن لباس پوشیدند، درخشش نافذ چشمان هیذا رفته بودند و حالت آرام و متین همیشگی را به دست آورده بودند. ورزش، سردرگمی و گیجی پیشین تسوکورو را کم رنگ و محو کرده بود. آن دو ورزشگاه را ترک کردند و به سوی کتابخانه رفتند. آن ها خیلی کم حرف زدند، اما این وضع غیرعادی نبود. هیذا گفت: «در کتابخانه باید به دنبال مطلبی بگردم». این هم غیرعادی نبود. هیذا عاشق گشتن به دنبال مطالب در کتابخانه بود. این حرف، اغلب، به این معنی بود که: می خواهی مدتی تنها باشم.

تسوکورو گفت: «من به خانه برمی گردم تا لباس هایم را بشویم». آن ها به مقابل کتابخانه رسیدند، برای هم دستی تکان دادند و هر یک به راه خود رفت.

او تا مدتی از هیدا بی‌خبر ماند. هیدا از استخر و کلاس‌هایش غایب ماند. تسوکورو به زندگی گوشه‌گیرانه‌اش برگشت: تنها غذا می‌خورد، تنها شنا می‌کرد، در کلاس جزوه می‌نوشت و لغات و جملات زبان‌های خارجی حفظ می‌کرد. زمان با بی‌تفاوتی گذشت و ردی از خود باقی نگذاشت. گاهی صفحه‌ی «ل مال دو پی» را در دستگاه می‌گذاشت و به آن گوش می‌داد.

پس از یک هفته بی‌خبری از هیدا، این فکر به ذهن تسوکورو خطور کرد که شاید دوستش تصمیم گرفته دیگر او را نبیند. شاید او بدون گفتن یک کلمه به جای دیگری رفته است. درست مانند همان کاری که چهار دوستش، در شهر خودش، انجام داده بودند.

تسوکورو کم‌کم به این اندیشید که شاید دوست جوانش به دلیل آن خوابی که شبیه واقعیت بود، او را ترک کرده است. شاید چیزی به هیدا این قدرت را داده بود تا آنچه را که در ناخودآگاه تسوکورو اتفاق افتاده بود، ببیند. و همین حالش را به هم زده بود، یا شاید او را عصبانی کرده بود.

خیر، چنین چیزی غیرممکن بود- آن تجربه نمی‌توانست از ناخودآگاه او به بیرون خزیده باشد. امکان نداشت هیدا چیزی درباره‌ی آن بداند. با این حال، تسوکورو نمی‌توانست خود را از این فکرها کند که چشمان واضح‌بین هیدا به افکار زشت و پیچیده‌ی نهفته در ذهن او دست یافته است و این فکر او را خجالت‌زده می‌کرد.

به هر حال، پس از ناپدید شدن دوستش، فهمید که هیدا چقدر برایش مهم بود، و اینکه هیدا چگونه به زندگی او غنا و رنگ و بو بخشیده بود. دلش برای گفت‌وگوهایشان و خنده‌های ساده‌ی هیدا تنگ شده بود. برای موسیقی‌ای که هیدا دوست داشت، برای کتاب‌هایی که گاهی با صدای بلند می‌خواند، حس شوخ‌طبعی بی‌نظیر او، نقل قول‌های ادبی او، غذایی که می‌پخت و قهوه‌ای که دم می‌کرد. غیبت هیدا فضاها را خالی‌تری در سراسر زندگی او ایجاد کرده بود.

هیدا چیزهای زیادی به زندگی تسوکورو آورده بود، اما او از خود می‌پرسید که خودش چه به هیدا داده بود؟ تسوکورو چه خاطراتی برای هیدا باقی گذاشته بود؟

تسوکورو ناخودآگاه به این اندیشید: شاید سرنوشتم این است که همیشه تنها بمانم. مردم به سوی او می‌آمدند، اما سرانجام ترکش می‌کردند. آن‌ها به دنبال چیزی می‌آمدند، اما یا نمی‌توانستند آن را بیابند، یا از آنچه

می یافتند، خوششان نمی آمد (شاید ناامید یا خشمگین می شدند)، و بعد او را ترک می کردند. آن ها، روزی، بدون اعلام خطر، و بدون هیچ توضیح یا خداحافظی، ناگهان ناپدید می شدند. گویی تبری، در سکوت مطلق، رابطه آن ها را بریده بود، رابطه ای که هنوز خون گرم از آن جاری بود و تپش آرامی در آن حس می شد.

باید چیزی در او وجود داشته باشد، چیزی بنیادین که مردم را از او می راند و دور می کرد. با صدای بلند به خود گفت: «تسوکورو تازاکی بی رنگ، من چیزی ندارم که به دیگران بدهم. اگر درست فکر کنی، حتی چیزی ندارم که به خودم بدهم».

ده روز پس از آنکه در مقابل کتابخانه از یکدیگر جدا شدند، هیدا دوباره به استخر آمد. زمانی که تسوکورو قصد داشت در انتهای استخر با لمس دیوار بچرخد، کسی بر دست راست او ضربه ای زد. او به بالا نگاه کرد و هیدا در لباس شنا آن بالا ایستاده بود و لبخند دل نشینی بر چهره باوقارش داشت و عینکش روی پیشانی اش بود. گرچه مدتی یکدیگر را ندیده بودند، اما چیزی نگفتند؛ فقط سر تکان دادند و در یک خط مشغول شنا شدند. تنها ارتباط آن ها در درون آب، حرکات دستان و ریتم آرام و یکنواخت پاها بود. نیازی به کلمات نبود.

هیدا، کمی بعد، پس از اتمام شنا و پس از حمام، درحالی که با حوله موهایش را خشک می کرد، گفت: «برای مدت کوتاهی به آکیتا رفتم. ناگهان یک مشکل خانوادگی پیش آمد و من مجبور شدم بروم».

تسوکورو سر تکان داد و پاسخ ساده ای داد. هیدا کسی نبود که در وسط ترم تحصیلی، ناگهان ده روز دانشگاه را ترک کند. او، مانند تسوکورو، سعی می کرد هیچ کلاسی را از دست ندهد، مگر آنکه مجبور می شد. پس باید مشکل مهمی پیش آمده باشد. اما هیدا چیزی درباره علت سفرش به خانه نگفت و تسوکورو نیز چیزی نپرسید. اما برگشتن عادی دوست جوانش باعث شد که چیزی را که شبیه تکه ای هوای سفت شده و گیر کرده در گلویش بود، فرو دهد. گویی فشار روی قفسه سینه اش برداشته شد. او رها نشده بود.

هیدا به رفتار همیشگی اش نسبت به تسوکورو ادامه داد. آن ها با هم حرف زدند و با هم غذا خوردند. آن ها روی کاناپه می نشستند و به سی دی موسیقی هایی که هیدا از کتابخانه قرض گرفته بود، گوش می کردند، درباره موسیقی و کتاب هایی که خوانده بودند، بحث می کردند. در غیر این صورت،

فقط در کنار یکدیگر می‌ماندند و در سکوت یکدیگر شریک می‌شدند. هیدا در تعطیلات آخر هفته به آپارتمان او می‌آمد، آن‌ها تا دیروقت حرف می‌زدند و هیدا شب روی کاناپه می‌خوابید. دیدار شبانه هیدا (یا شبخ او) از اتاق تسوکورو و نگاه خیره‌اش در تاریکی، تکرار نشد- البته اگر بار نخست واقعاً چنان اتفاقی روی داده بود. تسوکورو بارها شیرو و کورو را در خواب دید، اما هیدا هرگز در خوابش ظاهر نشد.

با این حال تسوکورو احساس می‌کرد که آن شب، چشمان روشن بین هیدا عمق وجود او را دیده و از آنچه در ناخودآگاه او وجود داشت، مطلع شده بود. هیدا در آن زمان، رؤیاهای و خواسته‌ها و شهوات مخفی و سزّی تسوکورو را دیده بود و آن‌ها را تجزیه و بررسی کرده بود، و با این وجود، دوست تسوکورو باقی مانده بود. او فقط به مدتی دوری از تسوکورو نیاز داشت تا آنچه را دیده بود، بپذیرد، تا به احساس خود نظم دهد و بر ظاهرش مسلط شود. به همین دلیل بود که او ده روز، به عمد، از تسوکورو اجتناب و دوری کرده بود.

البته این فقط حدس و گمان بود، سوءظنی بی‌پایه و غیر منطقی، حتی می‌شد آن را توهم نامید. اما تسوکورو نمی‌توانست آن فکر را از خود دور کند و به همین دلیل مضطرب و پریشان بود. این فکر که تمام اعماق ذهنش دیده و افشا شده بود، باعث می‌شد تا احساس حقارت کند، درست مانند کرمی بدبخت در زیر سنگی مرطوب.

با این وجود، تسوکورو تازاکی به این دوست جوان نیاز داشت. بیش از هر چیز دیگر.



## فصل هشتم

هیدا در پایان فوریه سال بعد، یعنی هشت ماه پس از نخستین دیدارشان، برای همیشه تسوکورو را ترک کرد. این بار او دیگر برنگشت. امتحانات پایان سال تمام شده و نمره‌ها اعلام شده بود که هیدا به خانه‌اش در آکیتا رفت. او به تسوکورو گفت: «به زودی برمی‌گردم. زمستان‌های آکیتا سرد است و همه جا یخ می‌زند، و من نمی‌توانم بیشتر از دو هفته ماندن در خانه را تحمل کنم. ماندن در توکیو راحت‌تر است. اما باید برای پارو کردن بام به آن‌ها کمک کنم، به همین دلیل باید مدتی به آنجا بروم». اما دو هفته گذشت، و بعد سه هفته و هیدا به توکیو برنگشت. او حتی یک بار تماس نگرفت.

تسوکورو ابتدا نگران نشد. به این نتیجه رسید که شاید هیدا اوقات بهتری را در خانه دارد، یا شاید میزان بارش برف بیشتر از حد معمول بوده است. تسوکورو، اوایل ماه مارس، سه روز به ناگویا رفت. نمی‌خواست به خانه برگردد اما نمی‌توانست تا ابد از آنجا دور بماند. البته در ناگویا لازم نبود برف روی بام خانه خانوادگی را پارو کند. اما مادرش بارها تلفن زده و گفته بود که اگر دانشگاه تعطیل است چرا او به خانه نمی‌آید. تسوکورو به دروغ گفت: «من باید در تعطیلات میان ترم کار طراحی مهمی را انجام دهم». مادرش با اصرار گفت: «اما به هر حال باید بتوانی دست کم دو روز به اینجا بیایی». یکی از خواهرانش هم تماس گرفت و تأکید کرد که چقدر دل مادر برای او تنگ شده است. او گفت: «تو باید، حتی برای مدتی کوتاه، به خانه بیایی». تسوکورو گفت: «بسیار خب، فهمیدم. می‌آیم».



وقتی در ناگویا بود، به غیر از زمانی که سگ خانواده را برای قدم زدن بیرون می برد، هرگز خانه را ترک نکرد. می ترسید با یکی از چهار دوست قدیمی اش روبه رو شود. به ویژه پس از آن خواب های پریشان درباره شیرو و کورو که در آنها گویی به حقوق و روابط صمیمی شان حمله و تجاوز می کرد. او آن قدر شجاعت نداشت که با جسم خود و در دنیای واقعی با آنها روبه رو شود، گرچه آن خواب ها خارج از اختیارش بودند و محال بود که آن دو دختر اطلاعی از آن داشته باشند. با این حال، می ترسید که آنها با یک نگاه به صورت او بفهمند که در خواب هایش چه می گذرد و بعد او را به خاطر آن توهمات خود خواهانه و کثیف از خود دور کنند.

محتوای آن خواب ها همیشه، کمابیش، یکسان بود. شاید مکان و برخی جزئیات تغییر می کرد، اما همیشه آن دو دختر، در دو طرفش حضور داشتند و او هر چقدر که خود را مشغول کورو می کرد، اما در نهایت ناگهان شیرو را مقابل خود می یافت. او از تابستان دومین سال تحصیلی دچار این خواب ها شد، یعنی پس از اخراج از گروه، زمانی که دیگر نمی توانست آن دو زن را ببیند و پس از آنکه تصمیم گرفت دیگر به آن چهار دوستش فکر نکند. پیش از آن، هرگز چنان خواب هایی ندیده بود. اینکه چرا دیدن این خواب ها شروع شده بود، برایش معما بود، یکی از آن پرسش های بی پاسخی که در کشورهای موضوعات معلق در ناخود آگاهی قرار داشت.

تسوکورو، انباشته از احساسات بی نظم و کلافه کننده به توکیو برگشت. هنوز هیچ خبری از هیدا نبود. او نه به استخر آمد و نه به کتابخانه. تسوکورو به خوابگاه هیدا تلفن زد، اما هر بار به او گفتند که او آنجا نیست. متوجه شد که نشانی و شماره تلفن خانه هیدا در آکیتا را ندارد. هم زمان تعطیلات بهاری پایان یافت و سال تحصیلی جدید از راه رسید. اکنون تسوکورو جزو دانشجویان ارشد بود. شکوفه های گیلاس روی درختان ظاهر و بعد پراکنده شدند، و باز هیچ خبری از دوست جوانش دریافت نکرد.

او به خوابگاه و محل زندگی هیدا رفت. مدیر خوابگاه به او گفت که هیدا در پایان سال تحصیلی قبل، با ارائه نامه ای، تقاضای ترک خوابگاه را کرده بود و بعد همه اثاثیه هایش را برده بود. تسوکورو وقتی این مطلب را شنید، تعجب کرد. مدیر خوابگاه نمی دانست که چرا هیدا آنجا را ترک کرده و به کجا ممکن است رفته باشد. یا شاید هم می دانست اما ادعا می کرد که نمی داند.

تسوکورو به دفتر ثبت نام دانشگاه رفت و متوجه شد که به هیدا مرخصی

داده شده است. علت درخواستش محرمانه بود و مسؤل ثبت نام حاضر نشد چیزی به او بگوید. او فقط می دانست که هیدا پس از آخرین امتحان تقاضای مرخصی کرده و بعد خوابگاهش را تخلیه و ترک کرده بود. اما در آن تاریخ او هنوز زیاد به دیدن تسوکورو می آمد. آن ها هر روز با هم در استخر شنا می کردند و هیدا، آخر هر هفته به آپارتمان تسوکورو می آمد، جایی که تا دیروقت بیدار می ماندند و هیدا شب را همان جا می گذراند. با این حال، او نقشه اش را برای ترک دانشگاه سری نگه داشته بود. او به تسوکورو گفته بود: «من فقط برای دو هفته به آکیتا می روم». گویی این موضوع مهمی نبود و بعد ناپدید شده بود.

تسوکورو اندیشید: شاید هرگز او را نبینم. هیدا، بنا به دلایلی، تصمیم گرفته بود بدون هیچ توضیحی آنجا را ترک کند. چنین چیزی به طور اتفاقی روی نمی دهد. باید دلیلی برای این اقدام وجود داشته باشد. تسوکورو احساس می کرد، دلیلش هرچه که باشد، به هر حال هیدا دیگر بر نخواهد گشت و این حدس او به واقعیت پیوست. دست کم تا زمانی که تسوکورو در دانشگاه بود، هیدا هرگز به آنجا برنگشت. او هرگز در آنجا ثبت نام نکرد و هرگز به او تلفن نزد.

تسوکورو پس از مدتی اندیشید: عجیب است. هیدا سرگذشت پدرش را تکرار می کند. او در بیست سالگی، بدون هیچ ردی دانشگاه را ترک می کند، گویی مسیر پدرش را دنبال می کند. آیا داستان مربوط به پدرش، دروغ بود؟ آیا او تلاش می کرد ماجرای خودش را در قالب ماجرای که برای پدرش اتفاق افتاده، بیان کند؟

ناپدید شدن دوباره هیدا، به اندازه بار اول تسوکورو را گیج و ناراحت نکرد. احساسش نسبت به رها شدن توسط هیدا تلخ نبود. بلکه، برعکس، وقتی دوستش را از دست داد، احساس کرد نوعی آرامش عجیب و خنثی بر زندگی اش حاکم شد. گاهی فکر عجیبی به ذهنش می رسید، این که هیدا ناپاکی گناه تسوکورو را در خود گرفته و هضم کرده بود و به همین دلیل باید به مکانی دور می رفت.

تسوکورو، بدون دوستش، احساس تنهایی می کرد. از اینکه اوضاع به اینجا رسیده بود، متأسف بود. هیدا دوست خوبی بود، یکی از معدود دوستانی که او داشت. اما شاید این وضع اجتناب ناپذیر بود. تنها چیزهایی که به جای گذاشته بود، آسیاب قهوه، نیم کیسه دانه قهوه، و سه سی دی لازار

برمن بود که در آن‌ها «لُ مال دو پئی»، اثر لیست را نواخته بود، و همین‌طور  
خاطره آن چشمان آرام و نگاه خیره‌اش.

تسوکورو ماه می آن سال، یعنی یک ماه پس از آنکه فهمید هیدا خوابگاه  
و دانشگاه را ترک کرده است، با زنی آشنا شد. آن زمان او بیست و یک ساله  
بود؛ بیست و یک سال و شش ماه. از ابتدای سال تحصیلی در یک شرکت  
معماری به کارآموزی پرداخته بود. او در آنجا، با زنی مجرد که چهار سال از  
خودش بزرگ‌تر بود، آشنا شد و به رفت‌وآمد پرداخت. آن زن کارهای اداری  
انجام می‌داد. او اندامی کوچک، موهای بلند، گوش‌های بزرگ، پاهای  
زیبا و اندامی عضلانی داشت. بیشتر از آنکه زیبا باشد، بانشاط بود. زمانی  
که شوخی می‌کرد، لبخندش ردیفی از دندان‌های سفید و زیبا را به نمایش  
می‌گذاشت. او از همان روز نخستی که تسوکورو مشغول کار شد، با او مهربان  
بود و تسوکورو فهمید که آن زن از او خوشش آمده است. تسوکورو که با دو  
خواهر بزرگ‌تر از خود، رشد و زندگی کرده بود، همیشه در کنار زنانی که اندکی  
از خودش مسن‌تر بودند، راحت بود. این زن، هم‌سنِ دومین خواهر تسوکورو  
بود.

سینه  
و  
۹۸

تسوکورو از فرصتی استفاده نمود و او را به شام دعوت کرد و بعد او را به  
آپارتمانش برد. آن زن این دعوت را بدون تأمل و تردید پذیرفت.  
تسوکورو خیلی از آن زن خوشش می‌آمد. آن زن جذاب و شاد بود و گرچه  
به اندازه هیدا، روشنفکر و متفکر نبود و انگیزش فکری ایجاد نمی‌کرد، اما  
شخصیتی بانشاط و باز داشت.

آن زن آشپز خوبی نبود، اما از نظافت لذت می‌برد و به‌زودی آپارتمان  
را چنان تمیز کرد که همه جا برق می‌زد. او پرده‌ها، ملافه‌ها، روبالشی‌ها،  
حوله‌ها و کف‌پوش‌های حمام جدید خرید و لوازم کهنه را دور ریخت. او به  
زندگی تسوکورو در دوران پس از هیدا، حیات و رنگ و بوی جدید بخشید. اما  
روابط او با آن زن، نه به خاطر عشق و علاقه بود و نه به خاطر کاهش تنهایی.  
گرچه هرگز به خود اعتراف نکرده بود، اما امیدوار بود که به خود ثابت کند که  
دچار اختلال جنسی یا تمایلات همجنس‌گرایانه نیست. می‌خواست به خود  
ثابت کند که نه فقط در خواب و رؤیا، بلکه در زندگی واقعی هم می‌تواند با  
زنان ارتباط داشته باشد. هدف اصلی او همین بود.  
و او به هدفش رسید.

آن زن تمام تعطیلات آخر هفته را در آپارتمان او می ماند، درست همان کاری که مدتی پیش، هیدا انجام می داد. آنها حتی گاهی شب زنده داری می کردند و تا سحر بیدار می ماندند. تسوکورو وقتی با او بود، سعی می کرد به غیر از او به هیچ کس یا هیچ چیز دیگر فکر نکند. ذهنش را متمرکز و تخلیص را خاموش و متوقف می کرد و هرچه را که آنجا حضور نداشت، بیرون می راند. زن از بودن با تسوکورو لذت می برد و راضی بود و گاهی از شادی فریاد می کشید. تسوکورو به خود گفت: همه چیز خوب است. من مردی مادی هستم. همین رابطه باعث شد که آن خواب های پریشان ناپدید شوند.

آن ها هشت ماه با هم بودند و بعد، درست پیش از فارغ التحصیلی تسوکورو از دانشگاه، با توافقی مشترک، از یکدیگر جدا شدند. یک شرکت راه آهن سازی شغلی به او پیشنهاد داده بود و کار نیمه وقت او در شرکت معماری به پایان رسیده بود. تسوکورو پی برد که آن زن درحالی که به دیدن تسوکورو می آمده، دوست پسری هم در شهر خودش، در نی گاتا داشته و از دوران کودکی با او آشنا بوده است (درواقع آن زن از روز اول این مطلب را به او گفته بود). او قصد داشت در ماه آوریل با آن دوست پسر همشهری خود، ازدواج کند، از این رو تصمیم گرفته بود کارش را در شرکت معماری ترک کند و به شهر سانجو برود، جایی که نامزدش زندگی می کرد. یک روز صبح که کنار هم نشسته بودند، او گفت: «بنابراین، دیگر نمی توانم به دیدن تو بیایم.» او دست تسوکورو را گرفت و گفت: «او مرد خیلی خوبی است. ما برای هم مناسب و خوب هستیم.»

تسوکورو گفت: «از این فکر که دیگر نمی توانم تو را ببینم، متنفرم، اما به گمانم باید به تو تبریک بگویم.»

آن زن گفت: «متشکرم» و بعد گویی در گوشه صفحه ای، پاورقی کوچکی می نوشت، افزود: «شاید روزی، روزگاری بتوانم دوباره تو را ببینم.» تسوکورو با آنکه برایش سخت بود که آن پاورقی را بفهمد و کشف رمز کند، گفت: «عالی خواهد شد.» ناگهان اندیشید آیا وقتی او با نامزدش است، به همین شیوه فریاد شادی سر می دهد؟

تسوکورو به راستی از اینکه نمی توانست یک بار در هفته او را ببیند، خیلی ناراحت بود. او می دانست برای آنکه خواب های پریشان سابق را نبیند و زندگی ای عادی داشته باشد، باید با زنی رفت و آمد داشته باشد. با وجود این، ازدواج آن زن، پیشرفت خوبی برای تسوکورو بود چون او به غیر از نیازی

جسمانی و علاقه‌ای سطحی، هیچ احساس دیگری نسبت به آن زن نداشت  
و در آن زمان، تسوکورو برای شروع مرحله دیگری از زندگی‌اش آماده می‌شد.

## فصل نهم

زمانی که سارا کیموتو با تلفن همراه تسوکورو تماس گرفت، او مشغول وقت‌کشی بود، کاغذها و مدارکی را که روی میز جمع شده بود، مرتب می‌کرد، هرچه را نیاز نداشت، دور می‌ریخت و چیزهایی را که در کشوهای میز جمع شده بودند، منظم می‌کرد. روز پنج‌شنبه بود و پنج روز از آخرین دیدارشان گذشته بود.

- می‌توانی حرف بزنی؟

تسوکورو گفت: «البته. امروز کارم سبک است».

سارا گفت: «خوب است. امشب وقت آزاد داری؟ حتی برای مدتی کوتاه؟ من ساعت هفت قرار شام دارم، اما می‌توانم پیش از آن تو را ببینم. اگر بتوانی به گینزا بیایی، متشکر می‌شوم.»

تسوکورو به ساعتش نگاه کرد و گفت: «می‌توانم ساعت پنج و نیم آنجا باشم. بگو کجا می‌توانم تو را ببینم».

سارا نشانی کافه‌ای را در تقاطع گینزا - یانچومه به او گفت. تسوکورو آن محل را می‌شناخت.

او پیش از ساعت پنج کارش را تمام و دفتر کارش را ترک کرد و با خط مارونوچی از شین‌جوکو به گینزا رفت. خوشبختانه، بنا بر اتفاق، همان کراواتی را که مدتی پیش سارا به او داده بود، به گردن داشت.

وقتی به کافه رسید، سارا آنجا بود. او قبلاً قهوه سفارش داده و منتظر تسوکورو بود. سارا وقتی کراوات را دید، لبخندی زد. زمانی که لبخند زد، دو خط کوچک زیبا دو طرف لبانش ایجاد شد. پیشخدمت آمد و تسوکورو قهوه

سفارش داد. کافه پر از مردمانی بود که پس از ساعت کار به دیدن یکدیگر آمده بودند.

سارا گفت: «از اینکه تو را به اینجا کشاندم، عذر می‌خواهم».

تسوکورو گفت: «نه، خوب است که گاهی به گینزا بیایم. ای کاش می‌توانستیم جایی برویم و شام را با هم بخوریم».

سارا ابتدا لبانش را بر هم فشرد و بعد گفت: «ای کاش می‌توانستیم، اما امشب به خاطر کار باید در یک مراسم شام شرکت کنم. شخصیت مهمی از فرانسه به اینجا آمده و من باید او را به یک رستوران ژاپنی گران قیمت ببرم. من از این شام‌ها متنفرم. آن چنان رسمی است که مضطرب می‌شوم و حتی مزه غذایی را که می‌خورم، حس نمی‌کنم».

تسوکورو متوجه شد که سارا بیش از همیشه به ظاهرش رسیدگی کرده است. او کت و دامن قهوه‌ای زیبا و خوش دوختی به تن داشت و سنجاقی روی یقه داشت که الماس کوچکی در مرکز آن می‌درخشید. دامنش کمی کوتاه بود و زیر آن جوراب‌هایی به رنگ کت و دامن به پا داشت.

سارا کیفی بالعاب شاه‌بلوطی را که روی دامنش بود، باز کرد و پاکت سفید بزرگی را از آن بیرون آورد. داخل پاکت تعدادی کاغذ چاپ شده تاخورد بود. با صدای بلندی در کیفش را بست، صدایی دل‌نشین؛ از آن صداهایی که باعث می‌شود همه به سویش نگاه کنند.

- همان‌طور که قول دادم، به دنبال چهار دوست گشتم، کجا زندگی می‌کنند و اکنون چه می‌کنند.

تسوکورو با تعجب گفت: «اما حتی یک هفته هم نشده است».

- من در کارم خیلی سریع هستم. وقتی بدانم چه می‌خواهم بکنم، انجامش زیاد طول نمی‌کشد.

- امکان نداشت من بتوانم چنین کاری را انجام دهم.

- هرکس تخصص و مهارت‌های خودش را دارد. من هم هرگز نمی‌توانم ایستگاه مترو و قطار بسازم.

- طراحی هم بلد نیستی.

سارا خندید و گفت: «حتی اگر دویست سال زندگی کنم، این کار را یاد نمی‌گیرم».

تسوکورو پرسید: «پس تو می‌دانی که حالا آن چهار نفر کجا هستند؟»

سارا پاسخ داد: «به عبارتی».

تسوکورو پرسید: «به عبارتی؟» این جمله عجیب بود. پرسید: «منظورت چیست؟»

سارا جرعه‌ای قهوه نوشید و فنجانش را روی نعلبکی گذاشت. مکثی کرد و ناخن‌های لاک‌زده‌اش را بررسی کرد. آن‌ها که به رنگ شاه‌بلوطی، چون کیفش، رنگ شده بودند، زیبا بودند (شاید کمی روشن‌تر بودند). تسوکورو حاضر بود بر سر یک ماه حقوقش شرط ببندد که این تشابه اتفاقی نبود. سارا گفت: «بگذار همه چیز را به ترتیب بگویم، در غیر این صورت، همه چیز اشتباه می‌شود.»

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «البته. هر طور که خودت راحت هستی.» سارا با سرعت توضیح داد که تحقیقاتش را چگونه انجام داده بود. او کارش را با شیوه‌های متفاوت جست‌وجوی اینترنتی و شبکه‌های اجتماعی، از جمله فیس بوک و گوگل و توییتر شروع کرده و اطلاعاتی را درباره زندگی آن چهار نفر به دست آورده بود. گردآوری اطلاعات درباره آنو و آکا مشکل نبود. در واقع، آن‌ها اطلاعات خود را آزادانه در شبکه اینترنت گذاشته بودند، اطلاعاتی که بیشتر درباره کسب‌وکارشان بود.

سارا گفت: «اگر به آن فکر کنی، کمی عجیب است. ما در دوران بی‌تفاوتی‌ها زندگی می‌کنیم، با این حال حجم عظیمی از اطلاعات درباره دیگران ما را محاصره کرده است. اگر بخواهی، می‌توانی به راحتی اطلاعات آن‌ها را گردآوری کنی. با این وجود، ما هیچ چیز درباره مردم نمی‌دانیم.» تسوکورو گفت: «حرف‌های فلسفی با لباسی که امروز پوشیده‌ای، خیلی هماهنگ است.»

سارا با لبخندی گفت: «متشکرم.»

وقتی نوبت به کورو رسید، تحقیقات راحت نبود. او کسب‌وکاری نداشت که بخواهد آن را به دنیا اعلام کند. با این حال، زمانی که سارا سایت اینترنتی دانشکده هنرهای صنعتی دانشگاه هنر آیچی را بررسی کرد، سرانجام ردی از او پیدا کرد.

دانشگاه هنر آیچی؟ اما کورو قرار بود به دانشکده زبان یک دانشگاه خصوصی در ناگویا برود. اما تسوکورو این مطلب را بر زبان نیاورد و این سؤال را در ذهن خود نگه داشت.

سارا گفت: «من نتوانستم مطالب زیادی درباره او بیابم، به همین دلیل به خانه پدر و مادرش تلفن زدم. داستانی ساختم و گفتم همکلاسی



دبیرستان دخترشان بوده‌ام. گفتم که دارم خبری درباره‌ی فارغ‌التحصیلان دبیرستان می‌نویسم و به نشانی فعلی او نیاز دارم. مادرش خیلی مهربان بود و چیزهای زیادی به من گفت.»

تسوکورو گفت: «مطمئنم خیلی خوب او را وادار به حرف زدن کرده‌ای.»  
سارا با متانت گفت: «شاید همین‌طور باشد.»  
خدمتکار آمد و خواست فنجان او را پر کند، اما سارا دستش را بالا برد و رد کرد. او، پس از رفتن خدمتکار، دوباره حرف زد.

- گردآوری اطلاعات درباره‌ی شیرو، هم سخت و هم ساده بود. من نتوانستم هیچ اطلاعات شخصی درباره‌ی او پیدا کنم، اما مقاله‌ی روزنامه‌ای هرچه را که می‌خواستم، به من گفت.

تسوکورو پرسید: «مقاله‌ی روزنامه‌ی؟»  
سارا لبش را گاز گرفت و بعد گفت: «حالا به جای حساس رسیدیم. پس بگذار همه چیز را به ترتیب بگویم.»  
تسوکورو گفت: «متأسفم.»

- نخستین چیزی که حالا دلم می‌خواهد بدانم، این است: اگر جای چهار دوست قدیمی‌ات را بدانی، دلت می‌خواهد دوباره آن‌ها را ببینی؟ حتی اگر بفهمی که بعضی مطالبی را که به تو خواهم گفت، ناراحت کننده خواهد بود؟ حقایقی که شاید آرزو کنی که ای‌کاش نمی‌دانستی؟

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «نمی‌توانم حرفی را که می‌خواهی بزنی، حدس بزنم، اما قصد دارم آن چهار نفر را ببینم. من تصمیمم را گرفته‌ام.»  
سارا پیش از آنکه حرف بزند، مدتی به او زل زد.

- کورو- اری کورونو- در فنلاند زندگی می‌کند. او به ندرت به ژاپن می‌آید.  
- فنلاند؟

- او با شوهر فنلاندی‌اش و دو دختر کوچکش در هلسینکی زندگی می‌کند. بنابراین، اگر بخواهی او را ببینی، باید به آنجا سفر کنی.

تسوکورو نقشه‌ای خام از اروپا را در ذهنش به تصویر کشید و بعد گفت: «من مدت‌ها است که به سفر نرفته‌ام و مرخصی زیادی ذخیره کرده‌ام. و دیدن خطوط آهن اروپای شمالی می‌تواند دلپذیر باشد.»

سارا خندید و گفت: «من نشانی و شماره تلفن آپارتمان هلسینکی او را برایت نوشته‌ام. اینکه چرا با یک مرد فنلاندی ازدواج کرد یا چه باعث شد که برای زندگی به هلسینکی برود، خودت باید درباره‌اش تحقیق کنی، یا

می توانی از خودش بپرسی».

- متشکرم. نشانی و شماره تلفنش کافی است.

- اگر بخواهی به فنلاند سفر کنی، می توانم همه چیز را برایت آماده کنم.

- به این علت که این کاره هستی.

- البته توانا و ماهر هم هستم.

- البته.

سارا کاغذ بعدی را باز کرد و گفت: «آئو- یوشیو اومی- در ناگویا، در نمایندگی فروش خودرو لکسوز کار می کند. به نظر می رسد کارش عالی است و چند جایزه بهترین فروشنده آن شرکت را به دست آورده است. او هنوز خیلی جوان است، اما به همین زودی رئیس بخش فروش شده است».

تسوکورو آهسته گفت: «لکسوز».

تسوکورو سعی کرد آئو را در کت و شلوار و در سالن نمایش خودروها تصور کند که برای مشتری ها احساس نشستن بر صندلی چرمی و کیفیت یک خودروی گران قیمت را توصیف می کند، اما نتوانست آن صحنه را تصور کند. در عوض آئو را در لباس ورزشی عرق کرده، در حال سرکشیدن چای داغ از قوری و خوردن غذای دو نفر در هر وعده تصور کرد.

- تعجب کردی؟

تسوکورو گفت: «کمی عجیب است. اما حالا که فکر می کنم، آئو می توانست فروشنده خوبی باشد. او مردی فعال و پرتلاش است و گرچه سخنور نیست، اما مردم به راحتی به او اعتماد می کنند. او حقه باز نیست. فکر می کنم اگر مدتی خوب کار کند، موفق می شود».

- شنیده ام لکسوز خودرویی بی نظیر و خیلی قابل اعتماد است.

- اگر چنان فروشنده خوبی باشد، شاید وقتی او را ببینیم، مرا قانع کند

که لکسوز بخرم.

سارا خندید و گفت: «شاید».

تسوکورو پدرش را به یاد آورد که هرگز حاضر نبود به غیر از یک مرسدس بنز بزرگ، سوار خودروی دیگری شود. او، مانند آدم کوکی، هر سه سال خودرو قبلی اش را با مرسدس بنز جدیدی عوض می کرد. یا به عبارت بهتر، بدون آنکه کاری انجام دهد، دلال خودرو بنز، هر سه سال، یک بار می آمد و خودرو قدیمی را با بنزی جدید عوض می کرد. خودرو او همیشه تمیز بود و برق می زد، بدون لک و خش. پدرش هرگز رانندگی نمی کرد، بلکه راننده داشت.

پنجره‌ها تیره بودند و درون خودرو دیده نمی‌شدند. قالباق‌ها برق می‌زدند و مانند سکه‌های نقره نو بودند، درها هنگام بسته شدن فقط یک صدای نرم و آرام فلزی ایجاد می‌کردند و داخل خودرو شبیه اتاقی کوچک و بسته و کامل بود. وقتی روی صندلی عقب لم می‌داد، احساس می‌کرد از دنیای شلوغ و پرهیاهوی بیرون دور بود. تسوکورو هیچ وقت دوست نداشت سوار خودروی پدرش شود. زیادی ساکت و آرام بود. او ایستگاه‌ها و قطارهای شلوغ و پراز مسافرا ترجیح می‌داد.

سارا گفت: «آئو پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده برای فروشگاه‌های تویوتا کار کرده بود و به علت موفقیتش در فروش زیاد سال ۲۰۰۵، وقتی شرکت خودرو لکسوز را به بازار عرضه کرد، او را انتخاب کردند و به آن بخش جدید فرستادند. خداحافظ کورولا، سلام لکسوز». او دوباره ناخن‌هایش را بررسی کرد و بعد افزود: «بنابراین دیدن آئو برایت سخت نیست. به دیدن نمایندگی فروش لکسوز برو، او آنجا است».

تسوکورو گفت: «فهمیدم».

سارا کاغذ بعد را برداشت.

- آکا، کایی آکاماتسو، نسبت به آئو زندگی پرجوش و خروشی داشته است. او وقتی فارغ‌التحصیل شد، شاگرد اول اقتصاد دانشگاه ناگویا بود و برای بانکی مهم کار می‌کرد، یکی از آن بانک‌های غول‌پیکر. اما بنا بردلایلی، او پس از سه سال استعفا داد و رفت تا برای یک شرکت مالی مهم و شناخته‌شده کار کند، شرکتی مالی و اعتباری در ناگویا. یکی از شرکت‌های مالی بدنام که به مصرف‌کنندگان وام می‌داد. این تغییر جهت برای او غیرمنتظره بود؛ اما آنجا هم مدت زیادی باقی نماند- دو سال و نیم بعد استعفا داد. این بار از جایی پول تهیه کرد و شرکت خودش را تأسیس کرد، شرکتی که برگزارکننده سمینارهای پیشرفت شخصی و مرکز آموزش شرکت‌داری بود. او آن را «سمینار کسب‌وکار خلاق» نامید. این شرکت به‌طور شگفت‌انگیزی موفق بود- آن قدر که اکنون تعداد زیادی کارمند دارد و دفترش در مرکز شهر ناگویا است. اگر بخواهی اطلاعات بیشتری درباره آن به دست آوری، به راحتی می‌توانی در اینترنت جست‌وجو کنی. اسم آن شرکت «فراسو» است. اسمی امروزی به نظر می‌رسد، مگر نه؟»

- سمینار کسب‌وکار خلاق؟

سارا گفت: «اسم جدیدی است، اما با سمینارهای آموزشی معمولی فرقی

ندارد. در واقع دوره‌ای کوتاه و سریع به شیوه شست‌وشوی مغزی کارمندان عادی برای پیشبرد کار است. آن‌ها به جای جزوه‌های مقدس، از کتابچه‌های آموزشی استفاده می‌کنند، با ایجاد امید به ترفیع و حقوق‌های بالایی که گویی می‌توانند کارمندان را به بهشت و شادی قلب برسانند. مذهبی جدید در عصر عملگرایی. اما برخلاف مذهب، هیچ نشانی از کشف و شهود نیست، بلکه همه چیز بادقت نظریه‌پردازی و به صورت اعداد و ارقام تدوین و ارائه شده است. همه چیز شفاف است، به راحتی قابل درک است و عده بسیار کمی با آن تشویق می‌شوند و از آن امید می‌گیرند. اما حقیقت این است که این دوره چیزی نیست جز ادغام هیپنوتیزم و مجموعه‌ای از افکار که برای هدفی خاص مناسب هستند؛ ترکیبی از نظریه‌ها و آمار که در راستای اهداف نهایی تدوین شده‌اند. آن شرکت خوش‌نام است و شرکت‌های محلی زیادی با آن قرارداد دارند. سایت اینترنتی آن‌ها نشان می‌دهد که مجموعه‌ای متنوع از برنامه‌های جدید دارند که نظر مردم را به خوبی جلب می‌کند، از آموزش‌های شبه‌اردو برای کارمندان جدید تا برنامه بازآموزی کارمندان سطح میانی شرکت‌ها که در هتلی گران‌قیمت برگزار می‌شود، تا برگزاری مراسم ناهار برای مدیران ارشد و قدرتمند شرکت‌ها. این سمینارها و دوره‌ها به‌گونه‌ای تدوین شده‌اند که بسیار جذاب به نظر می‌رسند. آن‌ها بر آموزش اصول اخلاقی کسب‌وکار و مهارت‌های ارتباطی صحیح برای کارمندان جوان متمرکز هستند. اگر نظر مرا بخواهی، من چنین دوره‌هایی را دوست ندارم، اما می‌فهمم که چرا برای شرکت‌ها جذاب و خوب است. حالا فهمیدی که درباره چه نوع کسب‌وکاری حرف می‌زنیم؟»

تسوکورو گفت: «به گمانم فهمیدم. اما برای راه‌اندازی چنین کاری، به سرمایه زیادی نیاز است. آکا از کجا ممکن است چنان پولی به دست آورده باشد؟ پدرش استاد دانشگاه و مردی صاف و صادق است. تا جایی که می‌دانم، او ثروتمند نبود و گمان نکنم مایل به سرمایه‌گذاری در چنین کار پرمخاطره‌ای باشد.»

سارا گفت: «نمی‌دانم. این یک راز و معما است. جدای از این مطالب، به من بگو که وقتی در دبیرستان بودی، آیا این آکاماتسو شخصی بود که بتوان تصور کرد روزی به یک معلم اخلاق تبدیل شود؟»

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «خیر، او شخصیتی آرام، واقع‌بین و علمی داشت. سریع کار می‌کرد، تیزهوش بود و به خوبی حرف می‌زد و بر کلمات

مسلط بود، اما بیشتر اوقات سعی می‌کرد این خصوصیاتش را نشان ندهد. شاید نباید این حرف را بزنم، اما او همیشه در پشت صحنه راحت‌تر بود و برنامه‌های خودش را داشت. نمی‌توانم او را تصور کنم که مقابل مردم بایستد و به آن‌ها الهام و شجاعت دهد».

سارا گفت: «مردم تغییر می‌کنند».

تسوکورو گفت: «درست است. مردم تغییر می‌کنند. صرف‌نظر از آنکه ما چقدر به یکدیگر نزدیک و صمیمی بودیم، شاید شناخت عمیق و کاملی از یکدیگر نداشتیم».

سارا پیش از حرف زدن، مدتی به تسوکورو زل زد. سپس گفت: «به هر حال، هر دو در شهر ناگویا کار می‌کنند. به نظر می‌رسد از روز تولدشان هرگز، یک قدم، از آن شهر دور نشده‌اند. مدرسه‌های‌شان در ناگویا بود، کارشان هم در ناگویا است. مرا به یاد زمان دنیای گمشده نوشته کونان دوویل می‌اندازد. آیا ناگویا شهر خوبی است؟»

تسوکورو نتوانست پاسخی بدهد، اما احساس عجیبی داشت. اگر شرایط متفاوت بود، شاید او نیز تمام عمرش در ناگویا زندگی می‌کرد و به خروج از آنجا فکر نمی‌کرد.

سارا ساکت بود. او کاغذها را تا کرد و در پاکت گذاشت و پاکت را بر لبه میز گذاشت و جرعه‌ای آب نوشید. زمانی که دوباره حرف زد، صدا و لحنش رسمی‌تر بود.

- و اکنون نوبت به آخرین نفر می‌رسد؛ شیرو- یوزوکی شیرانه - متأسفانه او هیچ نشانی فعلی ندارد.

تسوکورو زمزمه‌کنان گفت: «نشانی فعلی ندارد».

اندیشید: بیان عجیبی است. اگر سارا می‌گفت نشانی فعلی او را نمی‌داند، برایش قابل درک بود. اما گفتن اینکه نشانی فعلی ندارد، خیلی عجیب بود. به پیچیدگی آن اندیشید. آیا شیرو گم شده بود؟ او که بی‌خانمان نشده بود، مگر نه؟

سارا گفت: «متأسفانه او دیگر در این دنیا نیست».

- دیگر در این دنیا نیست؟

بنا به دلایلی تصویری در چشمان تسوکورو درخشید: شیرو داخل سفینه‌ای فضایی که در فضا پرتاب می‌زند.

سارا گفت: «او شش سال پیش مرد. به همین دلیل نشانی فعلی ندارد. او

در حوالی ناگویا سنگ قبری دارد. گفتن این مطلب برایم خیلی سخت بود». تسوکورو نمی‌دانست چه باید بگوید. تمام قدرت و توانش را از دست داد. مانند آبی که از سوراخی در یک کیسه به بیرون نشت می‌کند. همه‌مهمه اطرافش محو و ساکت شد، فقط صدای سارا- به سختی- به او می‌رسید. آن هم شبیه پژواکی دور و بی‌معنی بود، گویی از ته استخر آن را می‌شنید. بدنش را حرکت داد و صاف نشست و سرش را از آب بیرون آورد. سرانجام، دوباره توانست صداها را بشنود و کلمه‌ها دوباره معنی پیدا کردند. سارا با او حرف می‌زد.

- ... من جزئیات و چگونگی مرگ او را ننوشتم. به گمانم بهتر است خودت درباره آن تحقیق کنی، حتی اگر به زمان زیادی نیاز داشته باشد. تسوکورو ناخودآگاه سر تکان داد.

شش سال پیش؟ شش سال پیش شیرو سی ساله بود. تسوکورو سعی کرد او را در آن سن تصور کند، اما نتوانست. چیزی را که تصور کرد، شیرو در سن شانزده یا هفده سالگی بود. غمی سهمگین وجودش را فرا گرفت. این چه وضعی بود؟ آن‌ها نمی‌توانستند با هم پیر شوند؟

سارا کمی روی میز خم شد و دست کوچک و گرمش را روی دست او گذاشت. تسوکورو از این تماس محبت‌آمیز خوشحال و سپاسگزار شد، با این حال احساس می‌کرد این اتفاقی هم‌زمان است، در مکانی دور و برای شخصی دیگر.

سارا گفت: «از این وضع متأسفم، اما روزی باید این خبر را می‌شنیدی». تسوکورو گفت: «می‌دانم». البته که می‌دانست؛ اما مدتی طول می‌کشید تا ذهنش واقعیت را درک کند. این تقصیر کسی نبود.

سارا به ساعتش نگاه کرد، پاکت را به او داد و گفت: «من باید بروم. من اطلاعات چهار دوستت را چاپ کرده‌ام. اطلاعات کمی اینجا هست. مهم این است که خودت با آن‌ها دیدار کنی. به این ترتیب اطلاعات بیشتری به دست می‌آوری».

مدتی طول کشید تا تسوکورو بتواند کلمات مناسبی پیدا کند و بر زبان آورد. سرانجام گفت: «خیلی متشکرم. شاید بتوانم به زودی برایت بگویم که چه کار کرده‌ام و به چه نتیجه‌ای رسیده‌ام».

- منتظر می‌شوم تا بشنوم. اما در همین مدت، اگر کمکی از دستم برمی‌آید، حتماً به من بگو.

تسوکورو دوباره از او تشکر کرد.

آنها کافه را ترک و خداحافظی کردند. تسوکورو در خیابان ایستاد و سارا را در کت و دامن تابستانی قهوه‌ای تماشا کرد که دست تکان داد و در میان جمعیت ناپدید شد. آرزو کرد ای کاش می‌توانست مدت بیشتری را با سارا باشد و گفت‌وگویی آرام و طولانی با او داشته باشد. اما سارا زندگی خودش را داشت، زندگی‌ای که بیشتر در پشت صحنه بود، در مکانی که او نمی‌شناخت. سارا کارهایی انجام می‌داد که هیچ ربطی به او نداشت.

پاکت سارا در جیب بغل کت او بود. این پاکت حاوی مدارکی بود که بادقت تا شده بودند و خلاصه‌ای از زندگی چهار دوست او را در خود داشتند. یکی از آنها دیگر در این دنیا حضور نداشت. او فقط مشتی خاکستر سفید بود. افکار او، نظراتش، احساساتش، امیدها و رؤیاهایش - همه آنها بدون هیچ ردی ناپدید شده بودند. تنها چیزی که باقی مانده بود، خاطراتی از او بود. موهای سیاه و صاف و درازش، انگشتان خوش‌تراشش روی صفحه کلید، پاهای صاف و سفید و باشکوه (و در عین حال قدرتمندش). و نواختن «ل مال دو پئی»، اثر فرانتس لیست. اندام سفیدش. خیر - این خاطرات نبود. این یک - تسوکورو تصمیم گرفت به این موضوع فکر نکند.

تسوکورو که به تیر چراغ برقی تکیه داده بود، اندیشید: حالا به کجا بروم؟ ساعتش نشان می‌داد که پیش از ساعت هفت بود. هنوز کمی نور در آسمان بود، اما پنجره‌های مغازه‌ها در طول خیابان، هر لحظه بیشتر می‌درخشیدند و عابران را به خود جذب می‌کردند. هنوز زود بود و او کاری نداشت تا انجام دهد. نمی‌خواست زود به خانه برود. نمی‌خواست در مکانی خلوت تنها باشد، تسوکورو می‌توانست به هر جا که می‌خواست، برود، کمابیش به همه جا. اما نتوانست به جای خاصی بیندیشد.

اندیشید: در چنین زمانی شاید خوب باشد که در خوردن نوشیدنی‌های مضر زیاده‌روی کنم. اما بدنش نمی‌توانست بیشتر از اندازه مشخصی، الکل تحمل کند. الکل حواسش را از کار نمی‌انداخت و او را دچار فراموشی دلپذیر نمی‌کرد؛ تنها چیزی که می‌داد، سردردی شدید در صبح روز بعد بود.

پس کجا باید بروم؟

فقط یک انتخاب وجود داشت.

او در خیابان اصلی، به سوی ایستگاه توکیو قدم زد، از در یاسیو وارد شد

و در سکوی خط یامانوته، روی نیمکتی نشست. یک ساعت آنجا نشست و تماشا کرد. هر دقیقه، صفی از واگن‌های سبز قطار در سکو توقف می‌کردند، جمعیت زیادی را پیاده می‌کردند و با عجله عده بیشتری را می‌بلعیدند. هنگام تماشا، ذهنش تهی بود و در منظره مقابلش غرق شده بود. آن منظره دردی را که در قلبش حس می‌کرد، آرام نکرد، اما طبق معمول، تکرار بی‌شمار، دست‌کم، حواسش را برای مدتی بی‌حس کرد.

جمعیت بی‌شمار، بی‌انقطاع از ناکجا می‌رسیدند، به‌طور خودکار صف می‌کشیدند، با نظم سوار قطارها می‌شدند و به جاهایی برده می‌شدند. تسوکورو از تعداد جمعیتی که در دنیا وجود داشت، حیرت کرد و به همین ترتیب، از تعداد زیاد واگن‌های قطارهای سبز تعجب کرد. اندیشید: بی‌تردید این یک معجزه است، اینکه چگونه این همه انسان، در تعداد زیادی واگن، به‌طور منظم جابه‌جا و منتقل می‌شوند؛ گویی هیچ کار مهمی انجام نمی‌شد، و اینکه چگونه آن همه مردم جایی برای رفتن یا برگشتن داشتند.

زمانی که ساعت اوج رفت‌وآمد، گذشت، تسوکورو آهسته بلند شد، سوار یکی از واگن‌ها شد و به خانه رفت. درد هنوز در سینه‌اش بود، اما اکنون می‌دانست که باید کاری را انجام دهد.





## فصل دهم

تسوکورو در پایان ماه می، برای تعطیلات آخر هفته، سه روز به خانه‌اش در ناگویا رفت. خانواده‌اش یک مراسم بودایی برای پدرش برگزار کرده بودند، به همین دلیل زمان خوبی برای برگشتن به خانه بود.

از زمان مرگ پدر، خواهر بزرگ‌تر و شوهرش برای زندگی به خانه وسیع آن‌ها رفته و با مادر تسوکورو زندگی می‌کردند، اما اتاق قدیمی تسوکورو، مانند همیشه، خالی بود و او در آنجا ماند. تخت خواب، میز و قفسه کتاب‌ها از زمان تحصیل در دبیرستان تغییر نکرده بود. کتابخانه پر از کتاب‌های قدیمی و کتوها پر از خودکارها و دفترهای یادداشت دوران نوجوانی‌اش بود.

مراسم سالگرد در همان روز اول برگزار شد. مراسم در معبدی برگزار شد و بعد اقوام با هم غذا خوردند که به او فرصت داد تا با مسائل خانواده آشنا شود. روز بعد او به‌طور کامل آزاد بود. تسوکورو تصمیم گرفت ابتدا به دیدن آئو برود. روز یکشنبه بود، زمانی که کار و فروشگاه‌ها تعطیل بود، اما نمایشگاه فروش خودرو تعطیل نبود. تسوکورو تصمیم گرفته بود که صرف‌نظر از اینکه به دیدن کدام یک از دوستانش می‌رود، به‌هرحال بدون قرار قبلی برود. می‌خواست وقتی آن‌ها او را می‌بینند، واکنش صادقانه نشان دهند، از این رو نمی‌خواست به آن‌ها فرصت دهد تا خود را برای دیدن او آماده کنند. اگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند یا هنگام رسیدن، آن‌ها او را از خود می‌رانند، باید با این وضع کنار می‌آمد. اگر چنان اتفاقی روی می‌داد، او به دنبال راه دیگری برای دیدار می‌گشت.

نمایشگاه لکسوز در منطقه‌ای آرام، در نزدیکی قصر ناگویا قرار داشت.

لکسوزها با رنگ‌های متفاوت، پشت پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای، با شکوه و زیبایی صف کشیده بودند؛ همه جور خودرویی، از خودروهای اسپورت تا مدل‌های بزرگ و گران‌قیمت. همین که وارد نمایشگاه شد، بوی خودروهای نواحاطه‌اش کرد، ترکیبی از بوی تایرها، پلاستیک و چرم.

تسوکورو رفت تا با زن جوانی که پشت میز پذیرش نشسته بود، حرف بزند. زن موهایش را به شکل دم‌اسبی بسته بود و گردن لاغر و سفیدش را به نمایش گذاشته بود. گلدانی پر از کوب‌های بزرگ و صورتی و سفید روی میزش خودنمایی می‌کرد.

به زن گفت: «مایلم آقای اومی را ببینم».

زن لبخندی متین و آرام زد که با فضای نمایشگاه تمیز و نورانی هماهنگ بود. ماتیکش به رنگ طبیعی و دندان‌هایش مرتب و زیبا بودند. او گفت: «آقای اومی؟ البته، قربان. و شما؟»

- تازاکی.

- آقای تاساکی. و آیا برای امروز قرار ملاقاتی داشتید؟

تسوکورو خطای بیان اسمش را تصحیح نکرد. چون این اتفاق زیاد روی می‌داد. این امر شاید به او کمک هم می‌کرد.

- متأسفانه، خیر.

زن گفت: «فهمیدم. چند لحظه مرا ببخشید». او دکمه‌ای را روی تلفنش فشار داد و حدود پنج ثانیه منتظر شد و بعد حرف زد: «آقای اومی؟ یک مشتری به نام آقای تاساکی برای دیدن شما اینجا هستند. بله، درست است. آقای تاساکی».

تسوکورو نمی‌توانست حرف طرف مقابل را بشنود، فقط پاسخ‌های کوتاه زن را می‌شنید. سرانجام آن زن گفت: «بله، آقا. به ایشان اطلاع می‌دهم». او گوشی را سر جایش گذاشت و به تسوکورو نگاه کرد و گفت: «آقای تاساکی، متأسفانه آقای اومی در حال حاضر مشغول کاری است و نمی‌تواند بیاید. من خیلی متأسفم، اما آیا می‌توانم خواهش کنم کمی منتظر شوید؟ او گفت کارش بیشتر از ده دقیقه طول نخواهد کشید».

شیوه حرف زدن زن آرام و آموزش دیده بود و تعارف‌های ژاپنی را بدون عیب و نقص به‌کار می‌برد. طوری حرف می‌زد که گویی، واقعاً از اینکه او را منتظر نگه می‌داشت، متأسف بود. واضح بود که به خوبی تحصیل کرده بود، یا آیا به‌طور طبیعی چنین شخصیتی داشت؟

تسوکورو گفت: «عالی است. من عجله‌ای ندارم».

زن او را به سوی کاناپه‌ای از چرم سیاه راهنمایی کرد. یک گلدان سبز بزرگ کنار کاناپه بود و صدای موسیقی آنتونیو کارلوس جوییم به آرامی پخش می‌شد. دفترچه‌های تبلیغاتی براق و گلاسه لکسوز روی میز باریک و شیشه‌ای چایخوری چیده شده بودند.

- آیا چای یا قهوه میل دارید؟ یا شاید چای سبز؟

تسوکورو گفت: «قهوه خوب است».

درحالی‌که او دفتر تبلیغاتی جدیدترین مدل لکسوز را ورق می‌زد، آن زن فنجانی کرم‌رنگ با نشان لکسوز و پراز قهوه را آورد. تسوکورو تشکر کرد. قهوه خوشمزه بود. بوی تازگی می‌داد و دمایش نیز عالی بود.

تسوکورو از اینکه کت و شلوار و کفش چرمی پوشیده بود، خوشحال شد. نمی‌دانست مردمی که برای خرید لکسوز می‌آیند، چه نوع لباسی می‌پوشند، اما اگر پیراهن آستین کوتاه، شلوار جین و کفش ورزشی می‌پوشید، شاید او را جدی نمی‌گرفتند. او درست پیش از ترک خانه نظرش را عوض کرده و کت و شلوار و کراوات پوشیده بود.

او پانزده دقیقه معطل ماند که در آن مدت با تمام مدل‌های لکسوز آشنا شد. متوجه شد که لکسوز به مدل‌های مختلفش اسامی مختلفی، مانند کورولا یا کراون نمی‌داد، بلکه برای تشخیص مدل‌ها از شماره استفاده می‌کرد. درست مانند مرسدس بنز و بی‌ام‌و. چیزهایی هم درباره سمفونی‌های برامز آموخت.

سرانجام مردی بلند قامت آمد. او از عرض نمایشگاه به سوی تسوکورو آمد. او شانه‌های پهن داشت و شیوه حرکتش جدی و مصمم بود، گویی به اطرافیانش نشان می‌داد که نمی‌خواهد برای رفتن از نقطه الف به نقطه ب وقت تلف کند. او، بی‌تردید، آتو بود. حتی از دور هم، کمابیش شبیه دوران دبیرستان بود. فقط کمی بزرگ‌تر و درشت‌تر شده بود، درست مانند خانه‌ای که با رشد تعداد اعضای خانواده، بزرگ‌تر می‌شود. تسوکورو دفترچه تبلیغاتی را روی میز گذاشت و از روی کاناپه بلند شد.

- از اینکه شما را منتظر نگه داشتم، عذر می‌خواهم. من اومی هستم.

آتو مقابل تسوکورو ایستاد و تعظیم کوچکی کرد. کت و شلواری که بدن بزرگش را پوشانده بود، به خوبی اتو شده بود و حتی یک چروک نداشت. کت و شلواری خوش‌دوخت با خطوط آبی و خاکستری در زمینه‌ای روشن. با

توجه به اندازه‌اش، معلوم بود که با سفارش دوخته شده. پیراهنی به رنگ خاکستری روشن و کراوات خاکستری تیره لباس او را تکمیل می‌کرد. تسوکورو به یاد آورد که آئو در دبیرستان چگونه لباس می‌پوشید و دیدن او در این لباس شیک برایش تعجب‌آور بود. اما موی آئو تغییر نکرده بود، مانند بازیگران راگبی، کوتاه بود و طبق معمول گذشته، پوست آفتاب سوخته داشت.

وقتی آئو به تسوکورو نگاه کرد، حالت صورتش تغییر کرد. تردیدی در چشمانش ظاهر شد. گویی چیزی در صورت تسوکورو دیده بود که او را به یاد چیزی می‌انداخت. او لبخندی زد و حرفی را که می‌خواست بزند، فرو داد و منتظر شد تا تسوکورو حرف بزند.

تسوکورو گفت: «مدتی است که تو را ندیده‌ام».

وقتی آئو صدای تسوکورو را شنید، حالت تردیدی که در صورتش بود، ناگهان برطرف شد. صدای تسوکورو هیچ تغییری نکرده بود.

او با چشمانی نیمه‌بسته گفت: «تسوکورو؟»

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «از اینکه بی‌خبر، در محل کار به دیدنت آمدم. عذر می‌خواهم، اما فکر کردم این‌طور بهتر است».

آئو نفس عمیقی کشید، شانیه‌هایش را بالا برد و بعد آهسته نفسش را بیرون داد. او به سراپای تسوکورو نگاه کرد، گویی او را بررسی می‌کرد. نگاهش از فرق سر تا پای او حرکت کرد و بعد دوباره به سوی بالا رفت.

آئو با حیرت گفت: «باورم نمی‌شود این‌قدر تغییر کرده باشی. اگر در خیابان از کنارت رد می‌شدم، محال بود تو را بشناسم».

- تو هیچ تغییری نکرده‌ای.

دهان بزرگ آئو به یک طرف خم شد. او گفت: «اشتباه می‌کنی. وزنم زیاد شده است. حالا شکمم بزرگ شده است. دیگر نمی‌توانم با سرعت بدوم. تنها ورزشی که می‌کنم، این است که ماهی یک بار با مشتری‌انم به گلف بروم». آن‌ها چند لحظه ساکت ماندند.

آئو پرسید: «تو برای خریدن خودرو نیامده‌ای، درست است؟»

- حق با تو است. من برای خرید خودرو نیامده‌ام. اگر وقت آزاد داری، مایلم حرف بزنی، فقط ما دو نفر. دست‌کم، برای مدتی کوتاه.

آئو با تردید کمی اخم کرد. از زمانی که تسوکورو او را می‌شناخت، صورت آئو همیشه احساساتش را لو می‌داد.

- برنامه کار امروزم خیلی فشرده است. باید به دیدن چند مشتری بروم

و بعد از ظهر جلسه دارم.

- زمانی را که برای من مناسب است، بگو. هر زمانی که برای من مناسب است، برای من خوب است. من به خاطر این دیدار به ناگویا برگشته‌ام. آنو در ذهنش، برنامه کارش را مرور کرد و به ساعت دیواری نگاهی انداخت. ساعت یازده و نیم بود. با جدیت نوک دماغش را مالید، گویی تصمیمش را گرفته بود. او گفت: «بسیار خب. من ساعت دوازده برای ناهار می‌روم. می‌توانم نیم ساعت تو را ببینم. اگر از اینجا بیرون بروی و به چپ پیچی، یک شعبه استار باکس را می‌بینی. من آنجا به دیدن می‌آیم».

آنو پنج دقیقه به دوازده به استار باکس آمد.

او گفت: «اینجا خیلی شلوغ و پرسروصدا است. بهتر است چیزی بخریم و به جای دیگری برویم». او یک قهوه کاپاچینو و کلوچه برای خود سفارش داد. تسوکورو یک بطری آب معدنی خرید. آن‌ها به بوستانی در آن نزدیکی رفتند و روی نیمکتی نشستند.

آسمان با لایه‌ای نازک از ابر پوشیده شده بود و ذره‌ای رنگ آبی در آن دیده نمی‌شد، اما به نظر نمی‌رسید باران بیارد. بادی هم نمی‌وزید. شاخه‌های درخت بیدی در آن نزدیکی انبوه بودند و تا نزدیکی زمین سرخم کرده بودند. شاخه‌ها کوچک‌ترین تکانی نمی‌خوردند، گویی در فکری عمیق فرو رفته بودند. گاهی پرنده‌ای کوچک روی شاخه‌های لرزان فرود می‌آمدند، اما به زودی پرواز می‌کردند و می‌رفتند. آن شاخه، چون ذهنی پریشان، اندکی می‌لرزید و بعد دوباره ساکن و بی‌حرکت می‌شد.

آنو گفت: «شاید وقتی حرف می‌زنیم، مجبور باشم به تماس تلفنی ام پاسخ دهم. امیدوارم مرا ببخشی. باید یکی دو کار مربوط به شغلم را پیگیری کنم».

- مشکلی نیست. می‌دانم که کارت خیلی زیاد است.

آنو گفت: «تلفن‌های همراه آن قدر مفید و مناسب هستند که به چیزی مزاحم تبدیل شده‌اند. خب، بگو ببینم، ازدواج کرده‌ای؟»

- خیر، هنوز مجردم.

- من شش سال پیش ازدواج کردم و یک بچه دارم. یک پسر سه ساله. یکی دیگر هم در راه است و زخم هر روز چاق تر می‌شود. سپتامبر فارغ می‌شود. این بار دختر است.

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «پس زندگی بی دردسر در جریان است».

- درباره بی دردسر بودنش چیزی نمی دانم، اما دست کم، به جلو حرکت می کند. شاید بتوان گفت راه برگشتی وجود ندارد. تو چطور؟

تسوکورو گفت: «بد نیست». و کارتی از کیف پولش درآورد و به آئو داد. آئو به آن نگاه کرد و با صدای بلند خواند.

- شرکت راه آهن [-]. اداره تسهیلات و امکانات، بخش ساخت و ساز.

تسوکورو گفت: «ما بیشتر ایستگاه های راه آهن و مترو را می سازیم و از آن ها نگه داری می کنیم».

آئو که گویی تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «تو همیشه از ایستگاه ها خوشت می آمد، مگر نه؟ پس همان کاری را که دوست داری، انجام می دهی». و جرعه ای کاپاچینو نوشید.

- اما من برای یک شرکت کار می کنم، بنابراین، نمی توانم هر کاری را که دلم می خواهد، انجام دهم. کارهای کسالت آور و بیهوده زیاد دیگری را هم باید انجام دهم.

آئو گفت: «همه جا همین طور است. وقتی برای کسی کار می کنی، باید چرندیات زیادی را تحمل کنی». او سر تکان داد، گویی مواردی از این نمونه را به یاد می آورد.

تسوکورو پرسید: «لکسوزها خوب فروش می روند؟»

- بد نیستند. به هر حال، اینجا ناگویا است. شهر مادری تویوتا. تویوتاها خودبه خود فروش می روند. اما حالا رقبای ما نیشان و هوندا نیستند. ما به دنبال مشتریانی هستیم که خودروهای گران قیمت وارداتی سواری می شوند، خودروهایی مانند مرسدس بنز و بی.ام.و. ما تلاش می کنیم آن ها را به خریداران لکسوز تبدیل کنیم. به همین دلیل تویوتا یک نشان تجاری ویژه خلق کرده است. شاید مدتی طول بکشد، اما مطمئنم که موفق خواهد شد.

- باخت، قابل قبول نیست.

حالت عجیبی در صورت آئو ظاهر شد و پس از یکی دو ثانیه لبخند بزرگی زد و گفت: «آه- جمله کوتاه همیشگی من هنگام بازی را گبی. چیز عجیبی را به یاد آوردی».

- تو در ارتقای روحیه بازیکنان مهارت خاصی داشتی.

- بله، ولی بیشتر اوقات می باختیم. اما کارم خوب پیش می رود. البته اقتصاد کشور هنوز بد است و ثروتمندان سعی می کنند پولشان را نگه دارند،

اما کار من خوب است.

تسوکورو سر تکان داد و آئو به حرفش ادامه داد.

- مدتی است که خودم لکسوز می رانم. خودروهای خیلی خوبی هستند. خیلی خوبند. به تعمیر نیازی ندارند. یکی از آنها را به جاده آزمایشی بردم و به سرعت دویست و سی کیلومتر در ساعت رسیدم. فرمان ثابت و محکم بود، خودرو هیچ لرزشی نداشت. ترمزها هم محکم و عالی هستند. خودروی شگفت‌انگیزی است. خیلی خوب است که چیزی به مردم بفروشی که خودت به آن ایمان و اعتماد داری. هر چقدر هم چرب‌زبان باشم، نمی‌توانم چیزی را که خودم دوست ندارم، بفروشم. تسوکورو موافقت کرد.

آئو به چشمان او نگاه کرد و گفت: «مطمئنم شبیه دلان خودرو هستم، مگر نه؟»

تسوکورو پاسخ داد: «خیر، گمان نکنم». می‌دانست که آئو نسبت به احساسش صادق است. باین حال، حقیقت این بود که او در دوران دبیرستان، هرگز این‌گونه حرف نزده بود. آئو پرسید: «رانندگی می‌کنی؟»

- بله، اما خودرو ندارم. در توکیو می‌توان به راحتی از مترو، اتوبوس و تاکسی استفاده کرد و به همه جا رفت. از دوچرخه زیاد استفاده می‌کنم. وقتی به خودرو نیاز داشته باشم، یکی اجاره می‌کنم. آنجا با ناگویا فرق دارد. آئو نفس عمیقی کشید و گفت: «بله، این کار راحت‌تر، و خیلی ارزان‌تر است. مردم می‌توانند بدون خودرو زندگی کنند و به همه جا بروند. از زندگی در توکیو خوشتر می‌آید؟»

- خب، کارم در آن شهر است و چنان طولانی در آنجا زندگی کرده‌ام که دیگر به آن عادت دارم. جای دیگری برای رفتن ندارم، فقط همین. این طور نیست که عاشق آنجا باشم.

آن‌ها چند لحظه ساکت ماندند. زنی میان سال با دو سگ بزرگ از مقابل آنها گذشت، و بعد، چند ورزشکار دوندۀ که به سوی قصر دویدند.

آئو گفت: «تو گفתי می‌خواهی درباره چیزی حرف بزنی». لحنش طوری بود که گویی با شخصی در دوردست حرف می‌زد.

تسوکورو گفت: «وقتی در تعطیلات سال دوم دانشگاه بودم، به ناگویا آمدم و به تو تلفن زدم. آن زمان به من گفתי که دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی»



و از من خواستی دیگر به تو تلفن نزنم و اینکه هر چهار نفرتان همین نظر و خواسته را دارید. یادت می‌آید؟»

- البته که یادم می‌آید.

- می‌خواهم علتش را بدانم.

آئو که کمی متعجب به نظر می‌رسید، گفت: «به همین سادگی، پس از این همه سال؟»

- بله، پس از این همه سال. آن زمان نتوانستم علتش را بپرسم. آن اتفاق غیرمنتظره بود و شوک بزرگی به من وارد کرد و من می‌ترسیدم علت رانده شدن و اخراجم را بشنوم. احساس می‌کردم اگر به من بگویی، هرگز نمی‌توانم از آن شوک بهبود یابم. بنابراین، سعی کردم بدون آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، همه چیز را فراموش کنم. فکر می‌کردم زمان دردم را درمان خواهد کرد.

آئو تکه‌ای کلوچه را جدا کرد و در دهانش گذاشت. آهسته آن را جوید و با جرعه‌ای کاپاچینو فرو داد.

تسوکورو ادامه داد: «شانزده سال گذشته است، اما به نظر می‌رسد آن زخم هنوز در وجودم باقی است. گویی هنوز خونریزی دارد. به تازگی اتفاقی برایم افتاد، اتفاقی که برایم خیلی مهم است، و همان باعث شد که متوجه این زخم شوم. به همین دلیل، برای دیدن تو به ناگویا آمدم. از اینکه ناگهان و بدون قرار قبلی آمدم، عذر می‌خواهم.»

آئو مدتی به شاخه‌های سنگین بید نگاه کرد و گفت: «تو نمی‌دانی چرا ما آن کار را کردیم؟»

- شانزده سال به آن فکر کرده‌ام، اما هیچ سرنخی ندارم.

آئو که گویی تعجب کرده بود، چشمانش را نیمه بسته کرد- عادت داشت هنگام فکر کردن این کار را انجام دهد. سپس گفت: «آن زمان وقتی به تو گفتم، گفتمی فهمیدم و تماس را قطع کردی. هیچ اعتراضی نکردی. یا تلاش نکردی بیشتر تحقیق کنی. به همین دلیل فکر کردم خودت علتش را می‌دانی.»

تسوکورو گفت: «وقتی اعماق وجود انسان آسیب می‌بیند، کلمه‌ها نمی‌توانند از دهان بیرون آیند.»

آئو پاسخی نداد. تکه دیگری از کلوچه را جدا کرد و به سوی کبوترها پرت کرد. کبوترها با سرعت دور تکه کلوچه جمع شدند. به نظر می‌رسید به انجام

این کار عادت داشت. شاید همیشه برای ناهار به اینجا می آمد و با پرندگان غذا می خورد.

تسوکورو پرسید: «بسیار خب، حالا به من بگو. علتش چه بود؟»

- تو هیچی نمی دانی؟

- خیر، نمی دانم.

در این لحظه تلفن آئو آهنگی شاد نواخت. او تلفنش را از جیب کتش بیرون آورد، اسم روی صفحه نمایش را خواند، با بی تفاوتی تکمه ای را فشار داد و آن را به دورن جیبش برگرداند. تسوکورو آن موسیقی را قبلاً، جایی شنیده بود. یک آواز قدیمی پاپ که شاید پیش از تولدش رایج بوده است؛ اما نتوانست اسم آن را به یاد آورد.

تسوکورو گفت: «اگر باید کاری انجام دهی، خواهش می کنم به آن رسیدگی کن.»

آئو سر تکان داد و گفت: «خیر، مهم نیست. کار مهمی نیست. بعد به آن رسیدگی می کنم.»

تسوکورو از بطری پلاستیکی جرعه ای آب نوشید و پرسید: «چرا لازم شد که مرا از گروه اخراج کنید؟»

آئو پیش از پاسخ گفتن چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: «اگر می گویی که علتش را نمی دانی، به این معنی است که ... چطور بگوییم؟ که ... که تو هیچ ارتباط خاصی با شیرو نداشتی؟»

تسوکورو که ابتدا دهانش از حیرت باز مانده بود، گفت: «ارتباط جنسی؟ به هیچ وجه. هرگز.»

آئو که گویی دلش نمی خواست این مطلب را بگوید، با بی میلی گفت: «شیرو گفت که تو به او تجاوز کرده ای. او گفت تو او را به زور وادار به تسلیم کرده ای.»

تسوکورو دهانش را باز کرد تا پاسخی دهد، اما کلمات از دهانش بیرون نیامدند. با وجود خوردن آب، ته گلویش چنان خشک شد که درد گرفت.

آئو ادامه داد: «باورم نمی شد که تو چنان کاری انجام دهی. معتقدم دو نفر دیگر هم همین احساس را داشتند، هم کورو و هم آکا. تو کسی نبودی که دیگران را به زور وادار کنی تا کاری را که می خواهی انجام دهند. ما می دانستیم که تو خشن نیستی. اما شیرو در این باره جدی، و حتی دچار وسواس و عقده بود. او گفت تو یک چهره اجتماعی و یک چهره مخفی و خصوصی داری. تو

جنبه‌ای تاریک و مخفی داری، چیزی متفاوت و مستقل از آنچه که همه می‌دیدند و می‌شناختند. وقتی این حرف را زد، ما دیگر نتوانستیم چیزی بگوییم».

تسوکورو چند لحظه لبش را گاز گرفت و بعد گفت: «آیا شیرو توضیح داد که من چگونه این تجاوز فرضی را انجام داده‌ام؟»

- بله، توضیح داد. خیلی واقع‌گرایانه و با جزئیات دقیق و زیاد. من نمی‌خواستم آن را بشنوم. راستش، شنیدن آن دردآور بود. دردآور و غم‌انگیز. به گمانم باید بگوییم که مرا خیلی ناراحت کرد. به هر حال، او خیلی احساساتی شد. بدنش به شدت می‌لرزید و چنان خشمگین شد که گویی به شخص دیگری تبدیل شد. بر اساس حرف‌های شیرو، او برای تماشای کنسرت یک پیانیست مشهور خارجی به توکیو سفر کرد و تو به او اجازه دادی که در آپارتمان در جیوگانوکا بماند. او به پدر و مادرش گفته بود که در هتل می‌ماند، اما به آپارتمان تو آمده بود تا در هزینه‌هایش صرفه‌جویی کند. او، در حالت عادی، محال بود که در خانه یک مرد بماند؛ اما آنجا خانه تو بود و او احساس امنیت می‌کرد. او گفت که تو در نیمه شب خودت را به او تحمیل کرده‌ای. او گفت که سعی کرد مقاومت کند، اما بدنش بی‌حس بود و نمی‌توانست حرکت کند. شما پیش از خواب چیزی نوشیده بودید و شاید تو دارویی در لیوانش ریخته بودی. او این مطالب را به ما گفت.

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «شیرو حتی یک بار هم به آپارتمان من در توکیو نیامد، چه برسد به اینکه شب آنجا بماند».

آئو شانه بالا انداخت. حالت چهره‌اش شبیه کسی بود که چیزی تلخ خورده بود. او به دوردست زل زد و گفت: «تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، این بود که حرفش را قبول کنم. او گفت که باکره بوده است. او گفت تو به او تجاوز کردی و او دچار درد و خونریزی شدید شده بود. شیرو همیشه دختری خجالتی بود و من نمی‌توانستم باور کنم که او این داستان خشن را از خود می‌سازد».

تسوکورو چرخید تا به آئو نگاه کند. سپس گفت: «بسیار خب، اما چرا از من نپرسیدی؟ آیا نباید به من فرصت می‌دادید تا توضیح دهم و از خود دفاع کنم؟ چرا بدون حضور خودم، مرا محاکمه و محکوم کردید؟»

آئو نفس عمیقی کشید و گفت: «حق با تو است. اکنون که به گذشته فکر می‌کنم، بله، ما باید آن کار را می‌کردیم. ما باید به حرف تو هم گوش

می‌کردیم. اما آن زمان، نمی‌توانستیم. غیر ممکن بود. شیرو به شدت گیج و پریشان و مضطرب بود. نمی‌توانی وضعیت روحی او را تصور کنی. ما نمی‌دانستیم چه اتفاقی ممکن است روی دهد. بنابراین، اولویت ما این بود که او را آرام کنیم. البته ما همه حرف‌های او را باور نمی‌کردیم. بعضی مطالب هماهنگ و منطقی نبود. اما گمان نمی‌کردیم تمامش توهم و خیال باشد. آنچه او به ما می‌گفت، جزئیات زیادی داشت و ما فکر می‌کردیم بخشی از آن باید راست باشد».

- بنابراین، شما مرا اخراج کردید.

- تسوکورو، تو باید درک کنی که ما نیز دچار شوک شده بودیم، ما نیز گیج و مبهوت بودیم. در تمام آن مدت کورو، محکم، کنار شیرو ایستاد و از او حمایت کرد. او، طبق خواسته شیرو، از ما خواست که ارتباطمان را با تو قطع کنیم. من تلاش نمی‌کنم عمل و اقدامان را توجیه کنم، اما من و آکا ناخودآگاه با جریان همراه شدیم و آنچه را کورو خواست، انجام دادیم.

تسوکورو آهی کشید و گفت: «چه باور کنی و چه نکنی، من هرگز به شیرو تجاوز نکردم و هیچ رابطه جنسی با او نداشتم. یادم نمی‌آید که حتی درباره روابط دختر و پسری با او حرف زده باشم».

آئو سر تکان داد، اما چیزی نگفت. چه باور کند و چه نکند، به هر حال زمان زیادی از آن ماجرا گذشته بود. این نتیجه‌گیری تسوکورو بود. هم برای سه نفر دیگر و هم برای خود تسوکورو.

تلفن آئو زنگ زد. او اسم مخاطب را بررسی کرد و به سوی تسوکورو چرخید و گفت: «بخشید، می‌توانم به این یکی پاسخ دهم؟»  
تسوکورو گفت: «بله، البته».

آئو از روی نیمکت بلند شد، چند قدم دور شد و با تلفن همراهش حرف زد. حالت صورت و حرکات بدنش نشان می‌داد که با یک مشتری حرف می‌زد. تسوکورو ناگهان آهنگ زنگ تلفن را شناخت. آهنگ «زننده باد وگاس» اثر الویس پریسلی! از هر منظری که به آن می‌اندیشید، این آهنگ برای تلفن یک فروشنده لکسوز مناسب نبود. تسوکورو احساس کرد خیلی آهسته واقعیت از چیزهای اطرافش جدا و محو شد.

آئو برگشت و روی نیمکت نشست و گفت: «عذر می‌خواهم. کارم تمام شد».

تسوکورو به ساعتش نگاه کرد. به پایان سی دقیقه‌ای که آئو گفته بود

وقت دارد، نزدیک بودند.

تسوکورو پرسید: «اما چرا شیرو باید چنان ادعای مسخره‌ای می‌کرد؟ و چرا باید به من تهمت می‌زد؟»

آئو پاسخ داد: «نمی‌دانم». او دو بار آهسته سر تکان داد و افزود: «متأسفم، اما نمی‌توانم کمکی به تو بکنم. آن زمان، و حتی حالا، من از هیچ چیز خبر نداشتم و ندارم».

تردید بین اینکه چه چیز راست بود و چه چیز را باید باور می‌کرد، آئو را احاطه کرد. او از آن شخصیت‌هایی نبود که بتواند سردرگمی را تحمل کند، او همیشه، مانند زمان حضور در مسابقه، بر اساس قوانین خاص و با تیمی مشخص کار می‌کرد.

آئو گفت: «کورو باید چیزهای بیشتری بداند. من چنین احساسی دارم. شاید جزئیاتی را بداند که به ما گفته نشده است. منظورم را می‌فهمی؟ زن‌ها با آزادی و صمیمیت بیشتری با هم حرف می‌زنند».

تسوکورو گفت: «کورو در فنلاند زندگی می‌کند».

آئو پاسخ داد: «می‌دانم. او گهگاه کارت پستالی برایم می‌فرستد».

آن‌ها دوباره ساکت شدند. سه دختر در لباس دبیرستان از وسط بوستان عبور می‌کردند. لبه دامن‌های آن‌ها موج می‌زدند. هنگام عبور از مقابل نیمکت، با صدای بلند خندیدند. دخترها هنوز بچه به نظر می‌رسیدند. جوراب‌های سفید، کفش‌های ساده و گالش مانند سیاه و حالت معصومانه. تسوکورو وقتی فکر کرد که مدتی پیش خودش و آئو و بقیه دوستانش در همین سن و سال بوده‌اند، دچار احساس عجیبی شد.

آئو گفت: «ظاهر تو خیلی تغییر کرده است، این را می‌دانی؟»

- بله، تغییر کرده‌ام. شانزده سال است که مرا ندیده‌ای.

- نه به خاطر اینکه مدتی طولانی گذشته است. ابتدا تو را نشناختم.

البته، وقتی بادقت نگاه کردم، فهمیدم که تو هستی. تو کمی - نمی‌دانم چگونه بگویم - لاغر و بی‌باک به نظر می‌رسی. گونه‌های فرو رفته و چشمانی نافذ داری. در دوران دبیرستان صورتی گرد و پُرو لطیف‌تر داشتی.

تسوکورو نمی‌توانست توضیح دهد که چگونه نیم‌سال را با تفکر به مرگ و نابود کردن خود و خودکشی گذرانده است، و چگونه آن دوران شخصیت او را به‌طور کامل و برای همیشه تغییر داده بود. احساس می‌کرد که نمی‌تواند حتی نیمی از ناامیدی و پریشانی آن دوران را بیان کند. شاید بهتر بود که در

این باره هیچ حرفی نمی‌زد. تسوکورو ساکت ماند و منتظر شد آئو ادامه دهد.  
- در گروه ما، تو از همه خوش تیپ‌تر و خوشگل‌تر بودی، پسری که همه را  
تحت تأثیر قرار می‌داد. تمیز، مرتب، لباس‌های خوب و مؤدب. همیشه خیلی  
خوب با مردم احوالپرسی می‌کردی و هرگز حرف احمقانه‌ای نمی‌زدی. سیگار  
نمی‌کشیدی، به نوشیدنی‌های الکلی دست نمی‌زدی، و وقت شناس بودی.  
آیا می‌دانستی که همه مادران ما هوادار تو بودند؟

تسوکورو با حیرت پرسید: «مادران شما؟» چیز زیادی درباره مادران آن‌ها  
به یاد نمی‌آورد. او افزود: «من هیچ وقت خوش تیپ و خوشگل نبودم. نه آن  
زمان، و نه حالا. من قیافه‌ای عادی دارم.»

آئو شانه‌اش را اندکی بالا انداخت و گفت: «خب، به هر حال، تو در گروه ما،  
از همه خوش‌سیماتر بودی. به گمانم صورت من شخصیت دارد- شخصیت  
یک گوریل- و آکا با آن عینکش شبیه متخصص‌های عادی است. آنچه که  
می‌خواهم بگویم این است که همه ما نقش‌های مختلف خودمان را خیلی  
خوب بازی می‌کردیم. منظورم تا زمانی است که گروه دوام آورد.»

- ما آگاهانه آن نقش‌ها را بازی می‌کردیم؟

آئو پاسخ داد: «خیر، گمان نکنم از آن آگاه بودیم. اما موقعیت و نقش  
خودمان را حس می‌کردیم. من ورزشکار شاد بودم، آکا نابغه دانا بود، شیرو  
دختر جوان و شیرین بود، کورو طنزپرداز تیزهوش و حاضر جواب بود و تو  
پسر خوش‌سیما و خوش اخلاق بودی.»

تسوکورو به این مطلب فکر کرد و گفت: «من همیشه خودم را شخصی  
تهی و توخالی می‌دانستم، کسی که هویت و رنگ و بویی ندارد. شاید نقش  
من در گروه همین بود. این که توخالی و تهی باشم.»

آئو با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: «من که نمی‌فهمم. تهی بودن دیگر  
چه نقشی است؟»

- یک وسیله نقلیه تهی. یک پس‌زمینه بی‌رنگ. بدون هیچ نقص یا  
قوتی. شاید وجود چنان شخصی برای گروه لازم بود.

آئو سر تکان داد و گفت: «تو توخالی و تهی نبودی. هیچ‌کس چنین فکری  
نمی‌کرد. تو- چگونه بگویم؟ - به بقیه کمک می‌کردی که آرامش داشته  
باشند.»

تسوکورو با تعجب پرسید: «کمک می‌کردم آرامش داشته باشید؟ منظور  
این است که شبیه موسیقی داخل آسانسور بودم؟»

- خیر، آن طور، نه. توضیح این مطلب سخت است، اما حضور تو باعث می شد که ما بتوانیم خودمان باشیم. تو زیاد حرف نمی زدی، اما مستحکم و باثبات بودی و همین باعث می شد که گروه احساس امنیت کند. درست مانند لنگر. وقتی دیگر با گروه نبودی، بیشتر به این مطلب پی بردم. ما خیلی به تو نیاز داشتیم. نمی دانم آیا علتش این بود یا نه، اما پس از آنکه تو رفتی، همه ما پراکنده شدیم و هر یک به راه خود رفتیم.

تسوکورو ساکت ماند؛ نمی توانست پاسخ مناسبی پیدا کند.

آئو گفت: «می دانی، از یک لحاظ، ما ترکیبی عالی و بی نقص بودیم؛ ما پنج نفر. مانند پنج انگشت». او دست راستش را بالا برد و پنج انگشت کلفتش را باز کرد و گفت: «هنوز هم همین نظر را دارم. پنج نفر ما که به طور طبیعی توانایی هایی داشتیم که بقیه فاقد آن بودند و صادقانه، آن توانایی برتر را در اختیار یکدیگر می گذاشتیم. گمان نکنم چنان چیزی دیگر در زندگی های ما اتفاق بیفتد و تکرار شود. این اتفاق فقط یک بار روی داد و تمام شد. حال من خانواده خودم را دارم و عاشقشان هستم. اما اگر حقیقت را بخواهی، احساساتم نسبت به آن ها، به اندازه دوران دبیرستان و برای شما صادقانه و رک و خالص نیست.»

تسوکورو ساکت بود. آئو پاکت خالی کاغذی را به شکل توپ درآورد و در دست بزرگش چرخاند.

او گفت: «تسوکورو، من حرفت را باور می کنم. اینکه آسیبی به شیرو نرساندی. اگر درست فکر کنی، منطقی به نظر می رسد. تو هرگز مرتکب چنان کار زشتی نمی شدی.»

در حالی که تسوکورو فکر می کرد که چه پاسخی باید بدهد، آهنگ «زنده باد وگاس!» دوباره از تلفن همراه آئو پخش شد. او نام تماس گیرنده را خواند و گوشی را به داخل جیبش برگرداند.

- متأسفم، اما باید به دفتر کارم برگردم، به سوی خودروهای زیبا و فریبنده. لطف می کنی با من تا نمایشگاه قدم بزنی؟

آن ها، کنار یکدیگر، در خیابان قدم زدند و مدتی حرف نزدند.

تسوکورو سکوت را شکست و پرسید: «بگو ببینم، چرا «زنده باد وگاس» را برای زنگ تلفنت انتخاب کرده ای؟»

آئو خندید و گفت: «تو آن فیلم را دیده ای؟»

- مدت ها پیش، آخر شب بود. تمام آن را تماشا نکردم.

- فیلم احمقانه‌ای است، مگر نه؟

تسوکورو لبخندی خنثی زد.

- سه سال پیش مرا برای کنفرانس فروشندگان لکسوز در آمریکا، به لاس وگاس دعوت کردند. بیشتر شبیه یک جایزه به من بود، نه یک کنفرانس واقعی. پس از جلسه‌ای در صبح، بقیه روز را به الواطی و اتلاف وقت می‌گذراندم. به نظر می‌رسید آواز «زنده باد لاس وگاس!» آواز مخصوص آن شهر بود. همه جا آن را می‌شنیدی. وقتی هنگام بازی رولت برنده شدم، این آهنگ در تالار پخش می‌شد. این آهنگ، از آن زمان، به طلسم بخت و اقبال من تبدیل شده است».

- منطقی به نظر می‌رسد.

- در کمال تعجب، این آواز به کار من خیلی کمک کرده است. مشتریان پیر وقتی هنگام حرف زدن، صدای این زنگ را می‌شنوند، خوشحال می‌شوند. آن‌ها می‌پرسند تو خیلی جوانی، پس چرا این آهنگ قدیمی را گوش می‌دهی؟ به گمانم یخ بین من و مشتریانمان را ذوب می‌کند و باعث صمیمیت می‌شود. آوازهایی وجود دارند که خیلی مشهورترند، اما در این آهنگ چیزی وجود دارد که باعث می‌شود مردم به‌طور غیرمنتظره، صمیمی شوند. آن‌ها ناخودآگاه لبخند می‌زنند. علتش را نمی‌دانم، اما این اتفاق زیاد می‌افتد. آیا تا حالا به لاس وگاس رفته‌ای؟

تسوکورو گفت: «خیر، نرفته‌ام. من هیچ وقت خارج نرفته‌ام، حتی یک بار اما به این فکر می‌کنم که به زودی به فنلاند بروم».

به نظر رسید که آتو تعجب کرد. او در حال قدم زدن به تسوکورو زل زد و گفت: «بله، کار خوبی است. اگر می‌توانستم، با تو می‌آمدم. از زمانی که کورو ازدواج کرده است، با او حرف نزده‌ام. شاید نباید این حرف را بزنم، اما آن زمان به او علاقه‌مند بودم». سپس به جلو نگاه کرد و پس از پیمودن چند قدم، افزود: «اما حالا یکی و نصفی بچه دارم و شاغلم. وام بانکی دارم که باید قسطش را بپردازم و هر روز باید سگم را به گردش ببرم. نمی‌توانم به فنلاند سفر کنم. اما اگر کورو را دیدی، از طرف من به او سلام برسان».

تسوکورو گفت: «این کار را می‌کنم. اما می‌خواهم پیش از سفر، به دیدن آکا بروم».

آتو گفت: «آها!» و حالتی گنگ در چهره‌اش ظاهر شد. عضلات صورتش به شکل عجیبی پیچ و تاب خوردند. او افزود: «مدتی است که او را ندیده‌ام».



- چرا؟

- آیا می‌دانی او چه کاری انجام می‌دهد؟

تسوکورو پاسخ داد: «کمابیش می‌دانم».

- به گمانم نباید اینجا درباره آن حرف بزنم. نمی‌خواهم پیش از آنکه او را ببینی، به ذهن و فکر تو، جهت بدهم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که من از کار او خوشم نمی‌آید. به همین دلیل زیاد او را نمی‌بینم. متأسفانه.

تسوکورو ساکت ماند و در کنار آئو قدم زد.

سپس آئو حرف زد، گویی می‌خواست خودش را قانع کند. او گفت: «من نسبت به شخصیت او بدبین و مردد نیستم. من نسبت به شغل و کارش بدبین هستم. بین این دو موضوع، تفاوت است. شاید بدبینی و تردید کلمات اشتباهی باشند. من... من با شیوه تفکر او راحت نیستم. به هر حال، او در این شهر مشهور شده است. او به عنوان یک کارگشا و معلم کسب و کار در تلویزیون، روزنامه‌ها و مجله‌ها حضور داشته است. در یک مجله زنانه او را به عنوان «موفق‌ترین مجرد سی ساله» معرفی کردند».

تسوکورو پرسید: «موفق‌ترین مجرد؟»

آئو گفت: «هرگز چنین چیزی را پیش بینی نمی‌کردم. هرگز تصور نمی‌کردم خود را در یک مجله زنانه به نمایش بگذارد».

تسوکورو موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «بگو ببینم - شیرو چگونه مرد؟»

آئو ناگهان در خیابان ایستاد. او، مثل مجسمه، بی حرکت ایستاد. کسانی که پشت او راه می‌رفتند، نزدیک بود با او تصادف کنند. او مستقیم به تسوکورو زل زد.

- یک لحظه صبر کن. تو به راستی نمی‌دانی او چگونه مرد؟

- از کجا بدانم؟ من تا همین هفته پیش نمی‌دانستم که او مرده است.

هیچ کس چیزی به من نگفته بود.

- تو هیچ وقت روزنامه نمی‌خوانی؟

- می‌خوانم، اما چیزی درباره آن ندیدم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است، اما به گمانم روزنامه‌های توکیو خبر او را پوشش ندادند.

- خانواده‌ات چیزی نمی‌دانستند؟

تسوکورو به نشانه پاسخ منفی سر تکان داد.

آئو، که واضح بود عصبی و پریشان شده است، دوباره به جلو نگاه کرد و راه افتاد. تسوکورو او را همراهی کرد. آئو پس از چند لحظه سکوت را شکست. - شیرو، پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده موسیقی، مدتی در خانه به تدریس پیانو پرداخت. سرانجام خانه پدری را ترک کرد و به هاماماتسو رفت و تنها زندگی کرد. دو سال بعد، جسدش را که خفه شده بود، در آپارتمانش پیدا کردند. مادرش نگران شده بود چون نتوانسته بود با شیرو حرف بزند. مادرش او را پیدا کرد. پیرزن بیچاره هنوز دچار شوک است و پلیس هنوز کسی را دستگیر نکرده است».

تسوکورو نفسش را در سینه حبس کرد. خفه شده بود؟

آئو ادامه داد: «جسد شیرو، شش سال پیش، در دوازدهم ماه می، پیدا شد. آن زمان ما به ندرت با یکدیگر در تماس بودیم، به همین دلیل نمی‌دانم در هاماماتسو چه جور زندگی‌ای داشت. حتی نمی‌دانم چرا به آنجا رفت. وقتی مادرش او را پیدا کرد، سه روز از مرگش گذشته بود. جسد او سه روز بر کف آشپزخانه افتاده بود».

او پس از مکثی افزود: «من در مراسم تشییع او در ناگویا شرکت کردم. احساس می‌کردم بخشی از وجودم مرده است، انگار که به سنگ تبدیل شده بودم. اما همان‌طور که گفتم، آن زمان، گروهمان از هم پاشیده بود. همه بزرگ و بالغ شده بودیم و زندگی‌های مستقل و متفاوت داشتیم، به همین دلیل کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. دیگر دانش‌آموز ساده و احساساتی دبیرستانی نبودیم. با این حال، ناپدید شدن چیزی که زمانی بخشی حیاتی از زندگی‌امان بود، غم‌انگیز بود. ما دوران هیجان‌انگیز و شادی را با هم گذرانده، و با هم بزرگ شده بودیم».

تسوکورو زمانی که نفس کشید، احساس کرد ریه‌هایش شعله‌ور شده‌اند و می‌سوزند. زبانش گویی ورم کرده بود و دهانش را بسته بودند.

دوباره زنگ «زنده باد وگاس» نواخته شد، اما آئو به آن توجه نکرد و به قدم زدن ادامه داد. آن آهنگ شاد چند لحظه ادامه یافت و بعد ساکت شد. زمانی که به در نمایشگاه لکسوز رسیدند، آئو دست بزرگش را جلو آورد تا با تسوکورو دست دهد. او گفت: «از اینکه توانستم تو را ببینم، خیلی خوشحالم». مشتش قوی و محکم بود. او هنوز هنگام حرف زدن، مستقیم به چشمان مخاطبش نگاه می‌کرد و محکم دست می‌داد. این خصلت او تغییری نکرده بود.

تسوکورو سرانجام توانست حرف بزند. او گفت: «می دانم خیلی کار داری. از اینکه مزاحم کارت شدم، عذر می خواهم».

- مهم نیست. دلم می خواهد، وقتی فرصت بیشتری دارم، تو را ببینم. بار بعد که به ناگویا آمدی، با من تماس بگیر.

تسوکورو گفت: «این کار را می کنم. مطمئنم ما زیاد یکدیگر را خواهیم دید. اوه، یک مطلب دیگر. آیا آن قطعه ای را که شیرو عادت داشت، بنوازد، به یاد می آوری؟ قطعه ای آرام و پنج یا شش دقیقه ای، اثر فرانتس لیست، به نام «ل مال دو پئی؟»

آئو مدتی فکر کرد و بعد سر تکان داد و گفت: «اگر آهنگ را گوش دهم، شاید آن را به یاد بیاورم. اما نمی توانم با اسمش آن را بشناسم. من چیز زیادی درباره موسیقی کلاسیک نمی دانم. چرا این سؤال را پرسیدی؟»

تسوکورو گفت: «ناگهان آن را به یاد آوردم و آخرین سؤال: معنی کلمه لکسوز چیست؟»

آئو خندید و پاسخ داد: «مردم زیاد این سؤال را می پرسند. راستش، هیچ معنایی ندارد. یک کلمه ساختگی است. یک شرکت تبلیغاتی نیویورکی، بنا بر درخواست تویوتا، این کلمه را ساخت. کلمه ای که باشکوه، پرمعنا و آهنگین به نظر می رسد. ما در چه دنیای عجیبی زندگی می کنیم. بعضی مردم با ساختن ایستگاه های قطار نان می خورند، و عده ای با ساختن کلمه های پیچیده و عجیب و غریب پول پارو می کنند».

تسوکورو گفت: «اسم آن، پالایش صنعتی است. یکی از تجارت های مهم دنیای امروز است».

آئو خندید و گفت: «باید مطمئن شویم که از قافله دنیای امروز عقب نمائیم».

آن ها خداحافظی کردند. آئو وارد نمایشگاه خودرو شد و هم زمان تلفن همراهش را بیرون آورد.

تسوکورو، که پشت چراغ قرمز عابر پیاده منتظر بود، اندیشید: این شاید آخرین دیدارم با او بود. دیداری سی دقیقه ای، پس از شانزده سال! بی تردید این دیدار کوتاه، برای آنکه دوستان قدیمی حرف هایشان را به هم بزنند، کافی نیست. بی تردید مطالب زیادی وجود داشت که فرصت نکردند درباره اش حرف بزنند. با این حال، تسوکورو احساس می کرد مطالب مهم گفته و تمام شده بودند.

تسوکورو تاکسی گرفت و به کتابخانه محلی رفت و تقاضا کرد روزنامه‌های  
صحافی شده شش سال پیش را ببیند.



## فصل یازدهم

تسوکورو، صبح روز بعد که دوشنبه بود، به دفتر کار آکا رفت. شرکت در فاصله پنج کیلومتری نمایشگاه لکسوز قرار داشت، در ساختمانی اداری و امروزی، با نمای شیشه‌ای. آن شرکت نیمی از طبقه هشتم را اشغال کرده بود. نیم دیگر طبقه در اختیار یک شرکت داروسازی آلمانی مشهور بود. تسوکورو کت و شلوار روز گذشته را با کراوات آبی‌رنگی که از سارا گرفته بود، پوشید.

کنار در ورودی خیلی بزرگ، نشان بزرگی بود که اعلام می‌کرد «فراسو». دفتر کار تمیز، وسیع و پر نور بود. تابلو بزرگی با رنگ‌آمیزی شاد و متنوع، بر دیوار پشت میز پذیرش آویزان بود. مفهوم تابلو روشن نبود، اما گیج‌کننده هم نبود. به غیر از آن تابلو، هیچ چیز تزئینی دیگری در آنجا نبود. نه گلی، و نه گلدانی. از کنار در ورودی به هیچ‌وجه نمی‌شد فهمید که آن شرکت چه کاری انجام می‌دهد.

زنی جوان، که کمتر از سی سال داشت و انتهای موهایش به زیبایی، رو به بالا تاب خورده بود، از پشت میز به او خوش‌آمد گفت. او پیراهنی آبی‌رنگ و آستین‌کوتاه با سنجاق‌سینه مرواریدی به تن داشت. از آن دختران سالمی که با عشق و محبت، در خانواده‌ای پولدار و مرفه بزرگ شده است. او که پیوسته لبخندی بزرگ بر لب داشت، کارت ویزیت (معرفی) تسوکورو را گرفت و بعد شماره‌ای داخلی را فشار داد، گویی دماغ نرم سگی بزرگ را فشار می‌داد. لحظه‌ای بعد دری باز شد و زنی تنومند و حدود چهل و پنج ساله بیرون آمد. او کت و دامن تیره و کفش‌های پاشنه‌پهن سیاه پوشیده بود و شانه‌های

پهن داشت. ظاهرش، به طور عجیبی، بی عیب و نقص بود. موهای کوتاه و آرواره‌های محکم داشت و ماهر و با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید. بعضی زن‌های میان‌سال هر کاری که انجام دهند، موفق به نظر می‌رسند و این زن یکی از آن‌ها بود. اگر هنرپیشه می‌شد، نقش یک سرپرستار خوب یا مدیر یک شرکت مهم را بازی می‌کرد.

او به کارتی که تسوکورو نشان داد، نگاه کرد و تردید کوچکی در چهره‌اش ظاهر شد. معاون یک بخش شرکت ساختمانی و تسهیلات خطوط راه‌آهن که در توکیو مستقر است، با مدیر عامل شرکتی که سمینارهای کسب و کار خلاق برگزار می‌کند، چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ آن هم بدون قرار قبلی. اما زن چیزی درباره علت دیدار او نپرسید.

زن کوچک‌ترین لبخند ممکن را بر لب آورد و گفت: «عذر می‌خواهم، اما آیا ممکن است خواهش کنم مدت کوتاهی منتظر بمانید؟» او تسوکورو را با حرکت دست به سوی صندلی‌ای راهنمایی کرد و بعد از همان در بیرون رفت و ناپدید شد. مدل صندلی اسکاندیناویایی ساده بود و از کروم و چرم سفید ساخته شده بود. زیبا، تمیز و ساکت، بدون ذره‌ای گرما، مانند بارانی نرم در زیر خورشید نیمه شب! تسوکورو نشست و منتظر شد. زن جوان پشت میز پذیرش با رایانه‌اش مشغول انجام کاری بود. او گهگاه به تسوکورو نگاهی می‌کرد. و مؤدبانانه لبخندهای تشویق‌آمیز می‌زد.

او، مانند زنی که تسوکورو در نمایشگاه لکسوز دیده بود، یکی از آن زنانی بود که در ناگویا زیاد دیده می‌شد. ظاهری زیبا، همیشه در لباس‌های بی‌آلایش و عقیف؛ زنانی که تأثیر عمیقی ایجاد می‌کردند. انتهای موهایشان همیشه به خوبی به بیرون خم شده‌اند. آن‌ها در دانشکده‌های زنانه گران‌قیمت در رشته ادبیات فرانسه فارغ‌التحصیل می‌شوند و پس از درس به دنبال شغل‌هایی مانند منشی‌گری و پذیرش می‌گردند. سرانجام نظر مردی جوان و خوش‌آینده را جلب می‌کنند یا به طور رسمی به مردی معرفی و خواستگاری می‌شوند و بعد کار را رها می‌کنند تا ازدواج کنند. پس از آن، خود را وقف این می‌کنند که بچه‌هایشان را به مدارس و دانشگاه‌های خصوصی مشهور بفرستند. تسوکورو، در حالی که نشسته بود، به این نوع زندگی فکر کرد.

زن میان‌سال پس از پنج دقیقه برگشت و او را به دفتر کار آکا راهنمایی کرد. لبخندش اندکی بزرگ‌تر شده بود. تسوکورو رفتار احترام‌آمیز او را حس کرد. رفتار کسی که می‌بیند شخصی بدون قرار قبلی می‌آید و رئیسش او را

به حضور می‌پذیرد. چنین اتفاقی در این شرکت باید خیلی نادر و کم باشد. زن با قدم‌های بلند، او را به سوی انتهای راهرو راهنمایی کرد، پاشنه‌های کفشش محکم بر زمین خوردند و صدای بلندی ایجاد کردند، مانند صدای پتک آهنگری که صبح زود کار می‌کند. در طول راهرو چندین در که از شیشه ضخیم و تار ساخته شده بودند، وجود داشت، اما تسوکورو از اتاق‌های پشت درها هیچ صدایی نمی‌شنید. اینجا، در مقایسه با محل کار تسوکورو که تلفن‌ها پیوسته زنگ می‌خوردند، درها که با سرو صدای بلند باز و بسته می‌شدند و افرادی که با صدای بلند حرف می‌زدند، دنیایی متفاوت محسوب می‌شد. دفتر کار آکا در مقایسه با بزرگی شرکت، به طور شگفت‌انگیزی کوچک و خودمانی بود. داخل اتاق، میزی با طراحی اسکاندیناویایی، کاناپه‌ای کوچک و یک کمد چوبی بود. روی میز یک چراغ رومیزی استیل و یک لپ‌تاپ قرار داشت. لوازم صوتی روی کمد کوتاهی قرار داشتند. تابلو بزرگی که در آن از رنگ‌های اصلی استفاده شده بود و طرحی انتزاعی داشت، روی دیوار آویزان بود. اندیشید: یک هنرمند این تابلو و تابلو اتاق پذیرش را کشیده است. پنجره دفتر کار بزرگ بود و رو به خیابان اصلی داشت، اما هیچ صدایی از بیرون شنیده نمی‌شد. آفتاب اوایل تابستان روی فرش ساده بر کف اتاق می‌تابید. آفتابی ضعیف و ملایم.

اتاق ساده بود، با طرحی یکنواخت و بدون لوازم اضافی. هر تکه از اسباب و اثاثیه بی‌تردید ارزشمند و گران‌قیمت بودند، اما برخلاف نمایشگاه لکسوز که تلاش می‌کرد تجمل و زرق و برق را نشان دهد و تبلیغ کند، اینجا همه چیز به‌گونه‌ای طراحی شده بود که ساده و عادی به نظر برسد. هدف اصلی دستیابی به گمنامی ثروتمندانه و اشراف‌گونه بود.

آکا از پشت میزش بلند شد و ایستاد. او نسبت به زمانی که بیست سال داشت، خیلی تغییر کرده بود. هنوز قدش کوتاه بود، حتی صد و هفتاد سانتیمتر هم نبود؛ اما موهایش عقب‌نشینی کرده بودند. موهایش، که حتی در دوران دبیرستان هم کم‌پشت بود، اکنون خیلی کمتر شده بود؛ پیشانی‌اش پهن بود و خودنمایی می‌کرد، درست مانند شکل سرش. اما اکنون، گویی برای جبران کاهش موهایش، ریش داشت. ریشش، برخلاف موی کم‌پشتش، سیاه بود و این تضاد برجسته و قابل توجه بود. عینک قاب فلزی‌اش که باریک و دراز بود، روی صورت دراز و بیضی شکلش،



خوب و عالی به نظر می‌رسید. بدنش، مثل همیشه، لاغر بود و حتی یک گرم اضافه وزن نداشت. او پیراهن سفید راه‌راهی به تن و کراواتی قهوه‌ای بر گردن داشت. آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود. شلوار لیمویی‌رنگ به تن داشت و کفش‌های چرمی سیاهش را بدون جوراب پوشیده بود. شیوه لباس پوشیدنش نشان می‌داد که زندگی را راحت می‌گیرد.

تسوکورو گفت: «از اینکه صبح، بدون قرار قبلی مزاحم تو شدم، عذر می‌خواهم. می‌ترسیدم اگر یک باره نیایم، مرا نبینی.»

آکا دستش را دراز کرد و با تسوکورو دست داد و گفت: «امکان نداشت تو را نبینم». دستش کوچک و نرم و لطیف بود و فشار زیادی وارد نمی‌کرد. اما دست دادنش باری به هر جهتی و سرسری نبود، بلکه به‌گرمی دست داد و افزود: «چطور ممکن است پاسخ منفی بدهم. من همیشه از دیدن تو خوشحال می‌شوم.»

- اما به گمانم سرت شلوغ است و خیلی کار داری.

- کار مرا مشغول و سرگرم نگه می‌دارد. اما این شرکت خودم است و من تصمیم نهایی را می‌گیرم. اگر بخواهم، برنامه‌ام می‌تواند خیلی انعطاف‌پذیر باشد. می‌توانم برای یک کار وقت بیشتری صرف کنم، و به کار دیگری وقت کمتری اختصاص دهم. اما در پایان باید حساب‌هایم تراز شود، و البته نمی‌توانم مجموع زمانی را که در اختیار داریم، اضافه کنم؛ فقط خدا می‌تواند این کار را بکند؛ اما می‌توانم وقت و برنامه‌ام را کمی تنظیم کنم.»

تسوکورو گفت: «اگر اجازه دهی، می‌خواهم درباره مطالبی شخصی حرف بزنم. اما اگر الان کار داری، می‌توانم در فرصت بهتری برگردم.»

- نگران وقت نباش. تو راهی طولانی آمده‌ای. ما می‌توانیم، همین حالا و همین جا، حرف بزنیم.

تسوکورو روی کاناپه چرمی و سیاه دونفره نشست و آکا، مقابل او، روی صندلی نشست. بین آن‌ها یک میز بیضی شکل کوچک وجود داشت که یک جاسیگاری شیشه‌ای سنگین رویش بود.

آکا دوباره کارت معرفی تسوکورو را برداشت و آن را خواند، چشمانش را نیمه‌بسته کرد و گفت: «می‌فهمم. پس رؤیای تسوکورو تا‌زاکی برای ساخت ایستگاه‌های قطار به واقعیت پیوسته است.»

تسوکورو پاسخ داد: «دل‌م می‌خواست بگویم که درست است، اما متأسفانه به‌ندرت این بخت را پیدا می‌کنم که ایستگاه جدیدی بسازم. آن‌ها به‌ندرت

در توکیو ایستگاه جدیدی می‌سازند، به همین دلیل ما اغلب، ایستگاه‌های موجود را بازسازی و تجهیز می‌کنیم. موانع را برمی‌داریم، کاربرد توالت‌ها را بیشتر و راحت‌تر می‌کنیم، حصارهای امنیتی می‌سازیم، مغازه‌های بیشتری در ایستگاه‌ها می‌سازیم، همه چیز را هماهنگ می‌کنیم تا قطارهای بیشتری از خطوط راه‌آهن استفاده کنند... کاربردهای اجتماعی ایستگاه‌ها پیوسته در حال تغییر هستند، به همین دلیل ما را خیلی مشغول نگه می‌دارند».

- با این حال، کارت به ایستگاه‌های مترو و قطار مربوط است.

- درست است.

- آیا متاهلی؟

- خیر، هنوز مجردم.

آکا یک پا را روی پای دیگرش انداخت و نخ‌ها را از روی شلوارش برداشت و گفت: «من یک بار ازدواج کردم؛ وقتی که بیست و هفت ساله بودم. اما پس از یک سال و نیم طلاق گرفتم. از آن زمان تنها بوده‌ام. مجرد بودن راحت‌تر است. باعث می‌شود وقت زیادی را تلف نکنی. برای تو هم، همین‌طور است؟»

- خیر، این‌طور نیست. من دوست دارم ازدواج کنم. راستش وقت آزاد زیادی دارم. اما تا حالا با زن مناسبی آشنا نشده‌ام.

تسوکورو به سارا فکر کرد. اگر زودتر با سارا آشنا شده بود، شاید تا حالا با او ازدواج کرده بود. اما ابتدا، هر دو باید بیشتر با هم آشنا می‌شدند. هر دو به زمان و فرصت بیشتری نیاز داشتند.

تسوکورو به دفتر کار منظم و تمیز نگاه کرد و گفت: «به نظر می‌رسد کسب‌وکار خوب است».

زمانی که آن‌ها نوجوان بودند، آئو، آکا و تسوکورو عادت داشتند در صحبت‌هایشان از دو لفظ «اور» و «اومای»، به معنای «من» و «تو» استفاده کنند. اما تسوکورو متوجه شد که اکنون، پس از شانزده سال، استفاده از آن الفاظ کار درستی به نظر نمی‌رسد. آئو و آکا هنوز او را «اومای» و خودش را «اور» می‌نامیدند، اما این‌گونه گفت‌وگوی خودمانی و صمیمی برای تسوکورو راحت نبود.

آکا گفت: «بله، در حال حاضر کسب‌وکار ما خوب است». سپس با سرفه‌ای گلویش را صاف کرد و پرسید: «آیا می‌دانی ما اینجا چه می‌کنیم؟»

- بله. البته اگر آنچه را در اینترنت گذاشته‌ای، درست باشد.

آکا خندید و گفت: «دروغ نیست. ما همان کار را انجام می‌دهیم. مهم‌ترین بخش آن در اینجا است». و با نوک انگشت روی شقیقه‌اش زد و ادامه داد: «درست مثل یک سرآشپز. مهم‌ترین ترکیب و ادویه در دستور پخت غذا نوشته نشده است».

- آنچه من فهمیدم این است که تو منابع انسانی را برای شرکت‌ها آموزش می‌دهی.

- درست است. ما کارمندان جدید را آموزش می‌دهیم و کارمندان میانی را بازآموزی می‌کنیم. ما این خدمات را به شرکت‌های دیگر ارائه می‌دهیم. برنامه‌هایی را بر اساس خواست مشتریانمان خلق می‌کنیم و آن‌ها را به‌گونه‌ای حرفه‌ای و کارآمد اجرا می‌کنیم. این کار باعث می‌شود نیرو و زمان شرکت‌ها صرفه جویی شود.

- برون‌سپاری آموزش کارمندان.

- درست است. این کار با یکی از فکرهای بکری که داشتم، شروع شد. می‌دانی، مانند تصاویر کتاب‌های کمیک که ناگهان چراغی بالای سر شخصیت داستان روشن می‌شود. سرمایه اولیه از سوی رئیس یک شرکت تأمین اعتبار برای مصرف‌کنندگان به من داده شد. او به من اعتماد کرد و به من پول داد. همه چیز به‌طور اتفاقی روی داد و سرمایه اولیه تأمین شد.

- آن فکر بکر چگونه به ذهنت رسید؟

آکا خندید و پاسخ داد: «داستان هیجان‌انگیزی نیست. من پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، در بانک بزرگی مشغول به کار شدم. اما شغلم کسالت‌آور بود و حوصله‌ام را سر می‌برد. مقام‌های ارشد من بی‌لیاقت و بی‌کفایت بودند. آن‌ها فقط به آنچه که مقابل چشمانشان بود، فکر می‌کردند، هرگز به برنامه‌های درازمدت نمی‌اندیشیدند، و فقط به این فکر می‌کردند که منافع و مقام خودشان را حفظ کنند و آسیبی نبینند. به این نتیجه رسیدم که اگر یک بانک بزرگ و مشهور این‌گونه است، پس ژاپن آینده‌ای تیره و تاریک در پیش خواهد داشت. من سه سال این وضع را تحمل کردم، اما هیچ بهبودی حاصل نشد. شاید بدتر هم شد. به همین دلیل شغلم را عوض کردم و رفتم تا با یک شرکت مالی که به خریداران و مصرف‌کنندگان وام می‌داد، کار کنم. رئیس شرکت خیلی به من علاقه‌مند شده و از من خواسته بود برایش کار کنم. در چنان شغلی من آزادی عمل بیشتری داشتم و خود کار نیز برایم جذاب بود. اما آنجا نیز، افکار و نظراتم با مقامات ارشد هماهنگ

نبود و پس از دو سال استعفا دادم. من از مدیر عامل عذرخواهی کردم، اما تصمیمم را گرفته بودم».

آکا یک بسته سیگار مالبرو را برداشت و پرسید: «اجازه می‌دهی سیگار بکشم؟»

تسوکورو گفت: «بکش. اعتراضی ندارم».

آکا سیگاری در دهانش گذاشت و با یک فنک کوچک طلایی آن را روشن کرد. چشمانش باریک شدند، آهسته پلکی زد و دودش را بیرون داد و گفت: «سعی کردم سیگار را ترک کنم، اما نتوانستم. اگر سیگار نکشم، نمی‌توانم کار کنم. آیا تا حالا سعی کرده‌ای سیگار کشیدن را ترک کنی؟»

تسوکورو در تمام زندگی‌اش حتی یک سیگار هم نکشیده بود.

آکا ادامه داد: «من بیشتر شبیه گرگ‌های تنها هستم و کار انفرادی را ترجیح می‌دهم. من، خودم، این بخش از وجودم را نمی‌فهمیدم تا آنکه از دانشگاه فارغ‌التحصیل و مشغول کار شدم. هر وقت ابلهی به من دستور می‌داد تا کار احمقانه‌ای انجام دهم، عصبانی می‌شدم. انگار که می‌شد صدای انفجار مغزم را شنید. امکان ندارد که شخصی مثل من، بتواند برای هیچ شرکتی کار کند. پس، تصمیمم را گرفتم. من باید کار خودم را راه می‌انداختم و برای خودم کار می‌کردم».

آکا چند لحظه ساکت شد و به دودی که از سیگارش بلند می‌شد، زل زد، گویی خاطره‌ای دور را ردیابی می‌کرد.

- نکته دیگری را که هنگام کار برای شرکت‌ها یاد گرفتم، این بود که بیشتر مردم به راحتی دستورپذیر هستند. در واقع از اینکه به آن‌ها گفته شود که چه بکنند، خوشحال هم می‌شوند. آن‌ها شاید کمی غرولند و شکایت کنند، اما احساس واقعی‌شان چیز دیگری است. غرولند آن‌ها ناشی از عادت است. اگر به آن‌ها گفته شود که خودشان فکر کنند و برای خود تصمیم بگیرند و مسئولیت تصمیم‌هایشان را بپذیرند، گیج و منگ می‌شوند. به همین دلیل، به این نتیجه رسیدم که می‌توانم این نکته را به یک کسب‌وکار تبدیل کنم. خیلی ساده است. امیدوارم منظورم را بفهمی».

تسوکورو چیزی نگفت.

- من فهرستی از چیزهایی را که دوست نداشتم، تهیه کردم؛ چیزهایی که دوست نداشتم انجام دهم و چیزهایی که دوست نداشتم دیگران انجام دهند. و براساس آن فهرست برنامه‌ای تهیه کردم تا کسانی را که دوست دارند

از دستور اطاعت کنند، آموزش دهم تا کارشان را به طور منظم تر و سامان مند انجام دهند. به گمانم شاید بتوانی این را فکری بکر و اصیل بنامی، اما در واقع من تکه‌های آن را از جاهای مختلفی گرد آوردم. تجربه خودم خیلی مفید بود. همین طور، دوره‌ای که هنگام استخدام در بانک، گذرانده بودم، ارزشمند بود. من برای ایجاد تنوع و اغراق، شیوه‌های فرقه‌های مذهبی و اصولی را که در سمینارهای ارتقای شخصیت آموخته بودم، به آن اضافه کردم. شرکت‌هایی را که در آمریکا، در چنین کسب‌وکاری موفق بودند، بررسی و مطالعه کردم. در ضمن، تعداد زیادی کتاب در زمینه روان‌شناسی خواندم. عناصر و موادی از دفاتر استخدامی نیروهای اس‌اس نازی و نیروی دریایی آمریکا را نیز اضافه کردم. من، پس از استعفا از شغلم، شش ماه در تهیه و تدوین این برنامه غرق شدم. من همیشه در تمرکز بر یک کار یا طرح خاص، مهارت زیادی داشته‌ام».

- نابغه بودن تو به این کار خیلی کمک می‌کند.

آکا خندید و گفت: «متشکرم. اما من نمی‌توانم خیلی رک، چنین مطلبی درباره خودم بگویم».

پکی به سیگارش زد و خاکسترش را در جاسیگاری ریخت، سرش را بلند کرد و به تسوکورو نگریست.

- گروه‌های فرقه‌ای مذهبی و دوره‌های آموزشی بهبود شخصیت سعی می‌کنند از مردم پول بگیرند. آن‌ها برای این کار به شیوه‌ای خام و ساده، از شست‌وشوی مغزی استفاده می‌کنند، اما ما با آن‌ها فرق داریم. اگر ما چنان کار پرسش‌برانگیزی انجام می‌دادیم، سرمایه‌گذاران با ما کار نمی‌کردند. استفاده از ابزارهای خاص یا وادار کردن مردم به انجام کارهای خاص - ما چنین کاری انجام نمی‌دهیم. شاید بتوان مدتی به نتایج جالبی دست یافت، اما چنین چیزی دوام نمی‌آورد. فرو کردن نظم و انضباط در ذهن و کله مردم، کار مهمی است، اما برای این کار باید از شیوه‌ای علمی، عملی و پیچیده و ظریف استفاده کرد. باید به‌گونه‌ای باشد که جامعه بتواند آن را بپذیرد و نتیجه باید ماندگار باشد. ما قصد نداریم افراد بی‌هویت و احمق و بی‌فکر تولید کنیم. ما می‌خواهیم نیروی کاری خلق کنیم که آنچه را شرکتشان نیاز دارد انجام دهند اما هم‌زمان باور داشته باشند که مستقل فکر می‌کنند و تصمیم می‌گیرند.

تسوکورو گفت: «این بینشی بدبینانه و کمی ضد اخلاقی است».

- به گمانم می‌توانی از آن منظر نیز به آن نگاه کنی.  
 - باورم نمی‌شود که همه کسانی که در دوره‌های آموزشی شما شرکت می‌کنند، اجازه دهند که این‌گونه به نظم درآیند و مطیع باشند.  
 - خیر، البته که اجازه نمی‌دهند. عده زیادی هستند که این برنامه را رد می‌کنند. تو می‌توانی آن‌ها را به دو گروه تقسیم کنی. اولین گروه ضد اجتماع هستند. در زبان انگلیسی آن‌ها را «رانده شدگان» یا «منفورین» می‌نامند. آن‌ها به هیچ وجه نمی‌توانند هیچ‌گونه نقد سازنده را، هرچه که باشد، بپذیرند. آن‌ها هیچ‌گونه نظم گروهی را قبول نمی‌کنند. سروکار داشتن با این مردم، اتلاف وقت است، به همین دلیل ما از آن‌ها تقاضا می‌کنیم از حضور در دوره انصراف دهند. گروه دیگر کسانی هستند که به راستی، به طور مستقل فکر می‌کنند. باید آن‌ها را به حال خود گذاشت. نباید سربه‌سرشان گذاشت. هر سازمانی به افراد پیشرویی مانند آن‌ها نیاز دارد. اگر همه چیز به خوبی پیش برود، آن‌ها سرانجام رهبری و مدیریت سازمان و شرکتشان را بر عهده می‌گیرند. در وسط، یعنی بین آن دو گروه، کسانی هستند که از مقامات بالا دستور می‌گیرند و به آنچه گفته می‌شود، عمل می‌کنند. بیشتر مردم این‌گونه هستند. بر اساس تخمینی ساده، هشتاد و پنج درصد مردم این‌گونه هستند. من کسب‌وکارم را برای تعامل با این هشتاد و پنج درصد آماده و تدوین کرده‌ام.

- و کسب‌وکارت، همان‌طور که امیدوار بودی و پیش‌بینی می‌کردی، پیش می‌رود؟

آکا سر تکان داد و گفت: «اکنون همه چیز درست طبق محاسبه من پیش می‌رود. ابتدا شرکتی کوچک با دو کارمند بود، اما همین‌طور که می‌بینی، اکنون خیلی بزرگ‌تر شده است. اسم شرکت ما به خوبی شناخته شده است.»

- تو کارهایی را که دوست نداشتی انجام دهی، یا کارهایی را که دوست نداشتی دیگران با تو انجام دهند، شناسایی کردی، تجزیه و تحلیل کردی و از آن برای شروع کسب‌وکارت استفاده کردی. این نقطه شروع بود؟

آکا با حرکت سر پاسخ مثبت داد و گفت: «درست است. فکر کردن درباره کارهایی که دوست نداری انجام دهی یا کارهایی که دوست نداری با تو انجام دهند، کار سختی نیست. دست‌کم به سختی فکر کردن درباره کارهایی که دوست داری انجام دهی، نیست. بین حالت منفی و مثبت تفاوت وجود

دارد. در واقع، به نوع نگاه و نوع چیزهایی که بر آن‌ها تأکید داری، بستگی دارد».

تسوکورو به یاد کلمات آئو افتاد: من از کاری که او انجام می‌دهد، خوشم نمی‌آید.

- آیا این کار را برای انتقام‌گیری از جامعه انجام می‌دهی؟ به عنوان یک فرد برتر که مانند رانده شده‌ها و منفورها فکر می‌کند؟

آکا پاسخ داد: «شاید حق با تو باشد» و با شادی و با صدای بلند خندید و و شگنی زد و افزود: «ضربه خوبی بود. یکی به نفع تسوکورو تازاکی».

- آیا تو سازمان دهنده این برنامه‌ها هستی؟ آیا خودت تدریس می‌کنی؟

- اوایل، خودم این کار را می‌کردم. در آن زمان فقط به خودم می‌توانستم

اعتماد کنم. آیا می‌توانی مرا در حال انجام آن کار تصور کنی؟

تسوکورو صادقانه پاسخ داد: «راستش، خیر».

آکا خندید و گفت: «بنا بر دلایلی، من این کار را به خوبی انجام دادم.

نباید از خودم تعریف کنم، اما برای انجام این کار مناسب بودم. البته همه

چیز شبیه بازی در نمایش بود، اما در مشاهده واقعیت‌ها و قانع کردن

دیگران خوب و ماهر بودم. حالا دیگر این کار را نمی‌کنم. من معلم نیستم،

بلکه مدیر هستم و خودم را مشغول نگه می‌دارم. اکنون من آموزگاران را

آموزش می‌دهم و بخش اجرایی و عملی کار را به آن‌ها واگذار می‌کنم. این

روزها، بیشتر در بیرون شرکت، سخنرانی می‌کنم. شرکت‌ها مرا به جلسات

خود دعوت می‌کنند و من در دوره‌های استخدای دانشگاه حرف می‌زنم.

یک ناشر هم از من خواسته است کتابی بنویسم که روی آن کار می‌کنم.»

آکا سیگارش را در جاسیگاری خاموش و له کرد.

- این نوع کسب و کارها، وقتی رمز و رازش را یاد بگیری، سخت نیستند.

فقط یک کتابچه گلاسه و پُرزرق و برق چاپ کن، یک زبان پَرطمطراق تبلیغاتی

انتخاب کن و در جای خوب شهر دختری زیبا پیدا کن. اسباب و اثاث زیبا

و جذاب بخر، کارمندان توانا و خبره استخدام کن و حقوق خوبی به آن‌ها

بپرداز. ظاهر، از همه چیز مهم‌تر است. ظاهر همه چیز است. برای ایجاد ظاهر

خوب نباید در هزینه‌ها صرفه جویی کنی. همین‌که اعتبار و شهرت خوبی پیدا

کنی، کارها به خوبی پیش می‌رود. اما من قصد ندارم کسب و کارم را نسبت به

آنچه که حالا انجام می‌دهیم، گسترش دهیم. ما فقط روی شرکت‌هایی که

در محله گران قیمت ناگویا هستند، متمرکز هستیم. اگر خودم نتوانم بر همه

کارها نظارت کنم، نمی‌توانم از کیفیت کارمان مطمئن باشم.  
آکا با کنجکاو و پرسشگرانه به چشمان تسوکورو نگاه کرد و گفت: «هی،  
تو به کاری که من انجام می‌دهم، علاقه‌ای نداری، مگر نه؟»  
- فقط برایم عجیب است. زمانی که نوجوان بودیم، هرگز فکر نمی‌کردم که  
تو روزی چنین کسب‌وکاری راه بیندازی.

آکا خندید و گفت: «من هم همین‌طور. مطمئن بودم که در دانشگاه  
می‌مانم و استاد دانشگاه می‌شوم. اما وقتی به دانشگاه رفتم، متوجه شدم  
که برای زندگی در محیط علمی مناسب نیستم. دانشگاه دنیایی بی‌تحرک  
و کسالت‌آور است و من نمی‌خواستم بقیه عمرم را در آنجا بگذرانم. وقتی  
فارغ‌التحصیل شدم، فهمیدم که نمی‌توانم برای هیچ شرکتی کار کنم. همه  
چیز با تجربه و خطا پیش رفت، اما سرانجام کار مناسب خودم را پیدا کردم.  
اما تو چطور؟ آیا از شغلت راضی هستی؟»

تسوکورو گفت: «راستش، خیر. اما از آن ناراضی هم نیستم.»

- چون می‌توانی کارهای مربوط به ایستگاه‌های قطار را انجام دهی؟  
- درست است. همان‌طور که گفتم، من می‌توانم جنبه مثبت را ببینم.  
- آیا هیچ وقت درباره کارت دچار شک و تردید نشده‌ای؟  
- من هر روز چیزهایی می‌سازم که می‌توان دید. من فرصت شک و تردید  
ندارم.

آکا خندید و گفت: «عالی است. با شخصیت و افکارت هماهنگ است.»  
سکوت بر آن‌ها سایه افکند. آکا با فندک طلایی بازی می‌کرد، اما سیگار  
دیگری روشن نکرد. به احتمال قوی، هر روز تعداد معینی سیگار می‌کشید.  
آکا گفت: «تو برای صحبت درباره چیز خاصی به اینجا آمده‌ای، درست  
است؟»

تسوکورو گفت: «مایلم چیزهایی درباره گذشته بپرسم.»

- البته. بیا درباره گذشته حرف بزنیم.

- سؤالم درباره شیرو است.

چشمان آکا، در پشت عینکش، نیمه بسته شدند. او دستی به ریشش  
کشید و گفت: «انتظارش را داشتم. پس از آنکه منشی کارت را به من داد.»  
تسوکورو پاسخی نداد.

آکا به آرامی گفت: «برای شیرو متأسفم. زندگی شادی نداشت. او خیلی  
زیبا بود و استعداد موسیقایی خوبی داشت، اما دچار مرگ وحشتناکی شد.»



تسوکورو از شیوه‌ای که آکا زندگی شیرو را در دو جمله خلاصه کرد، احساس ناراحتی کرد. اما می‌دانست که اختلاف زمانی وجود دارد. تسوکورو به تازگی از مرگ شیرو خبردار شده بود، اما آکا از شش سال پیش با این آگاهی زندگی کرده بود.

تسوکورو گفت: «شاید این کار بیهوده باشد، اما می‌خواستم سوء تفاهمی را برطرف کنم. من نمی‌دانم شیرو به شما چه گفت، اما من هرگز به او تجاوز نکردم. من هرگز هیچ ارتباط آن چنانی با او نداشتم.»

آکا گفت: «حقیقت و راستی گاهی مرا به یاد شهری دفن شده در زیر شن و ماسه می‌اندازد. با گذشت زمان، ماسه‌های بیشتری روی هم انباشت می‌شوند، گاهی باد ماسه‌ها را می‌برد و شهر زیر آن آشکار می‌شود. کار تو شبیه مورد دوم است. آن سوء تفاهم چه برطرف شود، و چه برطرف نشود، به هر حال تو از آن نوع اشخاصی نیستی که چنان کاری بکنی. من به خوبی این نکته را می‌دانم.»

تسوکورو پرسید: «می‌دانی؟»

- منظورم این است که حالا می‌دانم.

- به این دلیل که باد ماسه‌ها را کنار زده است؟

آکا با حرکت سر پاسخ مثبت داد و گفت: «کما بیش همین طور است.»

- شبیه این است که درباره تاریخ حرف می‌زنیم.

- به عبارتی، همین کار را می‌کنیم.

تسوکورو به صورت دوست قدیمی‌اش، که روبه‌رویش نشسته بود، نگاه کرد، اما نتوانست احساس خاصی را در آن ببیند.

تسوکورو کلمات سارا را به یاد آورد: *تو می‌توانی خاطراتت را پنهان کنی، اما نمی‌توانی تاریخچه بروز آن را حذف کنی.* و این جمله را با صدای بلند بر زبان آورد.

آکا برای تأیید، چند بار سر تکان داد و گفت: «درست است. تو می‌توانی خاطرات را پنهان کنی اما نمی‌توانی تاریخ را از بین ببری. من هم می‌خواستم همین را بگویم.»

تسوکورو گفت: «به هر حال، آن زمان مرا اخراج کردید. به طور کامل و بی‌رحمانه.»

- بله، درست است؛ ما این کار را کردیم. این یک حقیقت تاریخی است. نمی‌خواهم کارمان را توجیه کنم، اما آن زمان چاره دیگری نداشتیم. داستان

شیرو خیلی واقعی به نظر می‌رسید. او نمایش بازی نمی‌کرد. به‌راستی آسیب دیده بود. زخمی واقعی، با درد واقعی و خون واقعی. آن زمان، دلیلی وجود نداشت که به حرفش تردید کنیم. اما پس از اخراج تو، و با گذشت زمان، ما نسبت به کل ماجرا بیشتر گیج شدیم.

- منظورت چیست؟

آکا دستانش را در هم فرو کرد و روی زانوانش گذاشت و پنج ثانیه فکر کرد. - ابتدا، چیزهای کوچکی وجود داشت. چند نکته جزئی که هماهنگ نبود. بخش‌هایی از داستانش که منطقی و قابل درک نبود اما ما را نگران نمی‌کرد و مهم به نظر نمی‌رسید. اما به مرور بیشتر تکرار شدند و ما بیشتر متوجه آن‌ها شدیم و بعد فکر کردیم که اینجا چیزی درست نیست. تسوکورو ساکت و منتظر ماند تا او ادامه دهد.

آکا با فندک طلایی‌اش ور رفت و بادقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: «شاید شیرو مشکل مغزی و فکری داشت. من نمی‌دانم که این مشکلی موقت بود یا درازمدت. اما در آن زمان، بی‌تردید دچار مشکلی جدی بود. او نبوغ موسیقایی داشت. موسیقی زیبایی که می‌نواخت، ما را به وجد می‌آورد و دیوانه‌مان می‌کرد، اما متأسفانه انتظار زیادی از خود داشت. او برای باز کردن راهش در دنیای کوچکی که در آن زندگی می‌کرد، نبوغ و هوش کافی داشت، اما این هوش و نبوغ برای رفتن به دنیای وسیع‌تر کافی نبود. هر چقدر هم که تمرین می‌کرد، باز هم نمی‌توانست به سطح و جایگاهی که خودش می‌خواست، برسد. آیا یادت هست که او چقدر جدی بود؟ وقتی وارد دانشکده موسیقی شد، این فشار به شدت افزایش یافت و کم‌کم رفتارش عجیب و غریب شد.»

تسوکورو سر تکان داد اما چیزی نگفت.

آکا گفت: «چنین چیزی غیرعادی نیست. داستان اندوهناکی است که در دنیای هنر پیوسته اتفاق می‌افتد و تکرار می‌شود. نبوغ شبیه یک ظرف است، می‌توانی هر چقدر که بخواهی کار و تلاش کنی، اما اندازه آن هرگز تغییر نمی‌کند. ظرف فقط مقدار معینی آب در خود نگه می‌دارد، نه بیشتر.»

تسوکورو گفت: «مطمئنم که این اتفاق زیاد روی می‌دهد، اما گفتن اینکه من در توکیو به او دارو داده‌ام و بعد به او تجاوز کرده‌ام - این از کجا آمد؟ بله، او شاید مشکلات فکری و روحی داشته است، اما آیا آن داستان، بدون اساس و پایه ساخته نشده بود؟»

آکا با حرکت سر او را تأیید کرد و گفت: «درست است. آن داستان ناگهان و بدون سابقه ساخته شد و به همین دلیل، ابتدا آن را باور کردیم. نمی توانستیم بپذیریم که شیرو چنین دروغی را، از خود، ساخته باشد.»

تسوکورو شهری کهن را، دفن شده در زیر شن ها تصور کرد. و خودش، که بالای تپه ای شنی نشسته بود و به خرابه ها زل زده بود.

- اما چرا شخص دیگر آن داستان من بودم؟ چرا من؟

آکا پاسخ داد: «نمی دانم. شاید شیرو، در قلبش، مخفیانه تو را دوست داشته است. به همین دلیل وقتی تو، تنها، به توکیو رفتی، ناامید و خشمگین شده است. یا شاید به تو حسودی می کرد. شاید دلش می خواسته خودش را از این شهرها کند و دور شود. به هر حال، هیچ راهی وجود ندارد که بتوانیم انگیزه او را کشف کنیم. البته اگر به راستی انگیزه ای وجود داشته باشد.»

آکا به بازی با فندک ادامه داد.

او گفت: «می خواهم چیزی را بدانی. تو به توکیو رفتی و ما چهار نفر، در ناگویا ماندیم. نمی خواهم تو را به خاطر رفتنت سرزنش کنم. اما تو در شهری جدید، زندگی جدیدی داشتی. در نتیجه، ما در ناگویا مجبور شدیم بیشتر به یکدیگر نزدیک شویم می فهمی که چه می خواهم بگویم؟»

- حذف کردن من، به عنوان یک خارجی، راحت تر از حذف کردن شیرو بود. درست است؟

آکا پاسخی نداد، اما، آرام، آهی کشید و گفت: «از میان ما پنج نفر، تو از همه سرسخت تر بودی. به ویژه به لحاظ احساسات. تو، برخلاف ظاهر آرام و متینت، به طور غیرمنتظره ای سرسخت بودی. چهار نفری که اینجا ماندیم، آن قدر شجاع نبودیم که ناگویا را ترک کنیم. ما می ترسیدیم شهری را که در آن بزرگ شده بودیم، ترک کنیم و با دوستان صمیمی مان خداحافظی کنیم. ما نمی توانستیم جایگاه گرم و نرم خودمان را رها کنیم و برویم. این کار درست مانند بیرون آمدن از رختخوابی گرم، در دل زمستانی سرد، سخت و دشوار بود. آن زمان، به انواع بهانه ها متوسل شدیم، اما اکنون می فهمم که چقدر این نظر من صحیح و درست است.»

- اما تو از ماندن در اینجا، پشیمان نیستی؟

- خیر، گمان نکنم. دلایل خوب و عملی زیادی برای ماندن وجود داشت و من آماده بودم تا از آن ها، به نفع خودم استفاده کنم. ناگویا شهری است که ارتباطات محلی در آن مفید است و ثمر می دهد. برای مثال، رئیس

شرکت تأمین اعتبار برای مصرف کنندگان را در نظر بگیر، همان کسی که در کار من سرمایه‌گذاری کرد. او سال‌ها پیش، در روزنامه، درباره کارهای داوطلبانه دانش‌آموزان دبیرستانی، مطالبی خوانده بود؛ او به همین دلیل به من اعتماد کرد. من نمی‌خواستم از آن کار داوطلبانه نفعی شخصی ببرم، اما در واقع، همان‌طور شد. بسیاری از مشتریان ما کسانی هستند که روزگاری شاگردان پدرم در دانشگاه بودند. در حلقه‌های کسب‌وکار ناگویا، چنین شبکه اجتماعی محدود و بسته‌ای وجود دارد و یک استاد دانشگاه ناگویایی، مردی قابل احترام و معتبر محسوب می‌شود. اما اگر به توکیو می‌رفتم، اینها هیچ نفعی برایم نداشتند. هیچ‌کس به من توجه نمی‌کرد. با من موافق نیستی؟»

تسوکورو ساکت ماند.

- به گمانم، این دلایل باعث شدند که ما چهار نفر، شهرمان را ترک نکنیم. ما تصمیم گرفتیم در حمام آب گرم خود لم بدهیم. اما اکنون، فقط من و آئو اینجا هستیم. شیرو مرد و کورو ازدواج کرد و به فنلاند رفت. فاصله من و آئو فقط یک خیابان است، اما هرگز به دیدن یکدیگر نمی‌رویم. چرا؟ چون حتی اگر یکدیگر را ببینیم، حرفی برای زدن نداریم.

- تو می‌توانی لکسوز بخری. در آن صورت موضوعی برای حرف زدن خواهید داشت.

آکا چشمکی زد و گفت: «من پورشه کاره‌را ۴ سوار می‌شوم. بهترین خودرو. ماشینی شش دنده که وقتی دنده‌اش را عوض می‌کنم، احساس خوبی به من می‌دهد. به‌ویژه وقتی به دنده پایین می‌آیم، احساس بهتری دارم. آیا تا حالا چنان خودرویی رانده‌ای؟»

تسوکورو به نشانه پاسخ منفی، سرتکان داد.

آکا گفت: «عاشق آن خودرو هستم، و هرگز ماشین دیگری نمی‌خرم.»

- اما می‌توانی یک لکسوز برای شرکتت بخری و آن را به حساب شرکت بگذاری.

- من مشتریانی دارم که از شرکت‌های اقماری نیشان و میتسوبیشی هستند، بنابراین، نمی‌توانم لکسوز انتخاب کنم.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

تسوکورو پرسید: «تو به تشییع جنازه شیرو رفتی؟»

- بله، رفتم. باید بگویم تا حالا چنان مراسم اندوهناکی ندیده‌ام. حتی

حالا، وقتی به آن فکر می‌کنم، برایم دردناک است. آئو هم آنجا بود. کورو نتوانست بیاید. او در فنلاند بود و قرار بود بچه‌اش را به دنیا بیاورد.

- چرا به من اطلاع ندادی که شیرو مرده است؟

آکا چند لحظه پاسخی نداد و بدون احساس به او زل زد. سرانجام گفت: «علتش را نمی‌دانم. مطمئن بودم یک نفر به تو خواهد گفت، شاید آئو».

- هیچ‌کس به من نگفت. من تا یک هفته پیش نمی‌دانستم که او مرده است.

آکا سر تکان داد و سرش را چرخاند و از پنجره به بیرون زل زد و گفت: «به‌گمانم ما کار وحشتناکی انجام دادیم. نمی‌خواهم کارهایمان را توجیه کنم، اما باید بفهمی که چقدر گیج و مبهوت بودیم. ما نمی‌فهمیدیم که چه می‌کنیم. ما مطمئن بودیم که تو اخبار قتل شیرو را می‌شنوی. وقتی برای مراسم تشییع جنازه نیامدی، فکر کردیم که برایت سخت بوده که به آنجا بیایی».

تسوکورو مدتی ساکت ماند و بعد حرف زد: «شنیدم که شیرو وقتی به قتل رسید، در هاماماتسو زندگی می‌کرده، درست است؟»

- حدود دو سال آنجا بود. او تنها زندگی می‌کرد و به بچه‌ها پیانو آموزش می‌داد. او برای یکی از مدارس پیانوی شرکت یاماها کار می‌کرد. اما نمی‌دانم که چرا به یاماماتسو مهاجرت کرد. او می‌توانست در ناگویا نیز کار کند».

- چه جور زندگی‌ای داشت؟

آکا سیگاری از جعبه درآورد، بین لبانش گذاشت و پس از مکثی کوتاه، آن را روشن کرد.

- حدود شش ماه پیش از آنکه شیرو به قتل برسد، مجبور شدم برای کاری به هاماماتسو بروم. به او تلفن زدم و به شام دعوتش کردم. آن زمان، ما چهار نفر جدا شده و هر یک به راه خودمان رفته بودیم و به ندرت یکدیگر را می‌دیدیم. گهگاه به یکدیگر تلفن می‌زدیم، فقط همین. کارم در هاماماتسو خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشتم، تمام شد و من کمی وقت آزاد داشتم، به همین دلیل تصمیم گرفتم شیرو را، پس از مدتی طولانی، ببینم. او خیلی آرام‌تر و متین‌تر از آن بود که تصورش را می‌کردم. به نظر می‌رسید از اینکه ناگویا را ترک کرده و در مکانی جدید زندگی می‌کند، خوشحال بود. ما با هم شام خوردیم و گپ زدیم. ما به یک رستوران مشهور هاماماتسو که مارماهی داشت، رفتیم. آرام غذا خوردیم و با آرامش نشستیم. از اینکه دیدم اندکی

نوشیدنی الکی نوشید، خیلی تعجب کردم. با این حال کمی اضطراب و فشار وجود داشت. منظورم این است که ما مجبور بودیم از صحبت دربارهٔ یک موضوع دوری کنیم...

- آن موضوع خاص، من بودم؟

آکا به او نگاه تلخی کرد، با سر پاسخ مثبت داد و گفت: «این موضوع او را ناراحت می‌کرد. او آن ماجرا را فراموش نکرده بود. اما به غیر از آن، عالی و سر حال به نظر می‌رسید. خیلی می‌خندید و از صحبت لذت می‌برد. همهٔ مطالبی که گفت، عادی به نظر رسیدند. به این نتیجه رسیدم که مهاجرت او به مکانی جدید، برایش عالی بوده است. اما یک چیز وجود داشت. از گفتن این مطلب خوشم نمی‌آید، اما- او دیگر جذاب و زیبا نبود».

تسوکورو تکرار کرد: «جذاب نبود؟» صدایش دور به نظر می‌رسید.

آکا گفت: «خیر، جمله‌ام دقیق نبود». و پس از اندکی تفکر گفت: «چگونه

بگویم؟ ظاهر و اندامش مثل همیشه بود و بر اساس همهٔ استانداردها، هنوز زنی زیبا بود. اگر کسی نوجوانی او را ندیده بود، فکر می‌کرد که او زیبا است. اما من او را از قدیم می‌شناختم؛ خیلی هم خوب می‌شناختم. هرگز نمی‌توانم فراموش کنم که او چقدر زیبا و جذاب بود. اما شیرویی که اکنون روبه‌رویم نشسته بود- خیر، نبود».

آکا اندکی اخم کرد، گویی آن صحنه را به یاد می‌آورد.

- دیدن شیرو در آن حالت، خیلی دردناک بود. دیدن اینکه او دیگر آن جوش و خروش زندگی و آن چیز شعله‌ور را نداشت، دردناک بود. اینکه نقطهٔ قوتش برای همیشه ناپدید شده بود. اینکه دیگر آن چیز شعله‌ور وجود ندارد تا مرا به حرکت وادارد، غم‌انگیز بود.

دود از سیگار آکا، به بالای جاسیگاری صعود می‌کرد. او به حرف‌هایش

ادامه داد.

- شیرو تازه سی ساله شده بود. هنوز جوان بود. وقتی به دیدنم آمد، لباس‌های ساده به تن داشت. موهایش را پشت سرش به شکل دم‌اسبی جمع کرده بود و آرایشی نداشت. اما این مهم نبود. اینها جزئیات هستند. نکتهٔ مورد نظرم این است که آن گرمی و نشاط و شور و شوق زندگی گذشته را نداشت. او همیشه درون‌گرا بود، اما در عمق وجودش چیزی زنده و شاد وجود داشت، چیزی که حتی خودش هم از آن آگاه نبود. آن نور و گرما همیشه به‌طور خودکار از وجودش می‌تراوید، از شکاف‌های وجودش و

روحش به بیرون نشت می‌کرد. منظورم را می‌فهمی؟ اما آخرین بار که او را دیدم، همه اینها رفته بود، گویی یک نفر به پشت سرش رفته و سیم او را از برق کشیده بود. آن گرما و درخشش وجودی، که همیشه بخشی از او بود، ناپدید شده بود، و این باعث می‌شد که وقتی به او نگاه می‌کردم، غمگین شوم. این وضع هیچ ربطی به سن و سال نداشت. او به خاطر مسن شدن، آن‌گونه نشده بود. وقتی شنیدم یک نفر شیرو را خفه کرده است، روح و روانم خراب شد و برایش متأسف شدم. شرایط او هرگونه که بود، حقش نبود که بمیرد. اما از سوی دیگر احساس می‌کردم پیش از آنکه به قتل برسد، زندگی و حیات، وجودش را ترک کرده بود.

آکا سیگار را از روی جاسیگاری برداشت، پک عمیقی زد و چشمانش را بست.

- او حفره‌ای عمیق در قلبم باقی گذاشت، حفره‌ای که هنوز پر نشده است.

سکوت بر اتاق سایه افکند، سکوتی سنگین.

تسوکورو پرسید: «آیا قطعه‌ای را که شیرو زیاد با پیانو می‌نواخت، به یاد می‌آوری؟ قطعه‌ای کوتاه به نام «ل مال دو پی»»، اثر لیست؟»

آکا کمی فکر کرد و بعد سر تکان داد و گفت: «نه، به یاد نمی‌آورم. تنها قطعه‌ای را که به یاد می‌آورم، قطعه مشهور شومان، به نام «صحنه‌هایی از کودکی» است. «ترومپی». شیرو گاهی آن را می‌نواخت. اما با قطعه لیست آشنا نیستیم. چرا پرسیدی؟»

تسوکورو گفت: «دلیل خاصی نداشت. ناگهان آن را به یاد آوردم». سپس به ساعتش نگاه کرد و افزود: «خیلی از وقت تو را گرفتم. باید بروم. از اینکه توانستیم حرف بزنیم، خیلی خوشحالم».

آکا روی صندلی‌اش بی‌حرکت نشست و مستقیم به تسوکورو زل زد. هیچ احساسی در صورتش دیده نمی‌شد، مانند کسی که به یک بوم نقاشی بدون تصویر زل زده باشد. پرسید: «عجله داری؟»

- خیر.

- می‌توانیم کمی بیشتر حرف بزنیم؟

- البته. من خیلی وقت دارم.

آکا پیش از حرف زدن، مطلبی را که می‌خواست بگوید، سبک و سنگین کرد. سپس گفت: «تو دیگر مثل گذشته به من علاقه‌ای نداری، مگر نه؟»

تسوکورو گویی لال شد. بخشی به این دلیل که غافلگیر شده بود، بخشی به این دلیل که فکر می‌کرد درست نیست که احساسش را درباره کسی که مقابلش نشسته بود، به دو حالت «علاقه داشتن» و «علاقه نداشتن»، ساده و کم‌اهمیت کند.

تسوکورو بادقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: «نمی‌توانم چیزی بگویم. احساساتم نسبت به دوران نوجوانی متفاوت است. اما علتش...» آکا دستی بالا برد و او را ساکت کرد.

- لازم نیست تلویحی حرف بزنی و لازم نیست خودت را وادار کنی که از من خوشت بیاید. دیگر هیچ‌کس از من خوشش نمی‌آید. چنین چیزی اجتناب‌ناپذیر بود. حتی من هم خودم را دوست ندارم. زمانی چند دوست خوب داشتم. تو یکی از آن‌ها بودی، اما در نقطه‌ای از زندگی، آن‌ها را از دست دادم. درست مانند شیرو که در نقطه‌ای از زندگی گرمی و نشاط زندگی را از دست داد... اما نمی‌توان به گذشته برگشت. وقتی بسته کالایی را باز کردی، نمی‌توانی آن را برگردانی. فقط باید از آن استفاده کنی.

او دستش را پایین آورد و روی زانویش گذاشت و بدون هیچ نظمی روی زانویش ضرب گرفت. گویی به زبان مورش، پیامی می‌فرستاد. - پدرم چنان طولانی در دانشگاه تدریس کرد که عاقبت دچار عادت همه اساتید دانشگاه شد. در خانه همیشه برای ما موعظه می‌کرد و از بالا به ما نگاه می‌کرد. از وقتی بچه بودم، از این رفتارش متنفر بودم. اما در یک نقطه از زمان ناگهان متوجه شدم که خودم هم مثل او حرف می‌زنم. او به نواختن روی زانویش ادامه داد.

- همیشه احساس می‌کردم که آنچه با تو کردم، وحشتناک بود. بله، درست است. من - ما - حق نداشتیم چنان رفتاری با تو داشته باشیم. احساس می‌کردم روزی باید از تو عذرخواهی کنم. اما بنا به دلایلی هرگز این کار را نکردم.

تسوکورو گفت: «مهم نیست. این هم یکی دیگر از آن موقعیت‌هایی است که نمی‌توان به آن برگشت».

به نظر رسید آکا در فکر فرو رفت. پس از مدتی سرانجام گفت: «تسوکورو، می‌خواهم لطفی به من بکنی».

- چه لطفی؟

- می‌خواهم چیزی به تو بگویم. می‌توانی آن را اعتراف بنامی؛ چیزی که



هرگز به هیچ کس نگفتم. شاید نخواهی آن را بشنوی، اما می‌خواهم درباره‌ی درد و رنج خودم برایت بگویم. می‌خواهم بدانی که من با خودم چه بار سنگینی را حمل می‌کنم. البته نه برای جبران دردی که تو تحمل کرده‌ای. فقط به احساسات و عواطف خودم مربوط است. آیا مایلی به حرفم گوش کنی؟ به یاد و خاطر روزگاران قدیم؟

تسوکورو، با آنکه نمی‌دانست این گفت‌وگو به کجا خواهد رسید، با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

آکا گفت: «برایت گفتم که تا زمانی که به دانشگاه رفتم، نفهمیدم که برای زندگی دانشگاهی و علمی ساخته نشده‌ام و گفتم که تا زمانی که برای یک بانک کار نکردم، نفهمیدم که برای زندگی کارمندی در شرکت ساخته نشده‌ام. یادت هست؟ کمی خجالت‌آور است. شاید من هرگز به خوبی و بادقت به خودم نگاه نکرده بودم. اما این، همه‌ی حقیقت نبود. تا زمانی که ازدواج نکردم، نفهمیدم که برای زندگی زناشویی ساخته نشده‌ام. منظورم این است که من به رابطه‌ی فیزیکی بین زن و مرد هیچ علاقه‌ای ندارم. آیا می‌فهمی که چه می‌خواهم بگویم؟»

تسوکورو ساکت ماند و آکا به حرفش ادامه داد.

- منظورم این است که هیچ علاقه‌ای به زنان ندارم.

سکوتی سنگین بر اتاق حاکم شد. تسوکورو نتوانست حتی یک صدا بشنود. درواقع، آنجا اتاقی ساکت و آرام بود.

تسوکورو فقط برای شکستن سکوت گفت: «چنین چیزی، امروزه، در بعضی جوامع غیرعادی نیست.»

- درست است؛ غیرعادی نیست. اما روبه‌رو شدن با آن واقعیت، در نقطه‌ای از زندگی، کار سختی است. خیلی سخت. نمی‌توان آن را با بیان مطالب کلی از خود دور کرد. چگونه بگویم؟ مانند این است که شبی، روی عرشه‌ی کشتی‌ای ایستاده باشی و ناگهان به درون دریا بیفتی؛ تنها، در اقیانوسی وسیع.

تسوکورو به هیدا فکر کرد. به اینکه چگونه در خواب- و اکنون مطمئن بود که خواب بوده است- هیدا او را لمس کرده بود. تسوکورو به یاد آورد که چگونه در آن زمان دچار بهت و سردرگمی شده بود. پرت شدن از روی کشتی به دریا، آن هم در دل شب... این مثال خوبی بود.

تسوکورو بادقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: «به نظر من، تو فقط باید

تا جایی که می‌توانی، با خودت صادق باشی. متأسفم، اما این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم. تنها کاری که می‌توانی انجام دهی، این است که با خود صادق باشی.»

آکا گفت: «می‌دانم که اطلاع داری، اما گرچه ناگویا یکی از شهرهای بزرگ ژاپن است، اما از یک نظر، خیلی هم بزرگ نیست. جمعیت زیاد است، صنایع زیاد و کارشان عالی است، و مردم مرفه هستند، اما در کمال تعجب حق انتخاب زیادی وجود ندارد. برای افرادی مانند من، ساده نیست که اینجا زندگی کنیم و بتوانیم با خود صادق یا آزاد باشیم... یک نوع تضاد است، مگر نه؟ ما، کم‌کم که در زندگی پیش می‌رویم، هویت واقعی خود را کشف می‌کنیم، اما هرچه بیشتر خود را کشف می‌کنیم، بیشتر، خودمان را از دست می‌دهیم و گم می‌کنیم.»

تسوکورو گفت: «امیدوارم زندگی بر وفق مرادت شود. از صمیم قلب این آرزو را می‌کنم.»

- دیگر از من ناراحت و عصبانی نیستی؟

تسوکورو سرتکان داد و گفت: «خیر، از تو ناراحت و عصبانی نیستم. من از هیچ‌کس ناراحت و عصبانی نیستم.»

تسوکورو ناگهان متوجه شد که برای خطاب قرار دادن آکا، از کلمه‌آشنای «اومایی» استفاده کرده است، آن هم به صورتی بسیار طبیعی. آکا، تسوکورو را تا کنار آسانسور همراهی کرد.

در حالی که در راهرو قدم می‌زدند، آکا گفت: «شاید دیگر نتوانم تو را ببینم. به همین دلیل، می‌خواهم نکته‌ دیگری را هم به تو بگویم. اجازه می‌دهی؟» تسوکورو سرتکان داد.

- این نخستین چیزی است که من در کلاس‌های آموزشی کارمندان می‌گویم. به کلاس نگاه می‌کنم، یک نفر را انتخاب می‌کنم و از او می‌خواهم بایستد. بعد می‌گویم: من یک خبر خوب و یک خبر بد برایت دارم. ابتدا خبر بد را می‌گویم. ما می‌خواهیم ناخن یک انگشت دست یا یک انگشت پایت را بیرون بکشیم. متأسفم، ما قبلاً این تصمیم را گرفته‌ایم و دیگر نمی‌توانیم آن را تغییر دهیم. بعد یک انبردست بزرگ و ترسناک را از کیفم بیرون می‌آورم و به همه نشان می‌دهم. در حرکتی نمایشی و آهسته، ترتیبی می‌دهم تا همه به خوبی آن را ببینند. بعد می‌گویم: حالا نوبت خبر خوب است. تو آزادی که خودت یکی از آن‌ها را انتخاب کنی. ناخن انگشت دست یا ناخن انگشت

پا. خب، کدام را می‌خواهی؟ ده ثانیه فرصت داری که فکر کنی. اگر نتوانی تصمیم‌گیری هم ناخن انگشت دست و هم ناخن انگشت پایت را می‌کشم. و بعد، شروع به شمارش می‌کنم. بیشتر مردم در ثانیه هشتم می‌گویند: «انگشت پا». من می‌گویم: بسیار خب، ما ناخن انگشت پا را می‌کشیم. من با این انبر آن را می‌کشم. اما پیش از آن سؤال دارم. چرا انگشت پا را انتخاب کردی، نه انگشت دستت را؟ بیشتر کارمندان می‌گویند: «نمی‌دانم. به گمانم هر دو به یک اندازه دردآور هستند. اما چون حق انتخاب داشتم، انگشت پا را گفتم». بعد من رو به او می‌کنم و به گرمی او را تحسین می‌کنم و می‌گویم: «به دنیای واقعی خوش آمدید».

تسوکورو، ساکت، به چهره‌ی ظریف دوست قدیمی‌اش زل زد.  
آکا با لبخند چشمکی زد و گفت: «نکته‌ی اصلی داستان این است که به همه ما حق انتخاب داده شده است».  
در نقره‌ای آسانسور، بی سروصدا، باز شد و آن‌ها خداحافظی کردند.

## فصل دوازدهم

تسوکورو ساعت هفت غروب همان روزی که آکا را دید، به آپارتمانش در توکیو برگشت. چمدانش را باز کرد، لباس‌های کثیفش را در ماشین لباسشویی ریخت، حمام کرد و به گوشی همراه سارا تلفن زد. تماس به صندوق صوتی سارا وصل شد و تسوکورو برای او پیغام گذاشت که از ناگویا برگشته است و از او خواست هر زمان فرصتی پیدا کرد، با او تماس بگیرد.

او تا ساعت یازده بیدار ماند، اما سارا تلفن نزد. سارا روز بعد، یعنی سه‌شنبه تلفن زد، زمانی که تسوکورو برای خوردن ناهار به کافه رفته بود.

سارا پرسید: «کارهایت در ناگویا خوب انجام شد؟»

تسوکورو بلند شد و به راهرو، که آرام و ساکت‌تر بود، رفت. او خلاصه دیدارهایش را با آئو و آکا در نمایشگاه لکسوز و دفتر کار آکا، در روزهای یکشنبه و دوشنبه، برای سارا گفت و گفته‌های آن‌ها را نیز بازگو کرد.

تسوکورو گفت: «از اینکه توانستم، با آن‌ها حرف بزنم، خوشحالم. توانستم بخشی از علل وقوع آن ماجرا را بفهمم.»

سارا گفت: «خوب است. پس، اتلاف وقت نبود.»

- آیا می‌توانیم جایی همدیگر را ببینیم؟ می‌خواهم همه چیز را درباره‌ی گفت‌وگوهایم با آن‌ها، برایت بگویم.

- یک لحظه صبر کن. بگذار برنامه‌ام را نگاه کنم.

برای حدود پانزده ثانیه سکوت برقرار شد. تسوکورو در حالی که منتظر بود، از پنجره به خیابان‌های محله‌ی شین‌جوکو زل زد. ابرهای ضخیم و انبوه، آسمان را پوشانده بودند و به‌نظر می‌رسید به‌زودی باران خواهد بارید.

سارا گفت: «من پس فردا، شب، آزادم. برایت مناسب است؟»  
تسوکورو گفت: «عالی است. بهتر است با هم شام بخوریم». او نیازی  
نداشت برنامه‌اش را نگاه کند. همه شب‌های او آزاد و خالی بود.  
آن‌ها درباره مکانی مناسب توافق و بعد خداحافظی کردند. تسوکورو پس  
از قطع تماس، احساس جسمانی بدی پیدا کرد. گویی چیزی هضم نشدنی  
خورده بود. تا پیش از صحبت با سارا چنان احساسی نداشت. مطمئن بود،  
اما معنای آن را نمی‌فهمید و نمی‌دانست که آیا این حالتش معنایی دارد؟  
سعی کرد با تمام دقتی که به خاطرش می‌رسید، گفت‌وگویش با سارا را در  
ذهنش تکرار کند. حرف‌هایشان، لحن صدایش و مکث و سکوتش. هیچ چیز  
غیر عادی به نظر نمی‌رسید. تلفنش را در جیب گذاشت و به کافه برگشت تا  
ناهارش را تمام کند، اما دیگر هیچ اشتیاهی نداشت.

\*\*\*

تسوکورو آن روز عصر و تمام روز بعد، همراه با دستیار جدیدش که تازه  
استخدام شده بود، از چند ایستگاه قطار که به آسانسورهای جدید نیاز  
داشتند، بازدید کرد. تسوکورو با کمک کارمند جدید، اندازه‌گیری‌هایش  
را با دقت با نقشه‌هایی که در دفتر کارش داشت، مقایسه کرد. او به‌طور  
غیرمنتظره‌ای، بین نقشه‌ها و اندازه‌گیری‌ها از ایستگاه‌های واقعی، اختلافاتی  
پیدا کرد. چنین اختلافی چند دلیل می‌توانست داشته باشد، اما نکته مهم  
این بود که اکنون، پیش از شروع عملیات ساختمانی، باید نقشه‌هایی دقیق  
با اندازه‌های واقعی می‌کشید. اگر پس از شروع عملیات ساختمانی اشتباه و  
خطاهایی پیدا می‌شد، دیگر خیلی دیر بود، درست مانند سربازان جنگی، که  
با نقشه‌ای غلط، به سرزمینی خارجی اعزام شوند.

آن‌ها پس از پایان اندازه‌گیری‌ها به دیدن مدیر ایستگاه رفتند تا درباره  
مشکلات بالقوه‌ای که ممکن است هنگام عملیات ساختمانی پیش آید،  
حرف بزنند. جابه‌جایی آسانسورها ممکن بود شکل تمام ایستگاه را تغییر  
دهد و این باعث می‌شد که جریان حرکت مسافران نیز تحت تأثیر قرار گیرد.  
آن‌ها باید مطمئن می‌شدند که تمام این تغییرات در عملیات ساختمانی  
مورد توجه قرار گیرد. مهم‌ترین اولویت، امنیت مسافران بود، اما باید مطمئن  
می‌شدند که کارمندان ایستگاه می‌توانند با نقشه جدید، وظایفشان را  
به خوبی انجام دهند. وظیفه تسوکورو این بود که تمام این عوامل را با هم  
هماهنگ کند و برنامه بازسازی و نقشه‌های واقعی ایستگاه را تهیه کند. این

فرایندی کند و دردآور، اما حیاتی بود چون به امنیت مردم مربوط می‌شد. تسوکورو با صبر و حوصله این کار را انجام داد. شغل او انجام همین کار بود: شناسایی مشکلات، تهیه چک‌لیست و اطمینان از اینکه هر نکته به شیوه‌ای صحیح مورد توجه قرار گرفته و به اجرا درمی‌آید. هم‌زمان فرصتی عالی برای کارمند جدید و بی‌تجربه بود تا به‌طور عملی با جزئیات کار آشنا شود. کارمند جدید، که اسمش ساکاموتو بود، از دانشکده علوم و مهندسی دانشگاه واسیدا فارغ‌التحصیل شده بود. او مردی جوان و کم‌حرف بود، با صورتی کشیده و بدون لبخند، اما باهوش بود و از دستورها اطاعت می‌کرد. هنگام اندازه‌گیری، ماهر به نظر می‌رسید. تسوکورو اندیشید این جوان شاید خوب و موفق شود. آن‌ها در یک ایستگاه قطار سریع‌السیر، حدود یک ساعت با رئیس ایستگاه حرف زدند و جزئیات طرح بازسازی را بررسی کردند. وقت ناهار شد، غذا سفارش دادند و ناهارشان را در دفتر رئیس ایستگاه خوردند. پس از آن، هنگام نوشیدن چای، کمی گپ زدند. رئیس ایستگاه، که مردی میان‌سال و درشت‌اندام بود، داستان‌های جالبی از تجربیات دوران کارش گفت. تسوکورو عاشق رفتن به ایستگاه‌ها و شنیدن چنین داستان‌هایی بود. موضوع صحبت به اشیاء گمشده کشیده شد، یا به‌طور خاص به حجم انبوهی از اشیائی که در ایستگاه‌های قطار گم یا پیدا می‌شدند و اشیائی عجیب و غیر عادی در میان آنها بود. خاکستر مردگان سوزانده شده، کلاه‌گیس‌ها، پاهای مصنوعی، دست‌نوشته یک رمان (رئیس ایستگاه کمی از آن را خوانده و حوصله‌اش سر رفته بود)، پیراهنی خون‌آلود که با دقت بسته‌بندی شده بود، یک مار افعی زنده، یک ناقوس چوبی بزرگ، از همان ناقوس‌هایی که روحانیان بودایی هنگام خواندن دعا، به صدا درمی‌آورند...

رئیس ایستگاه گفت: «گاهی نمی‌دانم با آن‌ها چه بکنم. یکی از دوستانم، که مدیر یک ایستگاه دیگر است، یک بار در یک کیسه، جنین مرده پیدا کرده بود. خوشبختانه من چنین تجربه‌های تلخی نداشته‌ام. اما یک بار، وقتی رئیس ایستگاه دیگری بودم، یک نفر دو انگشت بریده داخل الکل را آورد.» تسوکورو گفت: «وحشتناک است.»

- بله، وحشتناک و چندش‌آور بود. دو انگشت کوچک که در بطری کوچک مایونز، در الکل شناور بودند. بطری نیز داخل کیسه‌ای پارچه‌ای بود. خیلی شبیه انگشتان بچه بود. ما فکر کردیم جرمی اتفاق افتاده است، به همین دلیل به پلیس تلفن زدیم. پلیس با سرعت آمد و بطری را برد.

رئیس ایستگاه جرعه‌ای چای نوشید.

- هفته بعد، افسر پلیسی که انگشتان را برده بود، برگشت. او از کارمند ایستگاه که آن بطری را پیدا کرده بود، بازجویی کرد. من در بازجویی حضور داشتم. بر اساس گفته افسر پلیس، آن انگشتان مال بچه نبود. آزمایشگاه مشخص کرده بود که آن‌ها مال شخصی بالغ بوده است. علت کوچکی آن انگشتان این بود که آن‌ها انگشت ششم یا انگشت اضافی بودند. افسر گفت که بعضی مردم یک انگشت اضافی دارند. بیشتر والدین می‌خواهند از شر این نقض عضو بدشکل خلاص شوند، به همین دلیل تا فرزندشان کوچک است، آن را جدا می‌کنند. اما افرادی هم وجود دارند که تا بزرگسالی انگشتان ششم خود را نگه می‌دارند. انگشتانی را که ما پیدا کردیم، یکی از آن‌ها بود- انگشت فردی بزرگسال که با عمل جراحی برداشته و در الکل گذاشته شده بود. آزمایشگاه حدس می‌زند که انگشتان مال یک مرد است، مردی بین بیست و پنج تا سی و پنج ساله؛ اما نتوانستند بفهمند که از قطع آن انگشتان چه مدت گذشته بود. من نمی‌توانم بفهمم که چگونه ممکن است آن‌ها فراموش شده باشند یا دور انداخته شده باشند، آن هم در دستشویی ایستگاه قطار. اما به نظر می‌رسید که آن انگشتان با هیچ جرم و جنایتی مربوط نبودند. سرانجام، پلیس آن‌ها را نگه داشت و هیچ‌کس به دنبال آن‌ها نیامد. تا جایی که می‌دانم، آن انگشتان شاید هنوز در یکی از انبارهای اداره پلیس باشد».

تسوکورو گفت: «داستان عجیبی است. چرا او انگشتان ششم را نگه داشته تا بزرگسال شود و بعد ناگهان تصمیم گرفته آن‌ها را از بدنش جدا کند؟»

- این یک معما است. اما این پدیده نظر مرا جلب کرد و من کمی درباره آن تحقیق کردم. اسم علمی آن هایپر دکتایلی (hyperdactyly) است و افراد مشهور زیادی دچارش بوده‌اند. معلوم نیست که درست است یا غلط، اما شواهدی در دست است که هایدی اوشی تویوتومی، رهبر مشهور دوره سِنگوکو دو انگشت شست داشت. مثال‌های زیاد دیگری هم وجود دارد. یک پیانیست مشهور، یک نویسنده، یک هنرمند و یک بازیگر بیسبال هم شش انگشتی بوده‌اند. در داستان‌ها، هانیبال لکتر، در کتاب «سکوت بره‌ها» شش انگشت داشت. نژادهای مختلف تفاوت‌هایی با هم دارند، اما در مجموع از هر پانصد نفر، یک نفر با شش انگشت به دنیا می‌آید. اما

همان طور که گفتم، بیشتر والدین ترتیبی می دهند تا انگشتان اضافی، پیش از یک سالگی فرزندشان، جراحی و جدا شوند، یعنی زمانی که بچه ها شروع به فراگیری مهارت های دستی می کنند. به همین دلیل به ندرت کسی را می بینیم که شش انگشت داشته باشد. برای من هم همین طور بود. تا زمان پیدا شدن آن بطری در ایستگاه، هیچ چیزی درباره این موضوع نشنیده بودم.

تسوکورو گفت: «به هر حال عجیب است. اگر داشتن شش انگشت حالت غالب است، چرا ما هیچ انسان شش انگشتی نمی بینیم؟»  
رئیس ایستگاه سرش را به یک سو خم کرد و گفت: «نمی دانم. علت چنین چیزی فراتر از درک من است.»

ساکاموتو که با آن ها ناهار خورده بود، برای نخستین بار دهانش را باز کرد. او آهسته حرف زد، گویی سنگی غول پیکر را از مقابل دهانه غاری دور می کرد. او گفت: «اجازه می دهید من هم نظرم را بگویم؟»

تسوکورو که تعجب کرده بود، گفت: «البته». ساکاموتو مردی نبود که افکار و نظراتش را در مقابل دیگران بیان کند. او افزود: «بگو».

ساکاموتو گفت: «مردم در درک معنای کلمه «غالب» دچار خطا می شوند. حتی اگر بعضی خصلت های ژنتیکی غالب باشند، به این معنی نیست که در میان جمعیت جهان، زیاد و فراوان باشند. اختلالات جسمانی نادری وجود دارند که به لحاظ ژنتیکی، حاصل وجود یک ژن غالب است، اما این اختلال بنا به دلایلی، شایع نمی شوند. خوشبختانه در بیشتر موارد، تعداد این گونه افراد، ثابت می ماند و آن اختلال نیز خود را به شکل نادر بروز می دهد. ژن غالب فقط یکی از عواملی است که نسبت بین انسان های سالم و انسان هایی با ژن های مختل را تعیین می کنند. عوامل دیگری نیز، مانند بقای اصلح، انتخاب طبیعی و غیره وجود دارند. این نظر شخصی من است، اما من معتقدم تعداد افراد شش انگشتی در مقایسه با کل جمعیت جهان، خیلی زیاد است. دست برای انجام آنچه باید بکند، به پنج انگشت نیاز دارد. این تعداد کافی است. بنابراین، حتی اگر داشتن شش انگشت، ژن غالب باشد، در دنیای واقعی، تعداد آن ها کمتر است. به عبارت دیگر قانون انتخاب اصلح بر نوع ژن غلبه کرده است.»

ساکاموتو پس از این سخنرانی طولانی، دوباره ساکت شد.

تسوکورو گفت: «این منطقی است. من احساس می کنم این به فرایند



چگونگی استاندارد شدن سامانه جهانی شمارش نیز مربوط است، به همین دلیل سامانه شمارش دوازده تایی به سامانه ده تایی تبدیل شده است.» ساکاموتو گفت: «بله، حالا که این حرف را زدی. من هم فکر می‌کنم این سامانه شمارشی شاید واکنشی به تعداد انگشتان بوده است.» تسوکورو از ساکاموتو پرسید: «تو چطور درباره این موضوع اطلاعات داری؟»

گونه‌های ساکاموتو قرمز شدند. او گفت: «من در دانشگاه، در کلاس ژنتیک شرکت کردم. من به این موضوع علاقه‌ای شخصی داشتم.» رئیس ایستگاه با شادی خندید و گفت: «پس آن کلاس‌های ژنتیک، حتی پس از شروع به کار در شرکت قطار، به دردت می‌خورد. به گمانم نباید آموختن هیچ چیزی را دست‌کم گرفت و بی‌اهمیت دانست.» تسوکورو رو به رئیس ایستگاه کرد و گفت: «اما به نظر می‌رسد داشتن شش انگشت برای نوازندگان پیانو خیلی مفید است.»

رئیس ایستگاه قطار پاسخ داد: «نه، معلوم است که این طور نیست. یک نوازنده که شش انگشت داشت، می‌گفت انگشت ششم مزاحم نواختن پیانو است. همان طور که آقای ساکاموتو گفت، حرکت دادن آزاد و یکنواخت شش انگشت شاید برای هر انسانی کمی سخت و غیر ممکن به نظر برسد. شاید پنج، بهترین عدد است.»

تسوکورو پرسید: «آیا داشتن شش انگشت مزیتی هم دارد؟» رئیس ایستگاه قطار پاسخ داد: «بنا بر مطالعاتی که انجام دادم، در اروپای قرون وسطی، مردم فکر می‌کردند کسانی که با شش انگشت به دنیا می‌آیند، جادوگر یا ساحره هستند و آن‌ها را در آتش می‌سوزاندند. در دوران جنگ‌های صلیبی، در یکی از کشورهای اروپایی، همه کسانی را که شش انگشت داشتند، کشتند. نمی‌دانم آیا آن داستان‌ها درست است یا نه. در بورنئو، تمام بچه‌هایی که با شش انگشت به دنیا می‌آیند، به طور خودکار، جادوگر- طبیب محسوب می‌شوند. شاید این هم یک برتری باشد.»

تسوکورو گفت: «جادوگر طبیب بودن؟»

- فقط در بورنئو.

ناهار تمام شد و این گفت‌وگو پایان یافت.

تسوکورو به خاطر ناهار از رئیس ایستگاه تشکر کرد، و همراه با ساکاموتو به دفتر کارشان بازگشتند.

تسوکورو درحالی که مطالبی را روی نقشه‌ها می‌نوشت، ناگهان داستانی را که هیدایا سال‌ها پیش، درباره پدرش گفته بود، به یاد آورد. اینکه چگونه پیانونوازی که در مهمانسرای اعماق کوهستان اویتا اقامت داشت، پیش از نواختن پیانو، کیسه‌ای پارچه‌ای را درآورده و روی پیانو گذاشته بود. آیا ممکن بود داخل آن کیسه یک بطری بود، با دو انگشت ششم قطع شده چپ و راست، که در الکل شناور بودند؟ شاید او بنا بر دلایلی صبر کرده تا به سن بلوغ رسیده و بعد آن انگشتان اضافی را قطع کرده است و بعد آن بطری را همه جا می‌برده است و پیش از نوازندگی آن را روی پیانو می‌گذاشته است. درست مانند یک طلسم خوش اقبالی.

البته این فقط یک احتمال و گمان بود. این نظر هیچ اساس و بنیانی نداشت. و آن حادثه حدود چهل سال پیش اتفاق افتاده بود- البته اگر به راستی روی داده بود. با این حال، تسوکورو هرچه بیشتر فکر کرد، به نظرش رسید که چنین حدس و گمانی با داستان هیدایا هماهنگ است. او، مداد به دست، تا غروب پشت میز طراحی نشست و به این موضوع فکر کرد.

تسوکورو، روز بعد، در هیرو با سارا ملاقات کرد. آن‌ها به رستوران کوچکی در منطقه‌ای خلوت از آن محله رفتند- سارا در یافتن کافه‌ها و رستوران‌های کوچک و خلوت در سراسر توکیو، استاد بود- و پیش از شام، تسوکورو ماجرای دیدار با دو دوست قدیمی‌اش در ناگویا و حرف‌هایی را که زده بودند، برای سارا گفت. خلاصه کردن آن ماجرا برای تسوکورو راحت نبود، به همین دلیل مدتی طول کشید تا تمام داستان را بگوید. سارا بادقت گوش کرد و گهگاه سؤال‌هایی پرسید.

- پس شیرو به بقیه گفت که وقتی در توکیو به آپارتمان آمده، تو به زور به او تجاوز کرده‌ای؟»

- همین را گفته بود.

- او همه چیز را با جزئیات دقیق، و خیلی واقعی توصیف کرده بود، با آنکه درون‌گرا بوده و از صحبت درباره مسائل جنسی پرهیز می‌کرده است.

- آئو چنین چیزی گفت.

سارا پرسید: «و او گفته بود تو دو چهره داری؟»

- او گفته بود که من یک چهره پنهان و مخفی دارم، چیزی که با آنچه بقیه می‌دانند، خیلی متفاوت است.

سارا اخم کرد و مدتی به آن فکر کرد.

- آیا این تو را به یاد چیزی نمی‌اندازد؟ آیا هیچ وقت با شیرو اوقاتی ویژه، احساسی و صمیمی نداشتی؟

تسوکورو به نشانه پاسخ منفی سر تکان داد و گفت: «هرگز. حتی یک بار هم نداشتیم. من همیشه آگاهانه مراقب بودم که چنین اتفاقی نیفتد».

- همیشه آگاهانه مراقب بودی؟

- من سعی می‌کردم تا به عنوان جنس مخالف به او نگاه نکنم و همیشه مراقب بودم تا با او تنها نباشم.

سارا چشمانش را نیمه‌بسته کرد، سرش را اندکی به یک طرف خم کرد و گفت: «آیا فکر می‌کنی بقیه اعضای گروه هم به همان اندازه دقیق بودند؟ به عبارت دیگر، پسرها به عنوان جنس مخالف به دخترها نگاه نمی‌کردند، و برعکس؟»

- من نمی‌دانم بقیه، در عمق وجودشان، چه فکری کردند. اما همان طور که گفتم، ما توافقی ناگفته داشتیم که بر اساس آن اجازه ندهیم در آن گروه، روابط زنانه- مردانه وجود داشته باشد. همه ما بر این توافق اصرار داشتیم و بادقت آن را رعایت می‌کردیم.

- اما آیا چنین چیزی، در جایی مثل ژاپن، غیر عادی نیست؟ اگر در آن سن و سال، دخترها و پسرها به هم نزدیک شوند و پیوسته با هم باشند، خیلی طبیعی است که به لحاظ عاطفی به یکدیگر علاقه‌مند شوند.

- آن زمان دوست داشتم دوست دختری داشته باشم و با او بیرون بروم، اما فقط دو نفری و البته، نسبت به جنس مخالف کنجکاو و علاقه‌مند بودم، درست مثل بقیه و هیچ کس هم جلو مرا نمی‌گرفت تا در خارج از گروه دوست دختری داشته باشم. اما آن زمان، آن گروه، مهم‌ترین بخش زندگی من بودند. هرگز به ذهنم نرسید که بیرون بروم و با شخص دیگری باشم».

- به این دلیل که در آن گروه نظم و هارمونی خوبی پیدا کرده بودی؟

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «وقتی با آن‌ها بودم، احساس می‌کردم بخشی حیاتی و بنیادین از آن گروه هستم. این احساسی ویژه بود که نمی‌توانستم در جای دیگری بیابم».

سارا گفت: «و به همین دلیل بود که همگی هرگز به موضوعات جنسی علاقه‌مند نشدید. به خاطر حفظ هماهنگی و نظمی که پنج نفرتان در کنار یکدیگر داشتید. به خاطر این که آن گروه عالی و بی‌نقص را نابود نکنید.

- اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که چیزی غیر عادی

وجود داشته است. اما آن زمان همه چیز عادی و طبیعی به نظر می‌رسید. ما هنوز نوجوان بودیم و همه چیز را برای نخستین بار تجربه می‌کردیم. ما نمی‌توانستیم نسبت به وضعیت خودمان بی‌طرف باشیم.

- به عبارت دیگر، شما در درون کمال و بی‌نقصی گروه خودتان اسیر بودید. آیا می‌توانی همه چیز را از این منظر ببینی؟

تسوکورو به این موضوع فکر کرد و بعد گفت: «شاید حرفت درست باشد، اما ما از زندانی بودن درون گروه خوشحال بودیم. و من، حتی حالا، از آن وضع پشیمان یا ناراحت نیستم».

سارا گفت: «جالب است».

سارا با علاقه‌ای خاص به ماجرای دیدار آکا و شیرو در هاماماتسو، شش ماه پیش از قتل شیرو، گوش کرد.

او گفت: «البته این وضعیتی متفاوت است، اما مرا به یاد یکی از همکلاسی‌های دبیرستانم می‌اندازد. آن دختر خیلی زیبا بود، ظاهر و اندام خیلی خوبی داشت، از خانواده‌ای مشهور بود، بخشی از عمرش را در خارج گذرانده بود و زبان‌های انگلیسی و فرانسوی را با تسلط حرف می‌زد و همیشه شاگرد اول کلاس بود. هر کاری که می‌کرد، مردم به او توجه می‌کردند. همه به او احترام می‌گذاشتند و برجسته‌ترین شاگرد جوان دبیرستان بود. ما به دبیرستانی دخترانه و گران‌قیمت می‌رفتیم. بنابراین چنان تحسینی از سوی همه می‌توانست سخت و اضطراب‌آور باشد».

تسوکورو سر تکان داد.

- او به دانشگاه سی‌شین رفت، دانشکده‌ای خصوصی و مشهور که مخصوص زنان بود و دو سال در خارج از کشور زبان فرانسه خواند. دو سال پس از برگشتنش به کشور، فرصتی پیدا کردم تا او را ببینم؛ و وقتی او را دیدم، حیرت کردم. نمی‌دانم چگونه بگویم، اما به نظر می‌رسید که محو شده بود. مانند چیزی که مدتی طولانی در برابر نور شدید خورشید قرار گرفته و رنگش رفته بود. ظاهرش مثل همیشه بود. هنوز زیبا بود. هنوز اندامی عالی داشت... اما بیش از همیشه رنگ‌پریده و رنگ و رو رفته بود. انگار که دلم می‌خواست دستگاه فرمان راه دور تلویزیون را بردارم و رنگ آن را تنظیم کنم. تجربه عجیبی بود. برایم سخت بود که تصور کنم کسی می‌تواند در چند سال، این چنین آشکار کوچک و خرد و محو شود.

سارا شامش را تمام کرده و منتظر فهرست پس غذاها بود.

- من و او خیلی نزدیک و صمیمی نبودیم، اما چند دوست مشترک داشتیم، به همین دلیل گهگاه او را می دیدم. و هر بار که او را می دیدم، کمی محوتر و ضعیف تر می شد. از یک نقطه خاص در زمان، برای همه آشکار بود که او دیگر زیبا نبود، او دیگر جذاب نبود. در ضمن، به نظر می رسید که هوش و نبوغش هم کاسته شده بود. درباره مطالب کسالت آور و بی ارزش حرف می زد و نظراتش پیش پا افتاده و مبتذل بودند. در بیست و هفت سالگی ازدواج کرد و شوهرش یک مقام دولتی مشهور بود، مردی کسالت آور و سطحی. اما به نظر می رسید که آن زن نمی توانست بفهمد که دیگر زیبا نیست، دیگر جذاب نیست، دیگر زنی نیست که مردم به او توجه کنند. هنوز طوری رفتار می کرد که انگار ملکه است. تماشای آن وضع رقت انگیز و تأسف آور بود.

فهرست پس غذاها را آوردند و سارا با دقت آن را خواند. وقتی تصمیمش را گرفت، آن را بست و روی میز گذاشت.

- دوستانش به مرور از دیدن او خودداری کردند. تماشای وضعیت او خیلی درد آور بود. شاید آن ها از دیدن او هیچ دردی حس نمی کردند، بلکه احساس ترس بود، از آن ترس هایی که اغلب زنان دارند. این ترس که دوران جذابیت آن ها به عنوان یک زن، به پایان رسیده است و زنان یا متوجه آن وضع نمی شوند یا حاضر نیستند آن را بپذیرند و به رفتار همیشگی خود ادامه می دهند، و بعد مردم در پشت سر، آن ها را مسخره می کنند و می خندند. این نقطه سقوط، برای او زودتر از بقیه زنان رسید. فقط همین. تمام استعداد های طبیعی او، در همان نوجوانی شکوفا شده و به ثمر رسید، درست مانند باغی در بهار؛ و پس از گذشت آن سالیان، همه استعدادها با سرعت پژمرده شدند و مردند.

خدمتکار موسفید آمد و سارا شیرینی لیمویی سفارش داد. تسوکورو همیشه تعجب می کرد که چگونه سارا همیشه پس غذا می خورد و لاغر می ماند.

سارا گفت: «به گمانم کورو می تواند جزئیات بیشتری درباره شیرو به تو بگوید. با وجود آنکه گروه پنج نفره شما خیلی هماهنگ و کامل بود، اما همیشه موضوعاتی وجود دارد که دخترها فقط بین خود، درباره آن ها حرف می زنند. درست همان طور که آئو به تو گفت، و آنچه که درباره اش حرف می زنند، هرگز از دنیای دختران خارج نمی شود. گاهی فقط گپ می زنند، اما

اسراری وجود دارد که با تمام وجود از آن‌ها مراقبت می‌کنیم، تا هیچ پسری از آن‌ها آگاه نشود.»

سارا به خدمتکار که در فاصله دور ایستاده بود، زل زد، گویی از اینکه شیرینی لیمویی سفارش داده بود، پشیمان بود، اما بعد گویا نظرش را عوض کرد و دوباره به تسوکورو نگاه کرد.

- آیا شما سه پسر هم از این حرف‌های محرمانه داشتید؟

- تا آنجایی که به یاد می‌آورم، خیر.

- پس درباره چه حرف می‌زدید؟

ما آن زمان درباره چه حرف می‌زدیم؟ تسوکورو به این پرسش فکر کرد، اما چیزی به یاد نیاورد. مطمئن بود که خیلی با هم حرف می‌زدند؛ با اشتیاق؛ و صادقانه با یکدیگر بحث می‌کردند؛ با این حال نمی‌توانست چیزی به یاد آورد. تسوکورو گفت: «می‌دانی، نمی‌توانم چیزی به یاد آورم.»

سارا لبخندی زد و گفت: «خیلی عجیب است.»

تسوکورو گفت: «می‌توانم ماه آینده از کار مرخصی بگیرم. به این فکر می‌کنم که آن زمان به فنلاند سفر کنم. با رئیس صحبت کرده‌ام و هیچ مشکلی برای گرفتن مرخصی وجود ندارد.»

- وقتی تاریخش را تعیین کردی، می‌توانم برنامه سفر را آماده کنم. بلیت هواپیما، هتل و چیزهای دیگر.

تسوکورو گفت: «خیلی متشکرم.»

سارا لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید و نوک انگشتش را بر لبه لیوان کشید.

تسوکورو پرسید: «تو در دبیرستان اوقات را چگونه می‌گذراندی؟»

- من خیلی شاخص و برجسته نبودم. در تیم هندبال بودم. زیبا نبودم و نمره‌هایم متوسط خوب بود.

- مطمئنی که تواضع نمی‌کنی؟

سارا خندید، سر تکان داد و گفت: «تواضع خصلت خوبی است، اما برای من مناسب نیست. درست گفتم؛ من شاخص و برجسته نبودم. به‌گمانم نمی‌توانستم به خوبی با سامانه آموزشی همراه و منطبق شوم. هرگز شاگرد محبوب هیچ معلمی نبودم و هیچ هم‌شاگردی‌ای نداشتم که فکر کند من خیلی جالب هستم. دوست پسر نداشتم و دچار بدترین نوع جوش نوجوانی

بودم. همه جور موسیقی خارجی پاپ آرام داشتم و همیشه لباس های زیر سفیدی را که مادرم برایم می خرید، می پوشیدم. اما چند دوست خوب هم داشتم. دو دوست. ما هرگز مانند گروه پنج نفره شما صمیمی نبودیم، اما دوستان خوبی بودیم و می توانستیم هر چیزی را به یکدیگر بگوییم. آن ها به من کمک کردند تا آن سال های کسالت آور نوجوانی را پشت سر بگذارم».

- هنوز آن ها را می بینی؟

سارا سر تکان داد و گفت: «بله، ما هنوز دوستان خوبی هستیم. هر دو دوستم ازدواج کرده اند و بچه دارند، به همین دلیل نمی توانیم زیاد یکدیگر را ببینیم، اما گهگاه برای شام، جمع می شویم و سه ساعت، بی وقفه و پیوسته حرف می زنیم. ما همه چیز را به یکدیگر می گوییم».

خدمتکار شیرینی لیمویی و قهوه اسپرسو را آورد. سارا زود مشغول خوردن شیرینی لیمویی شد. به نظر می رسید آنچه را سفارش داده بود، دوست داشت. تسوکورو گاهی به سارا که مشغول خوردن بود و گاهی به بخاری که از قهوه اش برمی خاست، نگاه می کرد.

سارا پرسید: «آیا حالا هیچ دوستی داری؟»

- خیر، کسی را ندارم که بتوانم دوست صدایش کنم.

تنها کسانی را که می توانست دوست بنامد، همان چهار نفری بودند که روزگاری در ناگویا با او بودند. پس از آن، فقط برای مدتی کوتاه، هیدا را می توانست دوست خود بداند، اما کس دیگری وجود نداشت.

- تو بدون دوست احساس تنهایی نمی کنی؟

تسوکورو گفت: «نمی دانم. حتی اگر دوستی داشتم، گمان نکنم می توانستم آن قدر با او صمیمی باشم که بتوانم اسرارم را به او بگویم».

سارا خندید و گفت: «چنین چیزی برای زن ها ضروری است، اما گفتن رازها، فقط یک کاربرد داشتن دوست است».

- بله، البته.

- آیا می خواهی کمی از این شیرینی لیمویی را بخوری؟ خیلی خوشمزه

است.

- خیر. خودت تمامش را بخور.

سارا آخرین لقمه شیرینی را خورد و بعد چنگالش را زمین گذاشت، با دستمال دهانش را پاک کرد، و بعد به نظر رسید که در فکر فرو رفت. سرانجام سرش را بالا برد و مستقیم به تسوکورو نگریست.

- آیا می‌توانیم پس از شام به آپارتمان تو برویم؟  
تسوکورو گفت: «البته» و به خدمتکار اشاره کرد تا صورت حساب را بیاورد.  
تسوکورو از سارا پرسید: «و تیم هندبال؟»  
سارا گفت: «چیزی درباره آن تیم نپرس.»

\*\*\*

وقتی به آپارتمان تسوکورو رفتند، مدتی دست در دست کنار یکدیگر نشستند. تسوکورو از اینکه با سارا تنها بود، و از اینکه سارا به او فرصتی داده بود تا عشق و علاقه‌اش را بروز دهد، بی‌نهایت خوشحال بود.  
هنگام معاشقه، تسوکورو دچار ناتوانی شد. نخستین بار بود که چنین اتفاقی برایش می‌افتاد و همین، باعث شد گیج و مبهوت شود. ناگهان همه چیز، به طور غریبی در اطرافش ساکت شد. سکوت کامل در گوش‌هایش، مگر صدای ضربان قلبش.

سارا آرام دستی بر پشت او کشید و گفت: «ناراحت نشو. فقط مرا محکم نگه دار. همین کافی است. نگران هیچ چیز نباش.»  
تسوکورو گفت: «نمی‌فهمم. این روزها به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که با تو تنها باشم.»

- شاید اشتیاق بیش از حد بوده است. اما از اینکه می‌شنوم این قدر به من فکر می‌کرده‌ای، خیلی خوشحالم.

آن‌ها آرام دراز کشیدند، اما تسوکورو به لحاظ جسمانی آمادگی کافی پیدا نکرد. سرانجام وقت رفتن سارا به خانه‌اش شد. آن‌ها در سکوت آماده شدند و تسوکورو او را تا ایستگاه همراهی کرد. درحالی‌که قدم می‌زدند، از او به خاطر ناتوانی‌اش عذرخواهی کرد.

سارا با محبت گفت: «مهم نیست. این قدر نگرانش نباش.» و دست تسوکورو را گرفت. دستش کوچک و گرم بود.

تسوکورو احساس کرد باید حرفی بزند، اما کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. فقط دست سارا را در دستش حس کرد.

سارا گفت: «به‌گمانم هنوز چیزی ذهنت را مشغول نگه می‌دارد. رفتن به ناگویا و دیدن دوستان قدیمی‌ات پس از چند سال، حرف زدن با آن‌ها، شنیدن مطالب زیادی از آن‌ها... به‌گمانم این‌ها تو را تحت تاثیر قرار داده و تو را شوکه کرده است، خیلی بیشتر از آنچه که خودت بدانی.»

این حرف درست بود: تسوکورو احساس سردرگمی می‌کرد. دری که



سال‌ها بسته بود، ناگهان باز شده بود و واقعیتی که سال‌ها چشمانش را به روی آن بسته بود- واقعیتی که هرگز انتظارش را نداشت- ناگهان چون سیل وارد شده بود. این حقایق هنوز در مغزش نامرتب و مخدوش بودند و نمی‌توانستند هماهنگ و منظم شوند.

سارا گفت: «هنوز چیزی در وجود تو گیر کرده است. چیزی که نمی‌توانی بپذیری. جریان طبیعی احساسات و عواطف هنوز با مانع روبه‌رو است. من چنین احساسی نسبت به تو دارم.»

تسوکورو به حرف‌های سارا فکر کرد و بعد گفت: «در این سفر به همه پرسش‌های من پاسخ داده نشده است. منظورت همین است؟»

سارا پاسخ داد: «بله. همین‌طور به نظر می‌رسد. من می‌گویم...»  
چهره‌اش جدی شد و بعد افزود: «اکنون که بعضی مطالب برای آشکار شده است، شاید تأثیری معکوس بر تو گذاشته است؛ به همین دلیل یافتن دیگر قطعات گمشده این ماجرا اهمیت زیادی دارد.»

تسوکورو آهی کشید و گفت: «گاهی فکر می‌کنم دری را که نباید دست می‌زدم، باز کرده‌ام.»

سارا گفت: «شاید به‌طور موقت همین‌طور باشد. شاید مدتی به عقب رانده شوی. اما دست‌کم به حل این مشکل نزدیک‌تر شده‌ای و این مهم‌تر از هر چیز است. سعی کن کمی جلوتر بروی، و من مطمئنم قطعات گمشده را پیدا و شکاف‌ها را پر می‌کنی.»

- اما شاید زمان زیادی طول بکشد.

سارا دست او را محکم نگه داشت. مشتش به‌طور حیرت‌انگیزی قوی بود.

- نیازی به عجله نیست. کمی صبر و حوصله داشته باش. من، بیش از هر چیز، دلم می‌خواهد بدانم که آیا تو می‌خواهی رابطه‌ای طولانی مدت با من داشته باشی یا نه.

- البته که می‌خواهم. دلم می‌خواهد همیشه با تو باشم.

- راستی؟

تسوکورو با تحکم پاسخ داد: «بله.»

- پس من مشکلی ندارم. ما هنوز وقت و فرصت داریم و من منتظر خواهم

ماند. اما هم‌زمان باید به یکی دو چیز رسیدگی کنم.

- رسیدگی کنی؟

سارا پاسخی نداد، درعوض لبخند مرموزی زد.  
او گفت: «می‌خواهم هرچه زودتر به فنلاند بروی و کورو را ببینی. و هرچه در قلبت هست، برایش بگویی. مطمئنم مطلب مهمی را به تو خواهد گفت. مطلبی خیلی مهم. کمابیش مطمئنم.»

تسو کورو درحالی که به تنهایی از ایستگاه به آپارتمانش قدم می‌زد، افکاری پراکنده به ذهنش هجوم آوردند. احساس عجیبی داشت، گویی زمان، از یک نقطه ناگهان دو شاخه شده بود. به شیرو، هیدا و سارا فکر کرد. گذشته و حال، خاطره و احساسات و عواطف، به شکل دو موجود یکسان، در کنار یکدیگر می‌تاختند.

اندیشید: شاید من، به‌عنوان یک شخص، در اعماق وجودم مشکل یا انحرافی دارم. شاید شیرو درست می‌گفت و من دچار نوعی اختلال و تفاوت هستم. درست مانند طرف دیگر ماه، پوشیده در تاریکی، تا ابد. شاید او، بدون آنکه بداند یا متوجه باشد، در مکان و زمانی متفاوت، به‌راستی به شیرو تجاوز کرده و قلب او را دریده بود. بی‌رحمانه و وحشیانه. شاید آن سویه تاریک و پنهان روزی از پوسته بیرون آید و آن را به‌طور کامل در خود حل کند. تسو کورو نزدیک بود با وجود چراغ قرمز عابر پیاده وارد خیابان شود، یک تاکسی محکم ترمز گرفت و راننده‌اش چند ناسزا گفت.

وقتی به آپارتمانش رسید، پیژامه پوشید و پیش از نیمه‌شب به رختخواب رفت. و درست همان موقع، گویی ناگهان چیزی را به یاد آورد و تمایل جنسی در او ظاهر شد! نیازی آنی حس کرد، نیازی مبرم و شدید. در تاریکی به تمسخرآمیز بودن این وضع، آهی کشید. از رختخواب بیرون آمد، چراغ را روشن کرد، نوشیدنی را از قفسه برداشت و کمی از آن را در لیوانی کوچک ریخت. کتابی را باز کرد و مشغول خواندن شد. ساعت یک بامداد ناگهان بادی تند وزیدن گرفت و باران بارید. این طوفانی کوچک بود و قطره‌های بزرگ باران روی پنجره‌ها می‌ریخت و به پایین سرازیر می‌شد.

تسو کورو ناگهان اندیشید: شاید من در همین رختخواب به شیرو تجاوز کرده‌ام. شاید دارو به او خورانده‌ام، او را بیهوش کرده‌ام، و خود را به او تحمیل کرده‌ام.

درحالی که به صدای بارش باران بر پنجره‌اش گوش می‌کرد و این افکار در سرش می‌چرخید، کم‌کم اتاقش به مکانی بیگانه تبدیل شد. گویی اتاق

با اراده خود به آن شکل درآمدی بود. بودن در آنجا باعث شد که توانایی تشخیص واقعیت از توهم را به مرور از دست بدهد. در یک سطح از حقیقت، او حتی به شیرو دست نزده بود. با این حال، در سطحی دیگر، بی‌رحمانه به او تجاوز کرده بود. اکنون به چه واقعیتی قدم گذاشته بود؟ هرچه بیشتر فکر کرد بیشتر دچار تردید شد.

ساعت دو و نیم بود که سرانجام به خواب رفت.

## فصل سیزدهم

تسوکورو در تعطیلات آخر هفته به استخر ورزشگاهی، که ده دقیقه دوچرخه‌سواری با آپارتمان‌ش فاصله داشت، می‌رفت. همیشه با سرعتی ثابت به شیوه کمال شنا می‌کرد و ۱۵۰۰ متر را در سی و دو یا سی و سه دقیقه تکمیل می‌کرد. او اجازه می‌داد شناگران تندرو از کنارش عبور کنند. طبع و سرشتش برای رقابت با دیگران سازگار نبود. طبق معمول همیشه، امروز نیز شناگری را پیدا کرد که سرعتش با او هماهنگ بود و در یک خط، به دنبال او شنا کرد. آن مرد جوان و لاغر بود و لباس شنای سیاه مسابقه و کلاه سیاه و عینک پوشیده بود.

شنا باعث شد که خستگی انباشته شده در طول هفته از بدنش برود و عضلات بی‌قرارش به آرامش برسند. در آب بودن او را بیش از هر چیز دیگر آرام می‌کرد. دو بار شنای نیم‌ساعته در هفته باعث می‌شد تعادل بین ذهن و بدنش را حفظ کند. او متوجه شده بود که آب مکان مناسبی برای تفکر است. نوعی تمرکز حواس ذن‌گونه. زمانی که با ریتم یکنواختی شنا می‌کرد، افکار، بدون قید و شرط، چون سگی رها شده در دشت، به سویش می‌آمدند. یک بار تسوکورو به سارا گفت: «شنا کردن عالی است - شبیه پرواز کردن در هوا است».

سارا پرسید: «تا حالا در هوا پرواز کرده‌ای؟»

تسوکورو پاسخ داد: «هنوز نه».

در این صبح، هنگام شنا، افکاری درباره سارا به ذهنش رسید. صورت و بدن او و ناتوانی خودش را به یاد آورد. برخی حرف‌های سارا را نیز به یاد

آورد. سارا گفته بود که چیزی درون او گیر کرده و جریان طبیعی احساسات و عواطف او را سد کرده است.

تسوکورو اندیشید که شاید حق با او باشد.

زندگی تسوکورو تازاکی، دست کم در ظاهر، بدون هیچ مشکل قابل بیانی، پیش می‌رفت. او از یک دانشگاه مشهور مهندسی فارغ‌التحصیل شده بود، در یک شرکت راه‌آهن شغلی پیدا کرده بود و به‌عنوان یک کارمند حرفه‌ای یقه سفید کار می‌کرد. در شرکت آبرو و اعتبار خوبی داشت و رئیسش به او اعتماد داشت. به لحاظ مالی، نگرانی یا کمبودی نداشت. تسوکورو، پس از مرگ پدرش، پول زیادی به همراه آپارتمان یک خوابه‌اش را در مرکز توکیو به ارث برده بود. هیچ وام یا بدهی‌ای نداشت. نوشیدنی الکلی نمی‌خورد و سیگار نمی‌کشید و سرگرمی و تفریح گرانی نداشت. پول کمی خرج می‌کرد. نه آنکه بخواهد به عمد صرفه‌جویی کند یا ریاضت بکشد، اما هیچ راهی برای خرج کردن پول به ذهنش نمی‌رسید. به خودرو و به بیش از چند دست لباس نیازی نداشت. گهگاه کتاب و سی‌دی موسیقی می‌خرید، اما این چیزها گران نبودند. ترجیح می‌داد به جای بیرون رفتن، برای خودش آشپزی کند و دوست داشت خودش ملافه‌هایش را بشوید و اتو کند.

او مردی ساکت و آرام بود، در برقراری ارتباطات اجتماعی ضعیف بود و به خوبی با بقیه مردم کنار می‌آمد و هم‌نشینی می‌کرد. هرگز برای یافتن زن‌ها بیرون نمی‌رفت و دنبال آن‌ها راه نمی‌افتاد، اما همیشه دوست‌دختر هم داشت. مجرد بود، ظاهر بدی نداشت، متین و باوقار بود و زنان به سوشش می‌رفتند. یا دوستانش او را به زن‌ها معرفی می‌کردند (به همین شیوه با سارا آشنا شده بود).

او در سی و شش سالگی از زندگی مجردی و مرفه خوبی برخوردار بود. سالم بود، اضافه وزن نداشت و هرگز بیمار نشده بود. بیشتر مردم می‌دیدند که زندگی او آرام و خوب پیش می‌رود، بدون هیچ دردسر و مشکلی. مادر و خواهرانش چنین چیزی می‌دیدند. آن‌ها به تسوکورو می‌گفتند: «تو زیادی از زندگی مجردی لذت می‌بری، به همین دلیل دلت نمی‌خواهد ازدواج کنی.» و سرانجام از آشنا کردن او با دختران مجرد خسته شدند و او را به حال خود گذاشتند. به نظر می‌رسید همکارانش نیز به همین نتیجه رسیده بودند.

تسوکورو، در زندگی، هرگز هیچ کمبودی نداشت، هرگز اتفاق نیفتاده بود که چیزی را بخواهد و از نداشتن آن رنج کشیده باشد. به همین دلیل هرگز

«از خواستن چیزی و تلاش برای به دست آوردن آن چیز» لذت نبرده بود. شاید ارزشمندترین دارایی زندگی اش، همان چهار دوست دبیرستانی اش بودند. اما خودش، با اختیار خودش، آن ارتباط را انتخاب نکرده بود، بلکه بیشتر شبیه چیزی بود که به طور طبیعی به سویش آمده بود، درست مانند هدیه‌ای الهی. مدت‌ها پیش، باز هم بدون اختیار خودش، آن‌ها را از دست داده بود. یا به عبارت دیگر او را خلع کرده بودند.

سارا، اکنون، یکی از معدود چیزهایی بود که می‌خواست. تسوکورو هنوز صد درصد مطمئن نبود، اما به شدت به سوی او جذب می‌شد و هر بار که سارا را می‌دید، خواست و میلش شدیدتر می‌شد. آماده بود که برای داشتن سارا، علیقش را قربانی کند. چنین احساسات قوی و عمیقی برایش غیر عادی بود. با این وجود نمی‌دانست چرا هنگامی که قصد معاشقه با او را داشت، دچار ناتوانی شده بود. چیزی تمایل و خواستش را سرکوب کرده بود. سارا گفته بود: عجله نکن. من می‌توانم منتظر بمانم. اما اوضاع به این سادگی نبود. مردم ساکن نیستند، بلکه پیوسته در حرکت و تغییر هستند. هیچ‌کس نمی‌داند که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد.

در حالی که هزار و پانصد متر را شنا می‌کرد، این افکار از ذهنش گذشت. او با سرعتی ثابت شنا کرده بود تا دچار کمبود نفس نشود و هر بار سرش را اندکی به یک طرف خم کرده بود تا نفس بکشد و بعد زیر آب نفسش را بیرون داده بود. هرچه بیشتر شنا کرد، این عمل بیشتر به حالت خودکار درآمد. تعداد حرکات دست برای پیمودن هر طول استخر، همیشه یکسان بود. او خود را تسلیم ریتم شنا کرد و ذهنش را بر این متمرکز کرد که شماره هر پیمایش طول استخر را بشمارد و به یاد بسپارد.

تسوکورو ناگهان متوجه شد که کف پای شناگری را که در همان خط، جلوتر از او شنا می‌کند، می‌شناسد. آن‌ها درست شبیه پای هیدا بودند. آب دهانش را فرو داد. ریتم ثابت شنا کردن را از دست داد و آب به دماغش وارد شد. قلبش به شدت در سینه‌اش می‌تپید و مدتی طول کشید تا تنفسش آرام و عادی شود.

تسوکورو اندیشید: این‌ها باید کف پای هیدا باشند. اندازه و شکل پاها، درست شبیه پای هیدا بودند. حتی حباب‌های هوای ناشی از شنا نیز، شبیه شنای هیدا بودند. حباب‌های آرام و کوچک. حرکات دست و پایش

نیز آرام و باوقار بودند. زمانی که او و هیدا در استخر دانشگاه شنا می‌کردند، همیشه به کف پای هیدا نگاه می‌کرد، مانند راننده‌ای که در دل تاریکی به چراغ عقب خودرو جلویی زل می‌زند. به همین دلیل آن کف پاها در ذهنش حک شده بودند.

تسوکورو دست از شنا کشید، از استخر بیرون رفت و روی یک سکوی پرش نشست و منتظر شد تا شناگر برگردد و به سوییچ شنا کند.

اما او هیدا نبود. کلاه و عینک صورتش را پوشانده بود، اما تسوکورو متوجه شد که آن مرد قدی بلند و شانه‌های عضلانی و قوی دارد. گردنش هم متفاوت بود. درضمن خیلی جوان بود، شاید دانشجو بود. هیدا اکنون باید حدود سی و پنج سال داشته باشد.

تسوکورو با اینکه مطمئن بود آن مرد، شخص دیگری است، با این حال تپش قلبش آرام نگرفت. کنار استخر، روی صندلی‌ای پلاستیکی نشست و شناگر را تماشا کرد. حالت کلی بدنش نیز خیلی شبیه هیدا بود. نه آب به هوا می‌ریخت و نه سروصدای بیهوده ایجاد می‌کرد. شانه‌هایش به نرمی و زیبایی در هوا بالا می‌رفت، بازوانش دوباره بی‌سروصدا وارد آب می‌شدند، و هر بار ابتدا انگشتان شست در آب فرو می‌رفتند. آرام، بدون فشار. به نظر می‌رسید شیوه‌شنای مرد حفظ آرامش و سکوت بود. اما، با وجود شباهت شیوه‌شنایش با هیدا، هیدا نبود. سرانجام مرد توقف کرد، از استخر بیرون آمد، کلاه و عینک سیاهش را برداشت و موهایش را محکم با حوله خشک کرد و رفت. صورتش بزرگ و زاویه‌دار بود و هیچ شباهتی به هیدا نداشت.

تسوکورو تصمیم گرفت ورزش آن روز را تمام کند، به رختکن رفت و حمام کرد. با دوچرخه به آپارتمان‌ش برگشت و صبحانه ساده‌ای خورد. درحالی‌که می‌خورد، ناگهان فکری به ذهنش رسید: *هیدا یکی از چیزهایی است که مرا درون خودم اسیر کرده است.*

او توانست به راحتی زمان کافی برای سفر به فنلاند را فراهم کند. مرخصی‌های استحقاقی‌اش ذخیره شده بودند، درست مانند برف انباشته شده زیر لبه‌ شیروانی. تنها سؤالی که رئیسش پرسید، این بود: «فنلاند؟» و با سوء ظن به او نگاه کرد. تسوکورو توضیح داد که یکی از دوستان دوران دبیرستانش در فنلاند زندگی می‌کند و او می‌خواست آن دوست را ببیند. احساس می‌کرد در آینده هیچ فرصتی برای سفر به فنلاند به دست نخواهد

آورد.

رئیسش پرسید: «در فنلاند چه هست؟»

تسوکورو فهرستی از چیزهای فنلاندی مشهور را گفت: «سیبلیوس، فیلم‌های آکی کورسماکی، ماریمکو، نوکیا، مومین».

رئیسش سرتکان داد. واضح بود که هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌شناخت.

تسوکورو به سارا تلفن زد و درباره تاریخ شروع سفرش تصمیم گرفت و برنامه پرواز بدون توقف ناریتا - هلسینکی را برای رفت و برگشت انتخاب کرد. تا دو هفته دیگر توکیو را ترک می‌کرد، چهار شب در هلسینکی می‌ماند و بعد به توکیو برمی‌گشت.

سارا پرسید: «پیش از رفتن به فنلاند، به کورو تلفن می‌زنی؟»

- خیر، همان کاری را که در ناگویا کردم، انجام می‌دهم و نمی‌گذارم بفهمد که من به دیدنش می‌روم.

- فنلاند خیلی دورتر از ناگویا است. رفت و برگشت زمان زیادی طول می‌کشد. شاید به آنجا بروی و بفهمی که سه روز پیش از آن برای تعطیلات تابستانی به مایورکا رفته است.

- اگر این اتفاق بیفتد، تحمل می‌کنم. کمی در فنلاند گردش می‌کنم و بعد به خانه برمی‌گردم.

سارا گفت: «اگر این را می‌خواهی، بسیار خوب. اما حالا که به آنجا می‌روی، چطور است تعدادی از مکان‌های دیگر را هم ببینی. تالین و سنت پترزبورگ خیلی به آنجا نزدیکند».

تسوکورو گفت: «فنلاند کافی است. من از توکیو به هلسینکی پرواز می‌کنم، چهار شب آنجا می‌مانم و بعد، برمی‌گردم».

- گذرنامه داری؟

- زمانی که در شرکت استخدام شدم، به من گفتند گذرنامه‌ام را همیشه آماده و معتبر نگه دارم تا در صورت نیاز به سفر کاری، معطل نشوم. اما تا حالا از آن استفاده نکرده‌ام.

- در هلسینکی می‌توانی با زبان انگلیسی کارهایت را انجام دهی، اما اگر به حومه یا شهرهای کوچک بروی، مطمئن نیستم. شرکت‌مان در هلسینکی دفتر کوچکی دارد. یک شعبه است. به آن‌ها تلفن می‌زنم و می‌گویم که تو به آنجا می‌روی، در این صورت اگر دچار مشکلی شدی، می‌توانی به آنجا بروی. دختری فنلاندی به نام اولگا در آنجا کار می‌کند و من مطمئنم او می‌تواند به



تو کمک کند.

- خیلی متشکرم.

- من پس فردا باید برای کاری به لندن بروم. وقتی بلیت هواپیما و اتاق هتل را رزرو کردم، همه اطلاعات را با ایمیل برایت می‌فرستم. نشانی دفتر هلسینکی و شماره تلفن‌ها را هم برایت می‌فرستم.

- عالی است.

- آیا واقعاً می‌خواهی بدون تماس و قرار قبلی به هلسینکی بروی؟ می‌خواهی این مسیر طولانی را طی کنی؟

- کار مسخره‌ای است؟

سارا خندید و گفت: «من از کلمه «جسورانه» استفاده می‌کنم».

- احساس می‌کنم این شیوه، بهتر است. البته فقط یک حس و الهام است.

سارا گفت: «پس برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. آیا می‌توانم پیش از رفتنت یک بار دیگر تو را ببینم؟ من اول هفته دیگر از لندن برمی‌گردم».

تسوکورو گفت: «البته که دلم می‌خواهد تو را ببینم، اما احساس می‌کنم بهتر است ابتدا به فنلاند بروم و برگردم».

- آیا این هم یک حس و الهام است؟

- به گمانم همین‌طور است. چیزی شبیه الهام و شهود.

- آیا تو زیاد به احساسات و الهامات تکیه می‌کنی؟

- خیر. تا حالا هیچ وقت با تکیه بر آن هیچ کاری انجام نداده‌ام. درست مثل اینکه هیچ وقت با حدس و گمان ایستگاه قطار نمی‌سازم. منظورم این است که حتی نمی‌دانم آیا «الهام» کلمه مناسبی است یا نه. فقط یک احساس ناگهانی است.

- به هر حال، احساس می‌کنی بهتر است این بار این کار را بکنی؟ چه الهام باشد، چه نباشد.

- پریروز، وقتی در استخر شنا می‌کردم، به چیزهای مختلفی فکر می‌کردم. به تو، به هلسینکی. نمی‌دانم چگونه بگویم، شاید مثل شنا برخلاف جریان آب، بازگشتی به احساس و شهودی درونی.

- وقتی شنا می‌کردی؟

- وقتی شنا می‌کنم می‌توانم به خوبی فکر کنم.

سارا که گویی تحت تأثیر قرار گرفته بود، لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت:

«مثل ماهی قزل آلا».

- من چیز زیادی درباره ماهی قزل آلا نمی دانم.

سارا گفت: «قزل آلاها مسافتی طولانی را شنا می کنند. چیزی آن ها را وادار به سفر می کند. تا حالا فیلم جنگ ستارگان را دیده ای؟»

- وقتی بچه بودم.

سارا گفت: «امیدوارم نیروهای مثبت همراهت باشد تا از قزل آلاها شکست نخوری».

- متشکرم. وقتی از هلسینکی برگشتم، به تو تلفن می زدم.

سارا گفت: «منتظرت می مانم». و تماس را قطع کرد.

\*\*\*

اما بنا بر اتفاق، تسوکورو چند روز پیش از سفر به هلسینکی، سارا را دید؛ به طور اتفاقی. اما سارا چیزی نفهمید.

غروب آن روز تسوکورو، به اوایما رفته بود تا برای کورو هدیه ای بخرد- چند وسیله تزئینی برای کورو و چند کتاب مصور برای بچه های او. در یکی از خیابان های فرعی بلوار اوایما، فروشگاه خوبی برای چنین چیزهایی وجود داشت. او پس از حدود یک ساعت خرید، تصمیم گرفت کمی استراحت کند و به درون کافه ای رفت. کنار پنجره شیشه ای بزرگ، رو به اوموتساندو، نشست و قهوه و ساندویچ سالاد و تن ماهی سفارش داد. تکیه داد و مشغول تماشای خیابان مهتابی شد. بیشتر کسانی که از آنجا عبور می کردند، زوج بودند. همه آن ها شاد به نظر می رسیدند، گویی به سوی مکانی ویژه می رفتند، جایی که چیزی شادی آور و خوب منتظرشان بود. تسوکورو در حالی که تماشا می کرد، به مرور ذهنش از کار ایستاد و گویی دچار خلسه شد. احساسی آرام، چون درختی یخ زده در شبی زمستانی و بدون باد، اما درد اندکی وجود داشت و تسوکورو در طول سالیان به این تصویر عادت کرده بود، آن قدر که دیگر او را دچار درد عمیقی نمی کرد.

با این حال، ناخود آگاه به این فکر کرد که ای کاش سارا با او بود، اما کاری از دستش ساخته نبود، چون خودش دعوت سارا را رد کرده بود. خودش چنین چیزی را خواسته بود. او، در این غروب تابستانی روح بخش، شاخه های برهنه اش را دچار یخ زدگی کرده بود.

آیا کار درستی انجام داده بود؟

تسوکورو مطمئن نبود. آیا باید به راستی به قوه الهام و شهودش اعتماد

می‌کرد؟ شاید الهام یا چیزی شبیه آن نبود، بلکه فقط فکری بی پایه و موقت بود. سارا گفته بود: /میدوارم نیروهای مثبت با تو باشند.

تسوکورو مدتی به ماهی قزل آلا فکر کرد که به دنبال غریزه و الهام خود در دریا‌های تاریک سفری طولانی انجام می‌دادند.

درست در آن لحظه سارا از مقابل او عبور کرد. او همان لباس آستین کوتاه سبزی را که پیرروز پوشیده بود، به تن و کیف قهوه‌ای در دست داشت و از سرایشی آرام بلوار اوایاما، قدم‌زنان به سوی جین‌گومایی می‌آمد. تسوکورو ناخودآگاه نفسش را در سینه حبس کرد و چهره درهم کشید و اخم کرد. نمی‌توانست باور کند که آنچه می‌بیند، واقعیت دارد. برای لحظه‌ای احساس کرد که سارا فقط تصویری دقیق است که به وسیله ذهن تنها و گوشه‌گیرش ساخته و پرداخته شده است. اما تردیدی وجود نداشت؛ این سارای واقعی و زنده بود. ناخودآگاه از جا بلند شد، نزدیک بود میزش را واژگون کند، قهوه به داخل نعلبکی ریخت. اما زود سر جایش نشست.

مردی میان سال کنار سارا قدم می‌زد، مردی با اندامی قوی و قدی متوسط، که کتی تیره و پیراهنی آبی و کراواتی سورمه‌ای با نقاط کوچک به تن داشت. با موهایی که ردی از خاکستری در آن وجود داشت و به خوبی و بادقت شانه شده بود. به نظر می‌رسید پنجاه و چند سال سن داشت. با وجود چانه بزرگش، چهره خوبی داشت. آرامش و اعتماد به نفسی که اغلب در مردانی با چنان سن و سال دیده می‌شود، در حرکاتش آشکار بود. او و سارا با خوشحالی و دست در دست، در خیابان قدم می‌زدند. تسوکورو، با دهان باز، مانند کسی که ناگهان کلمات در دهانش یخ زده بود، از پنجره بزرگ، آن‌ها را تماشا کرد. آن‌ها به آرامی از مقابل او گذشتند، اما سارا به آن سو نگاه نکرد. او غرق در گفت‌وگو با آن مرد بود و به اطرافش توجهی نداشت. مرد چیزی گفت و سارا دهانش را باز کرد و خندید. دندان‌های سفیدش با وضوح دیده شدند. سارا و مرد در میان جمعیت غروبگاهی بلعیده و ناپدید شدند. تسوکورو به مسیری که آن‌ها ناپدید شده بودند، زل زد و به این امید ضعیف چنگ انداخت که شاید سارا برگردد، اینکه شاید سارا او را دیده باشد و برگردد تا همه چیز را توضیح دهد، اما او برنگشت. مردمان دیگر، با چهره‌های متفاوت، یکی یکی، از مقابل او گذشتند.

صندلی‌اش را جابه‌جا کرد و جرعه‌ای آب سرد نوشید. اکنون، تنها چیزی که باقیمانده بود، اندوهی ساکت بود. دردی ناگهانی را در سمت

چپ سینه‌اش حس کرد، گویی خنجری در بدنش فرو رفته بود. حسی شبیه خروج خون از بدنش داشت. به احتمال قوی خون بود. سال‌ها بود که چنان دردی را حس نکرده بود، از تابستان دومین سال تحصیل در دانشگاه، زمانی که چهار دوستش او را رها کردند و از خود راندند. چشمانش را بست و درست مانند شناوری در آب، در دنیایی از درد غوطه خورد. اندیشید: با این حال احساس درد هم چیز خوبی است. وقتی نتوانی هیچ دردی را حس کنی، آن وقت دچار درد سر اصلی هستی.

همه جور صدایی با هم ترکیب شدند و در اعماق گوشش به صدایی گوشخراش و ترسناک تبدیل شدند، از آن صداهایی که فقط در عمیق‌ترین سکوت‌های ممکن می‌توان تصور کرد. نه چیزی که بتوان از بیرون شنید، بلکه سکوتی که اعضای درونی بدنش ایجاد کرده بودند. هرکس سروصدای درونی خاص خودش را دارد و با آن زندگی می‌کند، اما به ندرت این فرصت و بخت را پیدا می‌کنند تا آن را بشنوند.

زمانی که دوباره چشمانش را باز کرد، گویی دنیا تغییر کرده بود. میز پلانستیکی، فنجان سفید و ساده قهوه، ساندویچ نیم‌خورده، ساعت خودکار قدیمی روی میز دست چپش (یادگاری پدرش)، روزنامه عصری که خوانده بود، درختانی که در دو طرف خیابان صف کشیده بودند، پنجره بزرگ مغازه طرف دیگر خیابان که با تاریک شدن هوا، روشن‌تر می‌شد؛ همه چیز در اطرافش مختل به نظر می‌رسید. خطوط اطراف آن‌ها مبهم بود، حس عمق از بین رفته بود و مقیاس‌ها و تناسب‌ها اشتباه بودند. او بارها و بارها نفس‌های عمیق کشید تا آنکه، سرانجام، آرام شد.

دردی را که در قلبش حس کرده بود، به خاطر حسادت نبود. تسوکورو می‌دانست حسادت چه حسی دارد. یک بار، در خواب، آن را به خوبی و به وضوح تجربه کرده بود و آن حس هنوز با او بود. می‌دانست که آن حس می‌تواند چقدر خفه‌کننده و ناامیدکننده باشد. اما دردی را که اکنون حس می‌کرد، متفاوت بود. تنها چیزی را که حس می‌کرد، اندوه بود، گویی در ته چاهی عمیق و تاریک رها شده و تنها بود. فقط همین بود: غم و اندوه. غم و حس ساده دردی جسمانی. اما احساس کرد این درد جسمانی آرام‌بخش است.

آنچه که بیش از هر چیز ناراحتش کرد، این نبود که سارا، دست در دست مردی دیگر، در خیابان قدم می‌زد. یا این احتمال که شاید روابط خصوصی‌تر

داشته باشند. البته تصور اینکه سارا با مردی دیگر معاشقه کند، قلب تسوکورو را به درد می‌آورد. بیرون کردن این تصور ذهنی به تلاش زیادی نیاز داشت، اما سارا زنی مستقل و مجرد و آزاد و سی و هشت ساله بود. او، مانند تسوکورو، زندگی خودش را داشت. او حق داشت که با هرکس که می‌خواهد باشد؛ به هر جا که می‌خواهد، برود و هر کاری که می‌خواهد، انجام دهد.

اما آنچه او را غافلگیر و شوکه کرد، این بود که سارا چقدر خوشحال و شاد به نظر می‌رسید. وقتی با آن مرد حرف می‌زد، تمام صورتش شاد و برافروخته بود. زمانی که با تسوکورو بود، هرگز چنان چهره صاف و صادق و شادی بروز نداده بود؛ حتی یک بار. وقتی سارا با او بود، همیشه ظاهری خونسرد و متین به خود می‌گرفت. این حقیقت، بیش از هر چیز دیگر، به قلب تسوکورو چنگ انداخت.

وقتی به آپارتمانش برگشت، برای سفر به فنلاند آماده شد. کار کردن باعث می‌شد به بعضی چیزها فکر نکند. لوازم زیادی برای جمع‌آوری لازم نداشت - فقط چند دست لباس برای چند روز، کمی لوازم بهداشتی، دو کتاب برای مطالعه در هواپیما، لباس شنا و عینک (بدون این دو چیز، هرگز به جایی نمی‌رفت) و یک چتر. همه این چیزها در یک کوله‌پشتی جا می‌شد. حتی دوربین هم برنداشت. عکس‌ها چه سودی داشتند؟ آنچه که به دنبالش بود، فردی واقعی و کلماتی واقعی بود.

وقتی جمع‌آوری وسایل را تمام کرد، صفحه «سال‌های سفر» اثر لیست را بیرون آورد. سال‌ها بود که به آن گوش نداده بود. سه صفحه موسیقی، با اجرای لازار برمن. هیدا پانزده سال پیش آن‌ها را آنجا گذاشته بود. او هنوز دستگاهی قدیمی برای استفاده از این صفحه‌ها داشت. نخستین صفحه را، از سمت ب، روی گرامافون گذاشت و سوزن را پایین آورد و روی صفحه گذاشت.

«نخستین سال: سوئیس». روی کاناپه نشست، چشمانش را بست و ذهنش را روی موسیقی متمرکز کرد. «ل مال دو پی» هشتمین قطعه در آن سونات بود، نخستین قطعه در سمت ب صفحه. او اغلب از آن قطعه شروع می‌کرد و تا چهارمین قطعه، یعنی «سال دوم: ایتالیا»، «سونات پترارچ ۴۷» گوش می‌داد. در آنجا، طرف ب صفحه تمام می‌شد و سوزن به‌طور خودکار از روی صفحه بلند می‌شد.

«لُ مال دو پئی». موسیقی آرام و افسرده به مرور به اندوهی تعریف نشده شکل داد، و اندوه قلب او را فراگرفت و وجودش را احاطه کرد، گویی ذره‌های بی‌شمار و ریز و میکروسکوپی موجودی نامرئی و پنهان در هوا، آرام و ساکت، به مرور خود را آشکار می‌کنند و آن موجود شکل خود را بروز می‌دهد. این بار، آن موجود، به شکل سارا درآمد- سارا در لباس سبز و آستین کوتاه. درد بار دیگر به قلبش برگشت. نه دردی شدید، بلکه خاطره‌ای از دردی شدید.

تسوکورو از خود پرسید: چه انتظاری داشتی؟ ظرفی که اصولاً خالی است، دوباره خالی شده است. به چه کسی می‌توانی درباره‌ی این موضوع شکایت کنی؟ مردم به سوی او می‌آیند، می‌فهمند که مردی توخالی و تهی است و بعد او را ترک می‌کنند و می‌روند. آنچه باقی می‌ماند، تسوکورو تازاکی تنها و توخالی است، یا شاید هم خالی‌تر از گذشته. آیا همه چیز در همین خلاصه نمی‌شود؟

با این حال، گاهی آن‌ها خاطره کوچکی از خود باقی می‌گذارند، مانند هیدا که صفحه‌های موسیقی کلاسیک «سفر تنهایی» را به جا گذاشته بود. به احتمال قوی او این صفحه‌ها را فراموش نکرده بود، بلکه آنها را به عمد در آپارتمان تسوکورو باقی گذاشته بود. تسوکورو عاشق آن موسیقی بود، چون او را به هیدا و شیرو متصل می‌کرد. این رگی بود که این سه نفر را به هم وصل می‌کرد. رگی ظریف و باریک، رگی که هنوز خون در آن جاری بود. قدرت موسیقی چنین چیزی را امکان‌پذیر کرده بود. هرگاه که به آن موسیقی گوش می‌کرد، به ویژه به «لمال دو پای» خاطراتی زنده و واضح از آن دو او را فرا می‌گرفت. گاهی حتی احساس می‌کرد که آن‌ها کنارش هستند و آهسته نفس می‌کشند.

آن دو، در نقطه‌ای از زمان، از زندگی او ناپدید شده بودند. ناگهان، بدون اعلام خطر، خیر- آن‌ها او را ترک نکرده بودند، بلکه او را به طور کامل و به عمد رانده و رها کرده بودند. البته این کار، تسوکورو را به طور عمیق آزار داده و ناراحت کرده بود. اما آیا در نهایت، آن دو- شیرو و هیدا- نبودند که به مفهوم واقعی آسیب دیده و دچار جراحت روحی شده بودند؟ این اواخر، این فکر در ذهنش رشد کرده بود.

اندیشید: شاید من شخصی تهی و شکست‌خورده هستم، اما به خاطر همین درون تهی بود که آن‌ها توانستند، دست‌کم برای مدتی کوتاه، مکانی

بیابند که به آن احساس تعلق داشته باشند. درست مانند پرنده پرتحرک که در طول روز، درون اتاقی زیر شیروانی و خالی، مکانی امن برای استراحت می یابد. پرنندگان چنان مکان ساکت و تاریک و خالی و تهی را دوست دارند. اگر چنین تصویری درست می بود، شاید باید به خاطر تهی بودن وجودش، خوشحال نیز می شد.

آخرین نوای «سونات ۴۷» در هوا ناپدید شد و موسیقی پایان یافت و سوزن از روی صفحه بلند شد و به کنار رفت و بر جای خود قرار گرفت. او سوزن را دوباره بر ابتدای طرف ب صفحه قرار داد. سوزن بار دیگر شیارهای صفحه را دنبال کرد و بار دیگر لازار برمن با زیبایی و مهارت موسیقی اش را نواخت.

دوباره تمام موسیقی طرف ب را گوش داد، سپس پیژامه پوشید و به رختخواب رفت. چراغ کنار تخت خوابش را خاموش کرد و بعد احساس رضایت کرد، رضایت از اینکه آنچه تمام قلبش را فرا گرفته، اندوهی عمیق بود، نه حسادتی عمیق. حسادت می توانست امید خواب را از او بگیرد.

سرانجام خواب آمد و او را در آغوش خود گرفت. برای لحظاتی، بار دیگر آن لطافت آشنا را در سراسر بدنش حس کرد. این هم یکی از چیزهای اندکی بود که آن شب، تسوکورو به خاطرش سپاسگزار بود.

او در اعماق خواب صدای پرنده گانی را که در دل شب آواز می خواندند، شنید.

## فصل چهاردهم

تسوکورو به محض ورود به فرودگاه هلسینکی، بین هایش را به یورو تبدیل کرد. فروشگاه تلفن همراه پیدا کرد و ساده‌ترین تلفن اعتباری را خرید. سپس درحالی که کوله‌پشتی از شانهاش آویزان بود، فرودگاه را ترک کرد و به سوی ایستگاه تاکسی رفت. سوار تاکسی شد- یک مرسدس بنز قدیمی- و اسم هتلش را گفت.

آنها فرودگاه را ترک کردند و در بزرگراه پیش رفتند. گرچه این نخستین سفر تسوکورو به خارج از کشور بود، اما نه جنگل انبوه و سبز و نه تابلوهای تبلیغاتی فنلاندی بزرگی که از کنارشان می‌گذشت، به او این حس را ندادند که برای نخستین بار به کشوری خارجی آمده است. سفر به فنلاند خیلی بیشتر از رفتن به ناگویا طول کشیده بود، اما با رفتن به شهر مادری اش هیچ تفاوتی نداشت. فقط پول و ارز داخل کیفش تغییر کرده بود. او همان لباس همیشگی اش را به تن داشت- شلوار کتان، پیراهن سیاه، کفش ورزشی و یک کت کتان قهوه‌ای کم‌رنگ. او کمترین میزان لباس را با خود آورده بود. می‌دانست که اگر به چیز بیشتری نیاز داشته باشد، می‌تواند بخرد.

راننده تاکسی از درون آینه به تسوکورو نگاهی کرد و به زبان انگلیسی پرسید: «شما اهل کدام کشور هستید؟» او مردی میان سال با ریش انبوه و سیاه بود.

تسوکورو پاسخ داد: «ژاپن».

- راهی طولانی آمده‌اید و کیفیتان خیلی کوچک است.

- از چمدان‌های سنگین خوشم نمی‌آید.



راننده خندید و گفت: «کی خوشش می آید؟ اما تا چشم باز می کنید، در میان چمدان ها محاصره می شوید. زندگی همین است» و دوباره با شادی خندید.

تسوکورو نیز با او خندید.

راننده پرسید: «شغلتان چیست؟»

- ایستگاه مترو و قطار می سازم.

- مهندس هستید؟

- بله.

- برای ساختن ایستگاه به فنلاند آمده اید؟

- خیر، برای تعطیلات و دیدن یکی از دوستانم به اینجا آمده ام.

راننده گفت: «عالی است. تعطیلات و دوستان بهترین چیزهای دنیا

هستند».

آیا همه فنلاندی ها دوست دارند درباره زندگی جملات فیلسوفانه بگویند؟ یا فقط این راننده این خصلت را داشت؟ تسوکورو آرزو کرد که مورد دوم درست باشد.

سی دقیقه بعد که تاکسی، در مرکز هلسینکی، مقابل هتل توقف کرد، تسوکورو نمی دانست که آیا باید انعامی هم بدهد یا ندهد. متوجه شد که این نکته را در کتاب راهنمای سفر بررسی نکرده است (درواقع درباره فنلاند هیچ مطالعه ای نکرده بود). او حدود ده درصد بیشتر از آنچه که تاکسیمتر نشان می داد، به راننده داد. راننده خوشحال شد و یک رسید بدون ذکر رقم به او داد، بنابراین، به احتمال قوی این تصمیم درست بوده است، حتی اگر تصمیم درستی نبود، واضح بود که راننده ناراحت نشده بود.

هتلی را که سارا برای او انتخاب کرده بود، مکانی قدیمی در مرکز شهر بود. پسری خدمتکار، با موهای بور و زیبا، او را در آسانسور قدیمی تا اتاقی در طبقه چهارم همراهی کرد. اسباب و اثاث اتاق قدیمی بودند، تخت خواب خیلی ساده بود، دیوارها با کاغذ دیواری رنگ و رو رفته و طرحی شبیه برگ های سوزنی صنوبر پوشانده شده بودند. وانی قدیمی و چهارپایه در آنجا بود و پنجره ها عمودی باز می شدند. پرده های توری نازک و زیر پرده های ضخیم روی پنجره کشیده شده بودند. آن مکان جوی کهنه و قدیمی داشت. از پنجره قطارهای سبزی را دید که در وسط یک بلوار پهن، روی ریل ها، رفت و آمد می کردند. در مجموع اتاقی راحت و آرام بخش بود. دستگاه

قهوه جوش یا تلویزیون نداشت، اما برای تسوکورو مهم نبود، به هر حال از این چیزها استفاده نمی‌کرد.

تسوکورو به خدمتکار جوان گفت: «متشکرم. این اتاق خوب است». و دو اسکناس یک یورویی به او داد. خدمتکار لبخندی زد و چون گربه‌ای دانا، آرام و بی‌سروصدا اتاق را ترک کرد.

\*\*\*

زمانی که حمام کرد و لباسش را پوشید، شب شده بود. اما بیرون، مثل ظهر روشن بود. ماه نصفه در آسمان شناور بود، درست مانند تکه‌ای سنگ خارا که کسی به هوا پرتاب کرده و در آسمان گیر کرده باشد.

به کنار میز پذیرش در تالار ورودی رفت و از زنی موقرمز که آنجا کار می‌کرد، نقشه رایگان شهر را گرفت. او نشانی آژانس مسافرتی سارا را داد و زن با خودکار، روی نقشه علامت زد. کمتر از سه تقاطع از هتل فاصله داشت. او به توصیه آن زن عمل کرد و یک کارت عبور خرید که می‌توانست برای سوار شدن به اتوبوس‌ها، مترو و قطار شهری از آن استفاده کند. نحوه استفاده از کارت را برای تسوکورو توضیح داد و نقشه خطوط قطار را به او داد. چشمان زن، سبز کم‌رنگ بودند و رفتاری محبت‌آمیز داشت. تسوکورو هر زمان که با زنان مسن‌تر حرف می‌زد، احساس آرامش می‌کرد. به نظر می‌رسید هر جای جهان که بود، وضعیت همین بود.

او به گوشه خلوتی از تالار ورودی رفت و با استفاده از تلفنی که در فرودگاه خریده بود، به آپارتمان کورو تلفن زد. تلفن به نوار پاسخگو وصل شد. صدای کلفت مردی حدود بیست ثانیه به زبان فنلاندی حرف زد و بعد صدای زنگی شنیده شد تا او بتواند پیغامی بگذارد. اما تسوکورو بدون آنکه چیزی بگوید، تماس را قطع کرد. مدتی صبر کرد و بعد دوباره آن شماره را گرفت، اما سودی نداشت. به احتمال قوی صدای پاسخگو، صدای شوهر کورو بود. البته تسوکورو نمی‌دانست که آن مرد چه می‌گوید، اما احساس کرد او مردی صاف و صادق و رک است. صدای مردی که زندگی آرام و مرفهی داشت.

تسوکورو تماس را قطع کرد، گوشی را در جیبش گذاشت و نفس عمیقی کشید. احساس خوبی نسبت به این وضع نداشت. شاید کورو در آپارتمانش نبود. او شوهر و دو بچه کوچک داشت. اوایل تابستان بود و شاید، همان طور که سارا گفته بود، کورو و خانواده‌اش برای تعطیلات تابستانی به جایی مانند مایورکا رفته باشد.

ساعت شش و نیم بود. بی‌تردید شرکت مسافرتی‌ای که سارا درباره‌اش حرف زده بود، اکنون تعطیل بود، اما آزمایش ضرری نداشت. دوباره گوشی را بیرون آورد و شماره دفتر مسافرتی را گرفت. در کمال تعجب یک نفر هنوز آنجا بود.

زنی به زبان فنلاندی جواب داد.

تسوکورو به زبان انگلیسی پرسید: «ببخشید، آیا اولگا آنجا است؟»  
زن به زبان انگلیسی و بدون لهجه، پاسخ داد: «من اولگا هستم».  
تسوکورو خود را معرفی کرد و گفت که سارا توصیه کرده که با او تماس بگیرد.

اولگا گفت: «بله، آقای تازاکی. سارا درباره شما با من حرف زده است».  
تسوکورو وضعیت خود را توضیح داد. اینکه برای دیدن دوستش آمده و وقتی به او تلفن زده، فقط پاسخی فنلاندی دریافت کرده است.

- شما حالا در هتل خودتان هستید؟

تسوکورو پاسخ داد: «بله».

- من به زودی دفتر را می‌بندم. تا نیم ساعت دیگر به آنجا می‌آیم.  
می‌توانیم در تالار ورودی همدیگر را ببینیم؟

\*\*\*

اولگا زنی مو بور بود و شلوار جین و بلوز سفید آستین بلند به تن داشت. به نظر می‌رسید بیست و هشت یا بیست و نه سال داشت. قدش حدود صد و هفتاد و پنج سانتیمتر و صورتش گلگون و سرخ بود. شبیه دخترانی بود که در یک خانواده مزرعه‌دار و ثروتمند به دنیا آمده و میان گله‌ای از غازها بزرگ شده است. موهایش را پشت سرش بسته بود و کیف سیاه طرح‌داری از شان‌اش آویزان بود. ظاهرش جدی بود. مانند پیام‌رسانی که باید بسته‌ای را برساند و به صاحبش تحویل دهد، با قدم‌های بلند به هتل وارد شد.

آن‌ها دست دادند و در تالار ورودی روی کاناپه‌ای، کنار یکدیگر نشستند. سارا چند بار به هلسینکی آمده بود و هر بار که آمده بود، با اولگا کار کرده بود. به همین دلیل اولگا نه فقط یک همکار، بلکه یک دوست نیز بود.

اولگا پرسید: «مدتی است که سارا را ندیده‌ام. حالش چطور است؟»

تسوکورو پاسخ داد: «خوب است. کارش زیاد است و همیشه در حال پرواز و سفر است».

- وقتی به من تلفن زد، گفت که شما دوستی نزدیک و صمیمی هستید.

تسوکورو لبخندی زد و در ذهنش تکرار کرد: دوستی نزدیک و صمیمی. اولگا لبخندی زد و مستقیم به چشمان او نگریست و گفت: «با کمال میل هر کمکی که بتوانم، می‌کنم. هر کاری دارید، به من بگویید.» تسوکورو گفت: «متشکرم». احساس می‌کرد اولگا او را ارزیابی می‌کند تا ببیند آیا او آن قدر خوب هست که دوست سارا باشد. دعا کرد که در این امتحان قبول شده باشد.

اولگا گفت: «اجازه می‌دهید آن پیام تلفنی را بشنوم؟» تسوکورو گوشی همراهش را بیرون آورد و شماره خانه کورو را گرفت. هم‌زمان، اولگا خودکاری باریک و طلایی و یک دفتر یادداشت را درآورد و روی زانوانش گذاشت. تسوکورو به محض شنیدن صدای زنگ، گوشی را به اولگا داد. اولگا با چهره‌ای جدی به پیام گوش کرد و با سرعت مطالبی را نوشت. سپس تماس را قطع کرد. او زنی زیرک و توانا به نظر می‌رسید و تسوکورو اندیشید او و سارا به خوبی می‌توانند با هم کار کنند. اولگا گفت: «به‌گمانم این صدای شوهر آن زن است. جمعۀ پیش آن‌ها آپارتمانشان را ترک کرده و به کلبۀ تابستانی‌شان رفته‌اند، آن‌ها تا اواسط اوت برنمی‌گردند. او شماره تلفن خانه تابستانی را داده است.»

- آنجا خیلی دور است؟

اولگا سرتکان داد و گفت: «او محل خانه را نگفت. ما از آن پیام فقط یک شماره تلفن داریم و آن شماره مال فنلاند است. اگر به آن شماره تلفن بزنید، می‌توانید محل آنجا را بی‌رسید.»

تسوکورو گفت: «اگر لطفی به من بکنید، خیلی سپاسگزار می‌شوم. من درخواستی دارم. نمی‌خواهم اسم مرا ببرید. اگر ممکن باشد، مایلم او را بی‌خبر بینم و غافلگیر کنم.» اولگا کنجکاو به نظر رسید.

تسوکورو بیشتر توضیح داد و گفت: «او دوستی صمیمی از دوران دبیرستان است اما سال‌ها است که او را ندیده‌ام. گمان نکنم که او بداند که به دیدنش آمده‌ام. دلم می‌خواهد او را غافلگیر کنم.»

اولگا دستانش را روی زانوانش رو به بالا باز کرد و گفت: «غافلگیر کردن. تفریح و تفنن خوبی به نظر می‌رسد.»

- امیدوارم او هم با تو موافق باشد.

اولگا پرسید: «آیا دوست دخترت بوده است؟»

تسوکورو به نشانه نفی، سر تکان داد و گفت: «خیر، چنان ارتباطی نداشتیم، ما عضو یک گروه بودیم فقط همین، اما صمیمی بودیم.»  
 اولگا سرش را کمی به یک طرف خم کرد و گفت: «دوستان خوب دوران دبیرستان خیلی کم و با ارزش هستند. من در دبیرستان دوستی داشتم که هنوز گاهی همدیگر را می بینیم.»  
 تسوکورو سر تکان داد.

- و دوست شما با مردی فنلاندی ازدواج و به اینجا مهاجرت کرد؟ سال ها است که او را ندیده اید. درست است؟  
 - شانزده سال است که او را ندیده ام.

اولگا با نوک انگشت اشاره، شقیقه اش را مالید و گفت: «می فهمم. سعی می کنم بدون آنکه اسمی از شما ببرم، نشانی اش را پیدا کنم. راه خوبی پیدا می کنم. می توانید اسمش را به من بگویید؟»  
 تسوکورو اسم کورو را در دفتر یادداشت اولگا نوشت.  
 - اسم شهری که دبیرستان در آن بود، چیست؟  
 تسوکورو پاسخ داد: «ناگویا».

اولگا دوباره گوشی را گرفت و شماره تلفنی را که از پاسخگوی تلفن گرفته بود، شماره گیری کرد. تلفن چند بار زنگ خورد و بعد یک نفر پاسخ داد. اولگا با لحنی دوستانه به زبان فنلاندی، با کسی صحبت کرد. او مطالبی را گفت و آن شخص سؤالی پرسید و اولگا دوباره مطالب بیشتری گفت. او چند بار نام اری را تکرار کرد. به نظر رسید پس از کمی گفت و گو طرف مقابل قانع شد. اولگا خودکارش را برداشت و مطالبی را نوشت. سپس محترمانه تشکر کرد و تماس را قطع نمود.  
 او گفت: «موفق شدم».  
 - خوشحالم.

- نام خانوادگی آن ها هاتینن است. اسم کوچک شوهرش، ادوارد است. او تابستان را در خانه ای کنار دریاچه می گذراند. اسم آن شهر هامین لینا، در شمال غرب هلسینکی است. اری و بچه ها نیز با او هستند.  
 - چطور توانستید بدون اشاره به اسم من این کار را بکنید؟

اولگا لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: «دروغ کوچکی گفتم. وانمود کردم از طرف پست بیشتاز تماس گرفته ام. گفتم که از ناگویای ژاپن، بسته ای برای اری دارم و پرسیدم آن را کجا بفرستم. شوهرش به تلفن پاسخ داد و بدون

سوءظن، نشانی را به من داد. بفرمایید».

اولگا کاغذی را از دفترش جدا کرد و به او داد. سپس ایستاد، به کنار میز پذیرش رفت و نقشه ساده جنوب فنلاند را گرفت. نقشه را باز کرد و روی شهر هامین لینا علامت زد.

- هامین لینا اینجا است. من در گوگل نشانی خانه تابستانی آن‌ها را پیدا می‌کنم. دفتر کارم اکنون بسته است، به همین دلیل فردا آن را چاپ می‌کنم و به شما می‌دهم.

- سفر به دریاچه چقدر طول می‌کشد؟

- خب، حدود صد کیلومتر است، بنابراین با خودرو حدود یک ساعت و نیم طول می‌کشد. بزرگراه مستقیم به آنجا می‌رود. قطار هم هست، اما برای رسیدن به آن خانه به خودرو نیاز خواهید داشت.

- من خودرو اجاره می‌کنم.

- در هامین لینا دژی زیبا در ساحل دریاچه وجود دارد. خانه‌ای که سیبلیوس در آن متولد شد نیز در ساحل است. اما به‌گمانم شما کارهای مهم‌تری دارید که باید انجام دهید. چرا فردا، در موقعیتی مناسب، به دفتر کار من نمی‌آیید؟ ما ساعت نه کارمان را شروع می‌کنیم. یک دفتر اجاره خودرو در همان نزدیکی است. خودم خودرویی برایتان اجاره می‌کنم».

تسوکورو تشکر کرد و گفت: «شما کمک بزرگی به من کرده‌اید».

اولگا چشمکی زد و گفت: «دوست خوب سارا، دوست من هم هست. امیدوارم بتوانید آری را ببینید و امیدوارم او غافلگیر شود».

- من هم امیدوارم. برای همین به اینجا آمده‌ام.

اولگا چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت: «می‌دانم که به من ربطی ندارد، اما آیا موضوعی خیلی مهم باعث شده است که شما چنین راهی طولانی را برای دیدن او، به اینجا بیایید؟»

- شاید برای من مهم باشد، شاید برای او مهم نباشد. برای فهمیدن همین مطلب به اینجا آمده‌ام.

- خیلی پیچیده به نظر می‌رسد.

- شاید پیچیده‌تر از آن باشد که من بتوانم به زبان انگلیسی توضیح دهم. اولگا خندید و گفت: «بعضی چیزها در زندگی چنان پیچیده هستند که نمی‌توان به هیچ زبانی توضیح داد».

تسوکورو سر تکان داد. به نظر می‌رسید همه فنلاندی‌ها عادت داشتند

جمله‌های فیلسوفانه دربارهٔ زندگی بگویند. شاید به خاطر شب‌های زمستانی طولانی باشد. اما حق با اولگا بود. این مشکلی بود که به احتمال زیاد به زبان ربطی نداشت.

اولگا از روی کاناپه بلند شد؛ تسوکورو نیز ایستاد و با او دست داد. اولگا گفت: «پس، تا فردا صبح خداحافظ. به‌گمانم دچار مشکل تاخیر زمانی باشید و چون اینجا خورشید تا اواخر شب در آسمان می‌ماند، بسیاری از مسافران برای خوابیدن دچار مشکل می‌شوند. بهتر است از پذیرش بخواهید که صبح شما را بیدار کنند».

تسوکورو گفت: «همین کار را می‌کنم». اولگا کیفش را روی شانهاش انداخت و از عرض تالار ورودی گذشت و از در بیرون رفت. او به پشت سرش نگاه نکرد.

تسوکورو کاغذی را که اولگا داده بود، تا زد و در کیف پولش گذاشت، و نقشه را در جیبش فرو کرد. از هتل بیرون رفت و در شهر گردش کرد. او دست‌کم، اکنون نشانی اری را می‌دانست. کورو با شوهر و دو فرزند کوچکش آنجا بود. تنها نکتهٔ باقیمانده این بود که آیا حاضر است تسوکورو را ببیند یا نه. درست است که تسوکورو نیمی از دنیا را پیموده بود تا او را ببیند، اما شاید کورو حاضر نمی‌شد این مهمان ناخوانده را ببیند. چنین چیزی امکان داشت. براساس حرف آئو، ابتدا کورو از شیرو در موضوع تجاوز حمایت کرده بود و او بود که همه را وادار کرده بود تا تسوکورو را از گروه اخراج کنند. تسوکورو نمی‌دانست که کورو پس از قتل شیرو و از هم پاشیدن گروه، چه احساسی نسبت به او داشت. شاید بی‌تفاوت بود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، این بود که به دیدن او برود و پاسخ این پرسش را بیابد.

ساعت از هشت شب گذشته بود، اما همان‌طور که اولگا گفته بود، خورشید هنوز در آسمان بود. بسیاری از مغازه‌ها هنوز باز بودند، و خیابان‌ها که مثل روز روشن بودند، از جمعیت و عابران پر بودند. مردم کافه‌ها را پر کرده بودند و مشغول خوردن و نوشیدن و گپ زدن بودند. تسوکورو درحالی‌که در خیابان‌های قدیمی و سنگفرش‌شده قدم می‌زد، بوی ماهی کباب شده را حس کرد. او را به یاد ماهی خال‌مخالی کباب شده در غذاخوری‌های ژاپن انداخت. او، که گرسنه بود، بو را دنبال کرد و به خیابانی فرعی رفت، اما نتوانست منبع آن را پیدا کند. درحالی‌که خیابان‌ها را جست‌وجو می‌کرد، بو ضعیف و ناپدید شد.

پیدا کردن محلی برای شام خوردن سخت بود، به همین دلیل به نزدیک‌ترین پیتزافروشی رفت، بیرون رستوران، پشت میزی نشست، پیتزای گوشت و سبزیجات و چای سرد سفارش داد. احساس کرد می‌تواند صدای خنده سارا را بشنود: تو تا فنلاند سفر کردی و بعد پیتزای گوشت و سبزیجات خوردی؟ بی‌تردید تعجب خواهد کرد. اما آن پیتزا خیلی خوشمزه بود، خیلی بهتر از چیزی بود که انتظارش را داشت. آن پیتزا را در یک اجاق زغالی واقعی پخته بودند، باریک و ترد بود و اثر سوختگی جرقه‌های زغال روی پیتزا دیده می‌شد.

پیتزافروشی پر از خانواده‌ها و زوج‌های جوان بود. گروهی دانش‌آموز نیز آنجا بودند. عده زیادی نیز نوشیدنی‌هایشان را سر می‌کشیدند و عده‌ای به سیگارهایشان پک می‌زدند. تنها کسی که تنها نشسته بود و با پیتزا، چای سرد می‌نوشید، تسوکورو بود. همه با سروصدا و هیجان حرف می‌زدند و تمام کلماتی را که می‌شنید (به‌گمانش) فنلاندی بودند. به نظر می‌رسید این رستوران بیشتر در خدمت مردم محلی بود، نه جهانگردان. سرانجام نکته‌ای را به یاد آورد: او به دور از ژاپن، در کشور دیگری بود. اما فرقی نمی‌کرد که کجا بود، به هر حال او همیشه تنها بود و اغلب به تنهایی غذا می‌خورد، به همین دلیل، این وضع ناراحتش نمی‌کرد. اما اینجا فقط تنها نبود، بلکه به دو مفهوم تنها بود. در اینجا او خارجی بود و مردم در اطرافش به زبانی حرف می‌زدند که برایش قابل درک نبود.

این حس تنهایی با آنچه که همیشه در ژاپن دچارش بود، متفاوت بود. و به این نتیجه رسید که این حس خیلی بد نیست. تنها بودن به دو مفهوم، دو بعد یا دو جنبه از یک انزوا بود. به عبارت دیگر در نظر او منطقی بود: خارجی‌ای که احساس تنهایی و انزوا می‌کرد. چنین چیزی غیر عادی نبود. این فکر، او را آرام کرد. او در مکانی مناسب و خوب بود. دستش را بالا برد، خدمتکار را احضار کرد و نوشیدنی دیگری سفارش داد.

اندکی پس از آنکه نوشیدنی را آوردند، یک نوازنده پیر آکاردئون از راه رسید. او جلیقه‌ای کهنه و کلاهی پانامایی بر سر داشت و سگی با گوش‌های تیز دنبالش می‌آمد. او با دستانی ماهر، چون بستن اسبی به تیرک، قلاده سگ را به تیر چراغ برقی بست، به همان تیر چراغ برق تکیه داد و مشغول نواختن آهنگ‌های فولکلور و محلی اروپای شمالی شد. واضح بود که آن مرد نوازنده‌ای خیابانی و ماهر بود و با خونسردی و سادگی به هنرنمایی پرداخت.



بعضی از مشتریان با بعضی آهنگ‌ها، آواز خواندند و بعضی‌ها از او تقاضا کردند که آهنگ‌های درخواستی‌شان را بنوازد، از جمله نمونه فنلاندی آهنگ «بی‌رحم نباش» الویس پریسلی. سگ کوچک سیاه نوازنده فقط نشست و به هیچ چیز نگاه نکرد، فقط به نقطه‌ای از هوا زل زد، گویی در خلسه فرو رفته بود، حتی گوش‌هایش هم هیچ حرکتی نمی‌کردند.

بعضی چیزها در زندگی چنان پیچیده هستند که نمی‌توان به هیچ زبانی توضیح داد.

تسوکورو در حالی که نوشیدنی‌اش را می‌خورد، اندیشید: حق با اولگا است. بعضی چیزها را نه تنها نمی‌توان برای دیگران توضیح داد، بلکه حتی نمی‌توان برای خود هم توضیح داد. اگر خود را وادار به توضیح کنید، مجبور می‌شوید دروغ‌هایی را خلق کنید. او می‌دانست که به هر حال فردا چیزهای بیشتری خواهد دانست. فقط باید منتظر می‌شد. اگر هم اطلاعات بیشتری به دست نمی‌آورد، باز هم همه چیز خوب و مرتب بود. دیگر کاری از دستش ساخته نبود. تسوکورو تازاکی بی‌رنگ، باز هم به زندگی بی‌رنگ و تهی خود ادامه می‌داد. مزاحم هیچ کس هم نمی‌شد.

به سارا اندیشید، به لباس سبزش، خنده شادش و مرد میان‌سالی که با او، دست در دست، قدم می‌زد. اما این افکار او را به جایی رهنمون نساخت. قلب انسان شبیه پرنده شب است. در سکوت منتظر چیزی می‌شود و در زمان مناسب، مستقیم به سوی آن پرواز می‌کند.

چشمانش را بست و خود را به نوای آکاردئون تسلیم کرد. آهنگ تک‌نوازی، از میان سروصدا و همهمه، خود را به او می‌رساند، مانند صدای شیپور مه در نزدیکی ساحل که کمابیش در میان صدای امواج غرق و گم می‌شد.

او فقط نیمی از نوشیدنی‌اش را خورد، مقداری اسکناس و سکه روی میز گذاشت و بلند شد. یک سکه یک یورویی به داخل کلاهی که مقابل پای نوازنده آکاردئون بود، انداخت و مانند بقیه مردم دستی بر سر سگ کشید. سگ که گویی وانمود می‌کرد مجسمه است، واکنشی نشان نداد. تسوکورو آهسته به سوی هتل قدم زد. مقابل باجه روزنامه‌فروشی ایستاد و یک بطری آب معدنی و یک نقشه دقیق‌تر جنوب فنلاند را خرید.

در بوستانی در وسط یکی از بلوارهای اصلی، مردم مهره‌های شطرنج

آورده بودند و روی میزهای سنگی با طرح صفحه شطرنج، مشغول بازی بودند. همه آنها مرد و اغلب، مسن بودند. برخلاف مشتریان پیتزافروشی، این مردان ساکت بودند. کسانی که آنها را تماشا می‌کردند، نیز ساکت بودند. تفکر عمیق به سکوت نیاز دارد. بیشتر کسانی که در خیابان قدم می‌زدند، سگ با خود داشتند. سگ‌ها نیز ساکت بودند. درحالی‌که در خیابان قدم می‌زد، گهگاه بوی ماهی و کباب‌ها را حس می‌کرد. ساعت نزدیک ۹ شب بود، با این حال هنوز یک گل‌فروشی باز بود و ردیف‌هایی از انواع گل‌های تابستانی چیده شده بودند، گویی شب فراموش شده بود.

او کنار پیشخوان پذیرش هتل ایستاد و تقاضا کرد که ساعت هفت صبح بیدارش کنند. بعد فکری به ذهنش رسید و پرسید: «آیا در این اطراف استخری هست؟»

کارمند کمی اخم کرد و در فکر فرو رفت. سپس مؤدبانه سر تکان داد، گویی به خاطر این نقص در تاریخ کشورش عذرخواهی می‌کرد. او گفت: «متأسفم، اما هیچ استخری در این نزدیکی نیست.»

تسوکورو به اتاقش رفت، پرده‌های ضخیم و تیره را کشید تا از ورود نور به آنجا جلوگیری کند، لباسش را درآورد و روی تخت‌خواب دراز کشید. با این حال، نور، مانند خاطره‌ای قدیمی که رهایی از آن امکان‌ناپذیر بود، به درون اتاق نفوذ می‌کرد. درحالی‌که به سقف زل زده بود، اندیشید چقدر عجیب است که برای دیدن کورو، در هلسینکی است، نه در ناگویا. شب روشن اروپای شمالی باعث شد تا قلبش به‌طور عجیبی بلرزد. بدنش به خواب نیاز داشت، اما ذهنش، دست‌کم تا مدتی، می‌خواست بیدار بماند.

به شیرو فکر کرد. مدت‌ها بود که او را در خواب ندیده بود. به آن خواب‌هایی که درباره او می‌دید، اندیشید. همیشه، وقتی پس از آن خواب‌ها بیدار می‌شد، احساساتی متناقض و پیچیده به او هجوم می‌آورد. ترکیبی از احساس گناه و خواستن. احساسات ویژه‌ای که به دور از آگاهی مردم، در گوشه‌های تاریک وجودش سر برمی‌آوردند، در جایی که واقعیت و تخیل، مخفیانه درهم می‌آمیختند. در کمال تعجب، اکنون دلش برای این احساس تنگ شد. برایش مهم نبود که چه خوابی بود یا چه احساسی را برایش به ارمغان می‌آورد. فقط دلش می‌خواست یک بار دیگر شیرو را در خواب ببیند. سرانجام خواب او را فرا گرفت، اما هیچ خواب و رؤیایی به سراغش نیامد.



## فصل پانزدهم

ساعت هفت صبح با تلفن او را بیدار کردند. پس از خوابی طولانی و عمیق، بدنش به طور دلپذیری دچار رخوت بود. حمام کرد، ریشش را زد، دندانش را مسواک زد، و رخوت باز هم با او ماند. آسمان با لایه‌ای نازک از ابر پوشیده بود، اما به نظر نمی‌رسید که باران ببارد. تسوکورو لباس پوشید و به رستوران هتل رفت و صبحانه‌ای ساده خورد.

پس از ساعت نه به دفتر کار اولگا رسید. دفتر کار کوچک بود و در میانه خیابانی بردامنه تپه‌ای قرار داشت. فقط یک نفر دیگر آنجا کار می‌کرد، مردی بلند قامت با چشمان برآمده و ماهی‌گونه. مرد تلفنی حرف می‌زد و چیزی را توضیح می‌داد. دیوارها با پوست‌های رنگارنگ از مناظر مناطق مختلف فنلاند پوشیده شده بودند. اولگا چند نقشه برای تسوکورو چاپ کرده بود. خانه هاتینن‌ها در نزدیکی دریاچه و شهر هامین لینا و در شهری کوچک قرار داشت. او با ضربدر روی محل خانه علامت زده بود. دریاچه باریک و پر پیچ‌وخم، شبیه کانالی دراز بود، و ده‌ها هزار سال پیش به وسیله یخچال‌های طبیعی در دل زمین حفر شده بود و به نظر می‌رسید تا ابد ادامه دارد.

اولگا گفت: «دنبال کردن جاده‌ها راحت است. فنلاند مثل توکیو یا نیویورک نیست. خیابان‌ها و جاده‌ها شلوغ نیستند. اگر تابلوها را دنبال کنید و با گوزنی تصادف نکنید، به راحتی می‌توانید به مقصد برسید.»  
تسوکورو از او تشکر کرد.

اولگا افزود: «من یک خودرو برایتان اجاره کرده‌ام. یک فولکس واگن، مدل گلف، که فقط دو هزار کیلومتر راه رفته است. توانستم کمی هم تخفیف

بگیرم».

- متشکرم. عالی است.

اولگا لبخند شیرینی زد و گفت: «امیدوارم همه چیز به خوبی پیش برود. به هر حال، راهی طولانی را تا اینجا پیموده‌اید. اگر با مشکلی برخورد کردید، با من تماس بگیرید».

تسوکورو گفت: «بسیار خب».

- یادتان باشد که مراقب گوزن‌ها باشید. چون جانوران کودنی هستند. با سرعت زیاد رانندگی نکنید.

آن‌ها دوباره دست دادند و خداحافظی کردند.

او در آژانس کرایه خودرو، گلف سورمه‌ای نورا تحویل گرفت و زنی که آنجا بود، برایش توضیح داد که چگونه از مرکز هلسینکی به بزرگراه برسد. خیلی پیچیده نبود، اما به توجه نیاز داشت. وقتی به بزرگراه می‌رسید، بقیه راه، ساده بود.

تسوکورو به موسیقی‌ای که از یک کانال رادیویی اف.ام پخش می‌شد گوش کرد و با سرعت صد کیلومتر در ساعت در بزرگراه، به سوی غرب راند. بیشتر خودروها از او سبقت می‌گرفتند، اما او ناراحت نبود. مدت‌ها بود که رانندگی نکرده بود و اینجا، برخلاف ژاپن، فرمان در سمت چپ قرار داشت. امیدوار بود که پس از ناهار، به خانه هاتینن‌ها برسد. به همین دلیل وقت زیادی داشت و لازم نبود عجله کند. ایستگاه موسیقی کلاسیک، یک قطعه کنسرت ترومپت را پخش می‌کرد.

دو طرف بزرگراه پوشیده از جنگل بود. به این نتیجه رسید که تمام این کشور، از یک طرف تا طرف دیگر، با رنگ سبز تیره پوشیده شده است. بیشتر درختان، گان سفید بودند، اما گهگاه درختان کاج و صنوبر و افرا نیز دیده می‌شد. صنوبرها، صنوبرهای قرمز با تنه بلند و مستقیم بودند، اما شاخه‌های گان‌های سفید رو به پایین خم بودند. هیچ‌یک از این درختان در ژاپن یافت نمی‌شدند. بین آن‌ها درختان پهن‌برگی نیز دیده می‌شدند. پرندگان با بال‌های بزرگ آهسته در باد می‌چرخیدند و دنبال شکار می‌گشتند. گهگاه شیروانی‌های خانه‌های روستایی دیده می‌شدند. هر مزرعه، به تنهایی وسیع بود و گله‌های گاو در پشت حصارها، بر دامنه‌های تپه‌ها که شیب ملایمی داشتند، چرا می‌کردند. ماشین‌ها علف‌ها را درو کرده و به شکل بسته‌های

بزرگی درآورده بودند.

پیش از ظهر بود که به هامین لینا رسید. تسوکورو خودرواش را به پارکینگی برد و بعد حدود پانزده دقیقه در شهر قدم زد، سپس به کافه‌ای که رو به میدان اصلی شهر داشت، رفت و قهوه و کیک خورد. کیک خیلی شیرین بود، اما قهوه، قوی و خوشمزه بود. آسمان هامین لینا شبیه آسمان هلسینکی بود، پوشیده از لایه‌ای ابر نازک. خورشید پرتقالی مبهم و نارنجی در نیمه راه آسمان بود. بادی که در میدان شهر می‌وزید، کمی سرد بود و او ژاکتی نازک را روی پیراهنش پوشید.

در هامین لینا جهانگردی وجود نداشت. فقط مردمانی، در لباس‌های عادی و با کیسه‌های خرید در خیابان رفت‌وآمد می‌کردند. حتی بیشتر مغازه‌های خیابان اصلی نیز کالاهایی مناسب مردم محلی یا کسانی که در خانه‌های تابستانی زندگی می‌کردند، عرضه می‌نمودند. در طرف دیگر میدان، کلیسایی بزرگ قرار داشت، بنایی بزرگ با بامی گرد و سبزرنگ. دسته‌ای از پرندگان سیاه، چون امواج ساحلی، پیوسته به روی بام کلیسا رفت‌وآمد می‌کردند. مرغان دریایی سفید که هیچ چیز از چشمانشان پنهان نمی‌ماند، بر سنگفرش میدان قدم می‌زدند.

در نزدیکی میدان صفی از گاری‌ها، انواع سبزیجات و میوه‌ها را می‌فروختند. تسوکورو پاکتی گیلان خرید، روی نیمکتی نشست و میوه‌اش را خورد. درحالی‌که میوه می‌خورد، دو دختر ده یا یازده ساله آمدند و هنگام عبور، از فاصله دور به او زل زدند. شاید آسیایی‌های زیادی به این شهر رفت‌وآمد نمی‌کردند. یکی از دخترها لاغر و بلند قامت بود و پوستی سفید و رنگ‌پریده داشت، دیگری پوستی آفتاب‌خورده و کک‌مکی داشت. هر دو موهایشان را بافته بودند. تسوکورو به آن‌ها لبخندی زد.

دخترها، مانند پرندگان دریایی محتاط، آهسته جلو آمدند.

دختر بزرگ‌تر به زبان انگلیسی پرسید: «شما چینی هستید؟»

تسوکورو پاسخ داد: «من ژاپنی هستم. آن دو کشور به هم نزدیک، اما

متفاوت هستند.»

به نظر رسید آن‌ها چیزی نفهمیدند.

تسوکورو پرسید: «آیا شما روسی هستید؟»

دختر کک‌مکی با حالتی جدی پاسخ داد: «ما فنلاندی هستیم.»

تسوکورو گفت: «این دو کشور هم نزدیک، اما متفاوتند.»

دو دختر سرتکان دادند.

دختر کک مکی که به نظر می‌رسید به سختی تلاش می‌کرد تا ساختار جملات انگلیسی‌اش صحیح باشد، پرسید: «اینجا چه می‌کنید؟» به نظر می‌رسید او در مدرسه زبان انگلیسی می‌خواند و حالا می‌خواهد دانشش را با یک خارجی آزمایش کند.

تسوکورو گفت: «آمده‌ام تا یکی از دوستانم را ببینم».

دختر بزرگ‌تر پرسید: «چند ساعت طول کشید تا از ژاپن به اینجا برسید؟» تسوکورو پاسخ داد: «با هواپیما، یازده ساعت. در آن مدت، من دو بار غذا خوردم و یک فیلم تماشا کردم».

- چه فیلمی؟

- جان سخت ۱۲.

به نظر رسید این پاسخ آن‌ها را راضی کرد. آن‌ها، که دامن‌هایشان در باد موج می‌زد، چون دو برگ که باد با خود می‌برد، دست در دست رفتند و هیچ نشان و بازتابی از زندگی، به‌جا نگذاشتند. تسوکورو نفس راحتی کشید و دوباره مشغول خوردن گیل‌اس‌ها شد.

ساعت یک و نیم بود که به خانهٔ تابستانی خانوادهٔ هاتینن رسید. پیدا کردن آنجا، برخلاف انتظار اولگا، راحت نبود. راهی که به خانه می‌رسید، جاده یا خیابان واقعی نبود. اگر پیرمردی مهربان از آنجا عبور نمی‌کرد، تسوکورو هرگز آنجا را پیدا نمی‌کرد.

او خودرو را کنار جاده‌ای متوقف کرده و نقشهٔ گوگل را در دست گرفته بود و نمی‌دانست به کدام سو برود. همان زمان بود که پیرمردی لاغر، سوار بر دوچرخه رسید و ایستاد تا کمک کند. پیرمرد کلاهی پارچه‌ای و کهنه به سر و چکمه‌های لاستیکی بلند به پا داشت. موهای سفید از لالهٔ گوش‌هایش بیرون آمده بود و چشمانش قرمز بودند. به نظر می‌رسید از چیزی خشمگین است. تسوکورو نقشه را به او نشان داد و گفت دنبال خانهٔ هاتینن‌ها می‌گردد. پیرمرد ابتدا به زبان آلمانی و بعد به انگلیسی گفت: «نزدیک است. نشانتان می‌دهم»، سپس دوچرخه‌اش را به درختی تکیه داد و بعد بدون انتظار برای پاسخ یا تعارف، روی صندلی شاگرد خودرو گلف نشست. او با انگشتان لاغر و کشیده، مسیری را که تسوکورو باید می‌رفت، نشان داد. کنار دریاچه جاده‌ای خاکی بود که از دل جنگل می‌گذشت. بیشتر شبیه

کوره‌راهی بود که در اثر تردد چرخ خودروها ایجاد شده بود، تا جاده. بین دو خط لاستیک‌رو، علف‌ها روییده بودند. پس از مسافتی، جاده چندشاخه شد و در محل تقاطع تابلوهایی روی درختی نصب شده بودند. تابلو سمت راست می‌گفت: هاتینن.

آن‌ها در کوره‌راه راست پیش رفتند و سرانجام به محوطه‌ای باز رسیدند. دریاچه‌ای از میان تنه درختان غان سفید دیده می‌شد. اسکله کوچکی وجود داشت و قایقی خردلی رنگ به آن بسته شده بود، یک قایق ماهیگیری ساده. کنار آن، خانه‌ای چوبی در محاصره درختان قرار داشت و دودکشی آجری از بام خانه سر برآورده بود. یک خودرو ون رنو سفید کنار خانه ایستاده بود.

پیرمرد با لحنی جدی گفت: «این خانه هاتینن است». او، چون مردی که قصد داشت قدم به طوفانی برفی بگذارد، کلاهش را محکم روی سرش پایین کشید و بعد مخاط دهانش را به زمین تف کرد. مخاطی سفت، چون سنگ.

تسوکورو تشکر کرد و گفت: «بگذارید شما را تا دوچرخه‌تان برسانم. حالا این راه را یاد گرفته‌ام».

پیرمرد با لحنی که گویی عصبانی بود، گفت: «خیر، نیازی نیست. من پیاده برمی‌گردم». به هر حال، تسوکورو تصور کرد که چنین چیزی شنیده است. او نتوانست کلمات را بفهمد. اما از اصوات فهمید که فنلاندی نبود. پیش از آنکه تسوکورو بتواند دست بدهد، پیرمرد از خودرو پیاده شد و رفت. او مانند موجودی که راه برزخ را به مرده‌ای نشان داده است، هرگز به پشت سرش نگاه نکرد.

تسوکورو در محوطه چمنی کنار کوره‌راه، داخل گلف نشست و دور شدن پیرمرد را تماشا کرد. سپس پیاده شد و نفس عمیقی کشید. هوای اینجا پاک‌تر از هلسینکی به نظر می‌رسید. گویی همان لحظه تولید شده بود. نسیمی آرام باعث شد که برگ‌های درختان غان سفید تکان بخورند و خش خش صدا کنند، و قایق گهگاه در برخورد آرام با اسکله سروصدا ایجاد کند. پرندگان، جایی، با صداهای منفرد و مشخص، جیغ زدند.

تسوکورو به ساعتش نگاه کرد. آیا آن‌ها ناهارشان را تمام کرده بودند؟ تأملی کرد. اما چون کار دیگری نداشت، تصمیم گرفت به دیدن خانواده هاتینن برود. مستقیم به سوی خانه رفت و چمن تابستانی را زیر پاهایش له



کرد. سگی که روی ایوان، چرت می‌زد، ایستاد و مستقیم به او زل زد. سگی کوچک با موهای بلند قهوه‌ای. چند بار واق واق کرد. سگ بسته نشده بود، اما سروصدایش ترسناک و تهاجمی نبود، به همین دلیل تسوکورو به راهش ادامه داد.

شاید به خاطر سروصدای سگ بود که پیش از رسیدن تسوکورو، مردی در را باز کرد و به بیرون نگرست. مرد ریشی انبوه و بور داشت و به نظر چهل و پنج ساله می‌رسید. قدش متوسط و گردنش دراز بود و شانه‌هایش، صاف، از گردن به دو سو رفته بودند، درست مانند دو پرتگاه بزرگ. موهایش نیز، بور تیره و شانه شده و مرتب بودند و گوش‌هایش از زیر موها دیده می‌شدند. او پیراهنی چهارخانه و آستین کوتاه و شلوار جین کار به تن داشت. مرد، که دست چپش روی دستگیره در قرار داشت، نزدیک شدن تسوکورو را تماشا کرد. او با صدای بلند سگ را صدا زد و او را ساکت کرد.

تسوکورو به زبان انگلیسی گفت: «سلام».

مرد پاسخ داد: «کانی چی‌وا».

تسوکورو پاسخ داد: «کانی چی‌وا. آیا اینجا خانه هاتینن است؟»

مرد با تسلط کامل بر زبان ژاپنی گفت: «بله. من هاتینن هستم. ادوارد هاتینن».

تسوکورو از پله‌های ایوان بالا رفت و دستش را جلو برد. مرد دست او را گرفت و با او دست داد.

- اسم من تسوکورو تازاکی است.

- همان تسوکورویی که به معنی ساختن چیزها است؟

- بله، همان تسوکورو.

مرد لبخندی زد و گفت: «من هم چیزهایی می‌سازم».

تسوکورو گفت: «عالی است. من هم چیزهایی می‌سازم».

سگ آهسته جلو آمد و سرش را به پای مرد مالید، و بعد گویی چون چیزی برای از دست دادن نداشت، سرش را به پای تسوکورو نیز مالید. بی‌تردید این شیوه سلام کردن و احوالپرسی آن سگ بود. تسوکورو دستش را دراز کرد و سر سگ را نوازشی کرد.

- آقای تازاکی، شما چه جور چیزهایی می‌سازید؟

تسوکورو گفت: «من ایستگاه‌های قطار و مترو می‌سازم».

- فهمیدم. آیا می‌دانید که نخستین خط راه‌آهن فنلاند، بین هلسینکی

و هامین لینا کشیده شد؟ به همین دلیل مردم این منطقه به ایستگاهشان افتخار می‌کنند. به همان اندازه، افتخار می‌کنند که اینجا محل تولد جان سیبلیوس است. شما به جای درستی آمده‌اید.

- راستی؟ از این موضوع اطلاعی نداشتیم. ادوارد، شما چی می‌سازید؟  
ادوارد پاسخ داد: «ظروف سفالی. البته در مقایسه با ایستگاه‌های قطار خیلی کوچک هستند. آقای تازاکی، بفرمایید داخل».  
- مزاحمتان نیستم؟

ادوارد گفت: «به هیچ وجه». و در را به طور کامل باز کرد و افزود: «ما، اینجا، به همه خوش آمد می‌گوییم. کسانی که چیزی می‌سازند، همکاران و دوستان من هستند. بیشتر از همه، به آن‌ها خوش آمد می‌گوییم».  
کس دیگری در خانه نبود. یک فنجان قهوه و کتابی فنلاندی و باز روی میز قرار داشتند. به نظر می‌رسید او پس از ناهار، از کتاب خواندن و یک فنجان قهوه لذت می‌برد. او با دست صندلی‌ای به تسوکورو تعارف کرد و بعد روبه‌روی او نشست. کاغذی داخل کتاب گذاشت، آن را بست و به عقب هل داد.

- قهوه میل دارید؟

تسوکورو پاسخ داد: «بله، متشکرم».

ادوارد به کنار دستگاه قهوه‌ساز رفت. مقداری قهوه داغ در فنجان ریخت و آن را مقابل تسوکورو گذاشت.

- شکریا شیر هم میل دارید؟

تسوکورو پاسخ داد: «خیر. قهوه تلخ و سیاه عالی است».

فنجان کرم‌رنگ، دست‌ساز بود. شکل عجیبی داشت و دسته‌اش کج و معوج بود، اما نگه داشتن آن راحت بود و حس خوبی ایجاد می‌کرد، درست مانند یک شوخی خانوادگی.

ادوارد با شادی لبخندی زد و گفت: «دختر بزرگم آن فنجان را ساخته است. البته من، خودم، آن را در کوره پختم».

چشمانش خاکستری کم‌رنگ بودند و با موها و ریش بور تیره‌اش هماهنگ بودند. تسوکورو به آن مرد علاقه‌مند شد. ادوارد بیشتر برای زندگی در جنگل و ساحل دریاچه مناسب بود تا برای زندگی در شهر.

ادوارد پرسید: «مطمئنم برای دیدن اری به اینجا آمده‌اید، درست است؟»

تسوکورو پاسخ داد: «بله. برای دیدن اری آمده‌ام. آیا اینجا است؟»  
ادوارد سر تکان داد و گفت: «پس از ناهار، بچه‌ها را برای قدم زدن، به ساحل دریاچه برد. پیاده‌رو زیبایی در آنجا وجود دارد. سگ همیشه کمی زودتر از آن‌ها به خانه می‌رسد، پس آن‌ها باید به‌زودی برسند.»

تسوکورو گفت: «شما خیلی خوب ژاپنی حرف می‌زنید.»  
- من پنج سال در ژاپن زندگی کردم، در گیفو و ناگویا. در آنجا سفالگری ژاپنی را مطالعه کردم و یاد گرفتم. اگر ژاپنی یاد نمی‌گرفتم، هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

- و در آنجا با اری آشنا شدید؟

ادوارد با شادی خندید و گفت: «درست است. در یک نگاه عاشقش شدم. مراسم ازدواجمان را هشت سال پیش، در ناگویا برگزار کردیم و بعد به فنلاند آمدیم. من حالا، تمام وقت، ظروف سفالی تولید می‌کنم. پس از برگشتن به فنلاند، مدتی به‌عنوان طراح، برای شرکت عربیا کار کردم، اما دلم می‌خواست برای خودم کار کنم، به همین دلیل، دو سال پیش تصمیم گرفتم کار خصوصی خودم را راه بیندازم. در ضمن، هفته‌ای دو بار، در یکی از دانشکده‌های هلسینکی تدریس می‌کنم.»

- شما تمام تابستان‌ها به اینجا می‌آیید؟

- بله، ما از اول جولای تا اواسط اوت اینجا زندگی می‌کنیم. در این نزدیکی کارگاهی وجود دارد که با دوستانم، به‌طور مشترک از آن استفاده می‌کنیم. من از صبح زود در آنجا کار می‌کنم، اما همیشه برای ناهار به خانه می‌آیم. بیشتر بعد از ظهرها را با خانواده‌ام می‌گذرانم. قدم زدن، کتاب خواندن. گاهی هم به ماهیگیری می‌رویم.

- اینجا خیلی زیبا است.

ادوارد با شادی لبخندی زد و گفت: «متشکرم. اینجا ساکت و آرام است و من می‌توانم کارهای زیادی انجام دهم. ما زندگی ساده‌ای داریم. بچه‌ها هم عاشق اینجا هستند. آن‌ها از طبیعت خوششان می‌آید.»

قفسه‌ای کنار یکی از دیوارهای گچی سفید قرار داشت که از زمین تا سقف قد داشت و پراز آثاری بود که او ساخته بود. این تنها دکور آن اتاق بود. ساعتی ساده و گرد روی دیوار دیگری آویزان بود. یک دستگاه پخش صوتی و مقداری سی‌دی و یک بوفه چوبی محکم و قدیمی نیز وجود داشت.

ادوارد گفت: «حدود سی درصد سفال‌های آن قفسه را اری ساخته است.

او نبوغی طبیعی دارد. چیزی درونی. آن چیز در سفالگری اش دیده می شود. ما محصولمان را در فروشگاه های هلسینکی می فروشیم. در بعضی از آن فروشگاه ها محصولات اری محبوب تر از محصولات من است». واضح بود که به زنش افتخار می کرد.

تسوکورو کمی تعجب کرد. نخستین بار بود که می شنید کورو به سفالگری علاقه مند است. «نمی دانستم که سفالگری می کند».

- پس از بیست سالگی به این کار علاقه مند شد. پس از فارغ التحصیلی از دانشکده به دانشگاه هنر آچی رفت و در دانشکده هنرهای صنعتی درس خواند.

- راستی؟ من در نوجوانی فکر می کردم او را خوب می شناسم.

- شما دوست دوران دبیرستان او هستید؟

- بله.

ادوارد گفت: «تسوکورو تازاکی» و اخم کرد و در خاطراتش به جست و جو پرداخت. سپس افزود: «می دانی، یادم می آید که اری درباره شما برایم حرف زده است. شما یکی از اعضای آن گروه خوب پنج نفره بودید. درست است؟»  
- بله، درست است. همه ما عضو آن گروه بودیم.

- سه تا از اعضای گروه در ناگویا به عروسی ما آمدند. آکا، شیرو و آتو. به گمانم اسمشان همین ها بود، درست است؟ آن ها مردمانی رنگین هستند. تسوکورو گفت: «بله، درست است. متأسفانه من نتوانستم به عروسی شما بیایم».

ادوارد با گرمی لبخندی زد و گفت: «اما حالا همدیگر را دیدیم». ریش هایش چون شعله های آتش روی چانه و گونه هایش موج زدند. او پرسید: «آقای تازاکی، شما برای تفریح به فنلاند مسافرت کرده اید؟»

تسوکورو پاسخ داد: «بله». گفتن حقیقت به وقت زیادی نیاز داشت. او افزود: «من به هلسینکی آمدم و بعد فکر کردم که بهتر است پس از سال ها، سفر کوتاه دیگری داشته باشم و به دیدن اری بیایم. از اینکه بدون تماس قبلی آمدم، عذر می خواهم. امیدوارم مزاحم شما نشده باشم».

- خیر، به هیچ وجه. شما راهی طولانی آمده اید و ما از حضور شما خوشحالیم. چقدر خوب شد که در خانه ماندم. مطمئنم اری از دیدن شما خوشحال خواهد شد.

تسوکورو اندیشید: امیدوارم حق با تو باشد.

تسوکورو به آثار سفالی داخل قفسه اشاره کرد و پرسید: «می‌توانم آن‌ها را از نزدیک ببینم؟»

- البته. می‌توانید به هر کدام که بخواهید، دست بزنید. کارهای او و من جدا نیستند اما مطمئنم بدون آنکه من چیزی بگویم، می‌توانید آن‌ها را از یکدیگر تشخیص دهید.

تسوکورو به سوی قفسه رفت و سفال‌ها را یکی‌یکی بررسی کرد. بیشتر آن‌ها ظرف واقعی و قابل مصرف بودند: بشقاب‌ها، کاسه‌ها و فنجان‌ها. چند گلدان و کوزه هم وجود داشت.

همان‌طور که ادوارد گفته بود، تسوکورو توانست با یک نگاه آثار او و اری را تفکیک کند و بشناسد. آثاری که سطحی ظریف داشتند و تک‌رنگ بودند، تولید ادوارد بودند. هر رنگ، روی ظرف، پررنگ و کم‌رنگ می‌شد و حالت جریان باد یا آب را ایجاد می‌کرد. هیچ کدام هیچ طرح دیگری نداشتند. همان تغییر سایه‌های یک‌رنگ، تنها طرح روی آن ظروف بود، و حتی تسوکورو که با سفالگری هیچ‌آشنایی نداشت، فهمید که این‌گونه رنگ‌آمیزی به مهارت فنی زیادی نیاز دارد. هر قطعه فاقد هیچ طرح و برآمدگی اضافی بود و زیر انگشت صاف و ظریف بود. گرچه طرح حاکم، مربوط به اروپای شمالی بود، اما سادگی آن‌ها، با وضوح، حکایتگر سفالگری ژاپنی بود. در ضمن خیلی سبک بودند و گویی برای نگه داشته شدن در دست، ساخته شده بودند. ادوارد با مهارت به تمام جزئیات توجه کرده بود و این‌ها آثاری بودند که فقط یک هنرمند ماهر می‌توانست بسازد. اگر ادوارد در یک شرکت بزرگ که محصول صنعتی و انبوه تولید می‌کرد، کار کرده بود، هرگز نمی‌توانست چنین مهارت و نبوغی را از خود نشان دهد.

ظروف و آثار اری، برخلاف آثار ادوارد، خیلی ساده بودند و به ظرافت و خلاقیت آثار شوهرش نبودند. ظروف او، در مجموع، شاد و سرزنده بودند، لبه‌هایشان کمی کج و فاقد زیبایی آثار ماهرانه بودند. با این حال، آثار او نیز گرمی غیر عادی داشتند و حس آرامش را القا می‌کردند. نامنظمی ظاهری و جنس و سطح زبر آن، نوعی حس آرامش ایجاد می‌کرد، مانند حس لمس چیزهای طبیعی یا نشستن بر ایوان و تماشای حرکت ابرها.

سفال‌های اری، برخلاف آثار شوهرش، طرح‌های متفاوت داشتند و رنگارنگ بودند- درست مانند برگ‌ها در باد. در بعضی موارد، طرح در سراسر ظرف سفالی پخش و پراکنده بود، در بعضی تمام طرح در یک نقطه متمرکز

بود، با توجه به چگونگی پخش طرح، ان ظرف خود را غمناک یا شاد یا حتی نشاط‌آور و پر زرق و برق نشان می‌داد. طرح‌های بدیع و نفیس، تسوکورو را به یاد تصاویر روی کیمونوهای قدیمی انداخت. با دقت به هر قطعه نگاه کرد و سعی کرد معنای هر طرح را کشف رمز کند، اما نتوانست بفهمد که این مجموعه طرح‌ها معرف چه چیز هستند. آن‌ها اشکالی عجیب و بی‌نظیر بودند. از فاصله‌ای کم، شبیه برگ‌هایی بر کف جنگل بودند. برگ‌هایی که زیر پای جانوران ناشناخته‌ای که بی سروصدا و در خفا از میان درختان گذشته‌اند، له شده‌اند.

در آثاری که با کارهای شوهرش فرق داشتند، رنگ چیزی فرعی بود، برای چشم‌نواز کردن و زندگی بخشیدن به طرح. رنگ‌ها به سبکی و آرامی، اما مؤثر، در پس‌زمینه خود طرح قرار داشتند.

تسوکورو یک اثر ادوارد را برداشت، سپس یک کاراری را در دست گرفت و آن‌ها را مقایسه کرد. این زن و شوهر بی‌تردید در زندگی واقعی نیز در تعادلی خوب قرار داشتند. تفاوت دلیزیر خلاقیت‌های هنری آن‌ها، به خوبی این حقیقت را آشکار می‌کرد. شیوه کارشان متفاوت بود، اما به نظر می‌رسید هر یک، کیفیت خاص آثار دیگری را پذیرفته بود.

ادوارد که واکنش تسوکورو را تماشا می‌کرد، گفت: «از آنجایی که من شوهرش هستم، شاید درست نباشد که کار او را تحسین کنم. در زبان ژاپنی آن را چه می‌نامید؟ «گرایش؟» آیا این کلمه درستی است؟» تسوکورو لبخندی زد اما چیزی نگفت.

- این حرف را به خاطر اینکه ما ازدواج کرده‌ایم، نمی‌گوییم، اما من کاراری را خیلی دوست دارم. در دنیا افراد زیادی هستند که می‌توانند آثار سفالی بهتر و زیباتری بسازند، اما سفالگری او سطحی نیست. می‌توان سخاوت و خیرخواهی را در آن دید. ای کاش می‌توانستم آن را بهتر توضیح دهم. تسوکورو گفت: «منظورتان را می‌فهمم».

ادوارد به سقف اشاره کرد و گفت: «به‌گمانم چنین چیزی فقط از بهشت می‌آید. این یک هدیه الهی و استعداد خاص است. مطمئنم با گذشت زمان تجربه و مهارت بیشتری به دست می‌آورد. اری هنوز فرصت زیادی برای رشد دارد».

سگ در بیرون کلبه واق واق کرد، واق واقعی دوستانه.

ادوارد به آن سو نگاه کرد و گفت: «اری و دخترها برگشته‌اند». سپس

ایستاد و به سوی دررفت.  
تسوکورو ظرف سفالی اری را بادقت سر جایش، در قفسه گذاشت و  
همان جا ایستاد و منتظر شد تا اری برسد.

## فصل شانزدهم

زمانی که کورو برای نخستین بار تسوکورو را دید، به نظر رسید که نمی‌فهمد چه اتفاقی روی می‌دهد. حالت صورتش ناپدید شد و همان‌طور بدون حالت ماند. عینکش را تا بالای سرش برد و بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند، به تسوکورو زل زد. او پس از ناهار، با دخترانش رفته بود تا قدم بزند، و وقتی برگشته بود مردی ژاپنی را دیده بود که کنار شوهرش ایستاده بود. مردی که نمی‌شناخت.

او دست دختر کوچکش را در دست داشت. آن دختر سه ساله به نظر می‌رسید. کنارش، دختری بزرگ‌تر ایستاده بود. او کمی بزرگ‌تر از خواهرش بود، شاید دو یا سه سال. دخترها پیراهن‌های گلدار پوشیده و دمپایی‌های پلاستیکی به پا داشتند. در هنوز باز بود و سگ با سروصدای بلند واق واق می‌کرد. ادوارد سرش را بیرون برد و چیزی به سگ گفت. سگ ساکت شد و روی ایوان دراز کشید. دخترها، مانند مادرشان، همان‌جا ایستادند و به تسوکورو زل زدند.

کورو نسبت به آخرین دیدارشان، حدود شانزده سال پیش، تغییر زیادی نکرده بود، فقط نرمی و صافی چهره دوران نوجوانی‌اش عقب‌نشینی کرده بود و حالتی رک‌تر و جدی‌تر جای آن را گرفته بود. او همیشه دختری تنومند و قوی بود، اما اکنون چشمان صاف و جدی‌اش، ژرف‌نگر و باطن‌بین به نظر می‌رسیدند. آن چشمان، بی‌تردید، در طول سالیان چیزهای زیادی دیده بودند، چیزهایی که در قلبش باقی مانده بودند. لبانش محکم بسته بودند، پیشانی و گونه‌هایش آفتاب خورده و سالم به نظر می‌رسیدند. موهای انبوه



سیاهش تا روی شانه‌هایش فرو ریخته و موهای جلو با سنجاق سر، به عقب رانده و بسته شده بودند. پیراهنی کتانی و ساده به رنگ آبی به تن داشت و شالی کم‌رنگ روی شانه‌هایش آویزان بود و کفش‌های تنیس سفید به پا داشت.

کورو به شوهرش نگاه کرد، گویی توضیح می‌خواست، اما ادوارد چیزی نگفت. فقط آهسته سر تکان داد. کورو دوباره به تسوکورو نگاه کرد و لبش را به آرامی و متفکرانه گاز گرفت.

آنچه تسوکورو در مقابل خود می‌دید، زنی سالم بود که مسیری متفاوت از او، در زندگی پیش گرفته و پیموده بود. اکنون که کورو را به‌عنوان زنی واقعی می‌دید، گذشت شانزده سال را به خوبی حس کرد. به این نتیجه رسید که بعضی چیزها را می‌توان به کمک ظاهر یک زن توضیح داد.

کورو در حالی که به تسوکورو زل زده بود، چهره‌اش گویی تحت فشار بود لبانش لرزیدند، گویی موجی از آن‌ها گذشتند و یک طرف دهانش بالا رفت. فرورفتگی کوچکی در گونه‌اش ایجاد شد- نه یک فرورفتگی واقعی، بلکه فقط یک نشست کم‌عمق که هم‌زمان با ظهور یک شادی تلخ در صورتش ظاهر شد. تسوکورو این حالت را به خوبی به یاد داشت، حالتی که درست پیش از بیان جمله‌ای طنزآلود در صورت کورو ظاهر می‌شد. اما کورو اکنون قصد نداشت جمله‌ی طنزآلودی بگوید، بلکه سعی می‌کرد نظری دور را بهتر در درون خود حفظ کند.

سرانجام به آن نظر اسمی داد: «تسوکورو؟»

تسوکورو سر تکان داد.

نخستین کاری که کرد این بود که دخترش را به خود چسباند، گویی می‌خواست او را در برابر یک تهدید محافظت کند. دختر کوچک که هنوز با سری بالا آورده به تسوکورو زل زده بود، به پای مادرش چسبید. دختر بزرگ‌تر، کمی دورتر، بی‌حرکت ایستاد. ادوارد به کنار او رفت و با محبت دستی بر موی او کشید. موی دختر بور تیره بود، موی دختر کوچک‌تر، سیاه بود.

هر پنج نفر مدتی به همان شکل ایستادند و حتی یک کلمه حرف نزدند. ادوارد موهای بور دختر را نوازش کرد، بازوی کورو نیز دور شانه‌ی دختر موسیاه قرار داشت، و تسوکورو در طرف دیگر میز ایستاده بود، گویی همگی بی‌حرکت ایستاده بودند تا نقاشی، تصویر آن‌ها را بکشد. شخصیت محوری تابلو، کورو بود. او، یا به عبارت بهتر، بدنش کانون اصلی تابلو بود.

کورو نخستین کسی بود که حرکت کرد. او دختر کوچکش را رها کرد، عینک آفتابی‌اش را از روی پیشانی برداشت و روی میز گذاشت. فنجان شوهرش را برداشت و جرعه‌ای از ته‌مانده سرد قهوه او را خورد. و اخم کرد. گویی نمی‌دانست چه نوشیده است.

شوهرش به زبان ژاپنی پرسید: «قهوه درست کنم؟»  
کورو بدون آنکه به او نگاه کند، گفت: «بله» و پشت میز نشست.  
ادوارد دوباره به کنار قهوه‌ساز رفت و آن را روشن کرد تا قهوه را داغ کند.  
دو دختر، به تقلید از مادرشان، کنار پنجره، روی نیمکتی چوبی نشستند و به تسوکورو زل زدند.

کورو به آرامی پرسید: «تسوکورو، واقعاً خودت هستی؟»  
تسوکورو پاسخ داد: «با گوشت و پوست و استخوان».  
کورو با چشمان نیمه‌بسته مستقیم به او نگریست.  
تسوکورو گفت: «طوری نگاه می‌کنی که انگار روح دیده‌ای». برای شوخی این جمله را گفت، اما لحنش مناسب شوخی نشد.

فصل شانزدهم  
۲۰۹

کورو با صدا و لحنی خشک گفت: «ظاهرت فرق کرده است».  
- همه کسانی که مدتی مرا ندیده‌اند، همین را می‌گویند.

- خیلی لاغر هستی، و خیلی... بزرگ و بالغ.

تسوکورو گفت: «شاید به این علت باشد که واقعاً بزرگ و بالغ شده‌ام».

کورو گفت: «به‌گمانم همین‌طور است».

- اما تو تغییری نکرده‌ای.

کورو آهسته سر تکان داد، اما چیزی نگفت.

ادوارد قهوه را آورد و روی میز گذاشت. فنجانی کوچک که خود کورو ساخته بود. اری یک قاشق شکر در آن ریخت و هم زد و با احتیاط یک جرعه قهوه داغ را نوشید.

ادوارد با شادی گفت: «من بچه‌ها را به شهر می‌برم. باید خرید کنم و ماشین را بنزین بزنم».

کورو به او نگاه کرد، سر تکان داد و گفت: «بسیار خب، متشکرم».

ادوارد از زنش پرسید: «چیز خاصی نمی‌خواهی؟»

کورو در سکوت سر تکان داد.

ادوارد کیف پولش را در جیبش فرو برد، کلید خودرو را از جایی که روی دیوار آویزان بود، برداشت و به زبان فنلاندی چیزی به دخترانش گفت.

بچه‌ها خندیدند و از نیمکت پایین پریدند. تسوکورو کلمه «بستنی» را تشخیص داد. به احتمال قوی، ادوارد قول داده بود که وقتی خرید می‌کنند، برایشان بستنی خواهد خرید.

کورو و تسوکورو روی ایوان ایستادند و سوار شدن ادوارد و دخترها را به رنو تماشا کردند. ادوارد از پنجره راننده نگاه کرد، دست تکان داد و بعد، خودرو میان درختان ناپدید شد.

کورو پرسید: «تو با آن گلف به اینجا آمده‌ای؟ و خودرو کوچک سورمه‌ای را نشان داد.

- بله. از هلسینکی.

- چرا به هلسینکی آمدی؟

- آمدم تا تو را ببینم.

چشمان کورو نیمه بسته شدند. او به تسوکورو زل زد، گویی سعی می‌کرد چیزی سخت را کشف رمز کند.

- تو این همه راه را تا فنلاند آمدی تا مرا ببینی؟ فقط برای دیدن من؟

- بله، همین طور است.

کورو با تحیر پرسید: «پس از شانزده سال و بدون این که اطلاع دهی؟»

- راستش دوست دخترم گفت که به دیدن تو بیایم. گفت که وقتش

رسیده که دوباره تو را ببینم.

بار دیگر فرورفتگی کنار لبان کورو ظاهر شد. اما این بار به شوخی گفت:

«فهمیدم. دوست دخترت گفت که وقتش رسیده که دوباره مرا ببینی. به

همین دلیل سوار هواپیما شدی و این راه طولانی را، تا فنلاند، پیمودی.

بدون آنکه با من تماس بگیری و بدون اینکه مطمئن باشی که من اینجا

هستم.»

تسوکورو ساکت شد. گرچه بادی نمی‌وزید، اما قایق به دلیل امواج

کوچک دریاچه، تکان می‌خورد و کنار اسکله صدا می‌کرد.

- فکر کردم اگر قبل از آمدن، با تو تماس بگیرم، مرا نخواهی دید.

کورو با تعجب پرسید: «چرا چنین حرفی می‌زنی. ما دوست هستیم.»

- دوست بودیم. اما الان مطمئن نیستم.

کورو از میان درختان به دریاچه زل زد و آهی کشید و گفت: «دو ساعت

طول می‌کشد تا آن‌ها از شهر برگردند. بهتر است از این فرصت برای حرف زدن

استفاده کنیم.»

آن‌ها به درون خانه رفتند و پشت میز، روبه‌روی یکدیگر نشستند. کورو سنجاق سرش را بیرون کشید و موهایش روی پیشانی‌اش ریخت. اکنون او بیشتر شبیه کورویی بود که تسوکورو به یاد داشت.

کورو گفت: «می‌خواهم کاری برایم انجام دهی. دیگر مرا کورو صدا نزن؛ ترجیح می‌دهم مرا اری صدا بزنی، و اوزوکی را نیز با نام شیرو صدا نزن. اگر ممکن باشد، می‌خواهم ما را دیگر با آن اسامی صدا نزنی.»

- آن اسامی تمام شدند؟

اری سر تکان داد.

- از اینکه مرا تسوکورو صدا بزنی، ناراحت نمی‌شوی؟

اری آهسته خندید و گفت: «تو همیشه تسوکورو هستی. پس، ناراحت

نمی‌شوم. همان تسوکورویی که چیز می‌سازد. تسوکورو تازاکی بی‌رنگ.»

تسوکورو گفت: «من در ماه می به ناگویا رفتم و آئو و آکا را دیدم. پشت سر

هم. اجازه می‌دهی از این اسامی استفاده کنم؟»

- مهم نیست. فقط می‌خواهم از اسامی واقعی من و اوزوکی استفاده

کنی.

- من آن‌ها را جداگانه دیدم و با آن‌ها حرف زدم. البته نه برای مدت

طولانی.

- حال هر دو خوب است؟

تسوکورو گفت: «هر دو خوب به نظر می‌رسیدند. کسب و کارشان هم

خوب بود.»

- پس در ناگویای قدیمی خودمان، آئو لکسوزهایش را، یکی پس از

دیگری، می‌فروشد و آکا جنگجویان شرکت‌ها را آموزش می‌دهد.

- بله، درست است.

- تو چطور؟ تو توانسته‌ای به کار و زندگی‌ات ادامه دهی؟

تسوکورو گفت: «بله، توانسته‌ام. من در یک شرکت راه‌آهن، در توکیو، کار

می‌کنم و ایستگاه می‌سازم.»

- می‌دانی، به تازگی مطالبی در این باره شنیده بودم. اینکه تسوکورو تازاکی

در توکیو، ایستگاه قطار می‌سازد، و اینکه او دوست دختر باهوشی دارد.

- فعلاً.

- پس هنوز مجردی؟

- بله.

- تو همیشه کارهایت را آهسته و سرفرصت انجام می دادی.  
تسوکورو ساکت ماند.

اری پرسید: «وقتی آن دورا در ناگویا دیدی، درباره چه حرف زدید؟»  
تسوکورو گفت: «درباره اتفاقی که بین ما افتاد، حرف زدیم. درباره آنچه که شانزده سال پیش اتفاق افتاد، و اینکه طی این شانزده سال چه اتفاقی افتاده است.»

- آیا آن دیدارها هم به خاطر این بود که... دوست دخترم از تو خواسته بود؟

تسوکورو با سر پاسخ مثبت داد و گفت: «او گفت من مشکلاتی دارم که باید حل کنم. باید به دیدار گذشته ام بروم. در غیر این صورت... هرگز از سر آن آزاد و رها نمی شوم.»

- او فکر می کند که تو مشکلاتی داری که باید حل کنی.  
- بله.

- و او معتقد است که این مشکلات به روابط شما آسیب می زند.  
تسوکورو گفت: «به احتمال زیاد».

اری فنجانش را میان دو دستش گرفت، گرمای آن را آزمایش کرد، و بعد جرعه ای قهوه نوشید.

- او چند ساله است؟

- دو سال بزرگ تر از من است.

اری سر تکان داد و گفت: «می بینم که خیلی خوب با زنی مسن تر از خودت تعامل می کنی.»

تسوکورو گفت: «شاید همین طور باشد».

آن ها چند لحظه ساکت ماندند.

سرانجام، اری گفت: «ما در زندگی باید مشکلات زیادی را حل و فصل کنیم. و به نظر می رسد هر چیزی با چیزهای زیاد دیگری مربوط است. تو سعی می کنی یک مشکل را حل کنی، اما متوجه می شوی مشکل دیگری را که پیش بینی نکرده بودی، سر بر می آورد. رهایی از مشکلات راحت نیست. این قضیه در مورد تو درست است - در مورد من هم درست است.»

تسوکورو گفت: «حق با تو است. رهایی از مشکلات راحت نیست. اما به این معنی نیست که اجازه دهیم این مشکلات به شکل حل نشده، در زندگی مان باقی بمانند. تو می توانی ذهنت را ببندی، اما نمی توانی تاریخ را

پنهان کنی. دوست دخترم این را می گوید».

اری ایستاد، به کنار پنجره رفت، آن را باز کرد و به پشت میز برگشت. نسیم پرده را تکان داد و قایق چند بار به اسکله برخورد کرد. اری با انگشتانش موهایش را از روی صورتش عقب زد، دو دستش را روی میز گذاشت، مستقیم به تسوکورو نگریست و بعد گفت: «بعضی درها چنان محکم در جای خود گیر می کنند که دیگر باز نمی شوند».

- من نمی خواهم به زور کاری را انجام دهم. نمی خواهم چیزی را تحمیل کنم. اما می خواهم با دو چشم خودم ببینم که با چه جور دری روبه رو هستیم. اری به دستانش، روی میز، زل زد. آن دستان نسبت به آنچه که تسوکورو به یاد می آورد بزرگ تر و چاق تر بودند. انگشتان او دراز و ناخن هایش کوتاه بودند. تسوکورو آن دستان را هنگام سفال سازی تصور کرد.

تسوکورو گفت: «تو گفתי ظاهر من خیلی تغییر کرده است. به گمانم خودم و شخصیتم هم تغییر کرده است. شانزده سال پیش، وقتی مرا از گروه اخراج کردید، به تنها چیزی که فکر می کردم، مردن بود، فقط مرگ. اغراق نمی کنم، اما به راستی بر لبه پرتگاه ایستاده بودم. ایستاده بر لبه پرتگاه، خیره به درون اعماق، ناتوان از اینکه به سوی دیگری نگاه کنم. به هر ترتیب توانستم راهم را به سوی دنیای واقعی پیدا کنم و به زندگی برگردم. اما اگر می مردم، تعجب انگیز نبود. من مشکلی داشتم - منظورم مشکل ذهنی است. نمی دانم تشخیص صحیح چه بود - افسردگی یا اضطراب. چیزی شبیه آن. بی تردید، چیزی غیر عادی بود، اما سردرگم نبودم. ذهنم و مغزم به خوبی کار می کرد و صاف و زلال بود. بی حرکت و بدون سروصدا. اکنون که به گذشته نگاه می کنم، می بینم شرایط عجیبی بود».

تسوکورو به دستان اری ساکت زل زد و به حرفش ادامه داد.

- پس از پایان آن پنج ماه، صورت من به طور کامل عوض شد. بدنم هم، همین طور. دیگر نمی توانستم لباس های قدیمی ام را بپوشم. وقتی به آینه نگاه می کردم، انگار که مرا در ظرفی گذاشته بودند که خودم نبودم. نمی دانم، شاید زندگی من به طور اتفاقی به آنجا رسید، به جایی که مدتی عقل و هوشم را از دست داده بودم - جایی که بدن و ذهنم دچار دگردیسی و تغییر شکل شد. اما ماشه این تغییر، اخراج من از گروه همان بود. آن اتفاق مرا برای همیشه تغییر داد.

اری بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورد، گوش داد.

تسوکورو ادامه داد: «چگونه بگویم؟ شبیه این بود که در شبی تاریک روی عرشه یک کشتی ایستاده‌ام و بعد ناگهان به اقیانوس پرت می‌شوم، یکه و تنها».

وقتی این جمله را گفت، ناگهان به یاد آورد که این درست همان جمله‌ای بود که آکا بر زبان آورده بود. چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد.

- نمی‌دانم آیا کسی مرا هل داد یا خودم بی‌اختیار به آب افتادم. به هر حال، کشتی به حرکتش ادامه داد و من در تاریکی و در آب سرد ماندم و ناپدید شدن نور چراغ‌های عرشه کشتی را در دوردست، تماشا کردم. هیچ‌یک از مسافران یا خدمه نفهمیدند که من از کشتی به بیرون افتاده‌ام. چیزی وجود نداشت که به آن چنگ بیندازم. حتی هنوز، دچار آن احساس هستم - اینکه ناگهان وجودم رد و تکذیب شود و بدون هیچ تقصیری به درون دریای تاریک پرت شوم. شاید به همین دلیل است که نتوانسته‌ام ارتباط عمیقی با کسی برقرار کنم. من همیشه فاصله‌ام را با دیگران حفظ می‌کنم.

او دستانش را با فاصله حدود چهل سانتی‌متری روی میز گذاشت.

- شاید این بخشی از شخصیت من است، چیزی که با آن زاده شده‌ام. شاید همیشه تمایلی ذاتی داشته‌ام که بین خودم و بقیه فاصله‌ای امن ایجاد کنم. اما یک چیز را می‌دانم؛ وقتی در دبیرستان با شما بودم، هرگز به چنین چیزی فکر نمی‌کردم. دست‌کم این‌گونه به یاد می‌آورم؛ گرچه آن زمان، خیلی دور به نظر می‌رسد.

اری کف دستانش را روی گونه‌هایش گذاشت و آهسته آن‌ها را مالید، گویی خود را می‌شست. او گفت: «می‌خواهی بدانی که شانزده سال پیش چه اتفاقی افتاد. می‌خواهی حقیقت را بدانی؟»

تسوکورو پاسخ داد: «بله. اما می‌خواهم بر یک نکته تأکید کنم. من هرگز به شیرو هیچ آسیبی نرساندم. منظورم اوزو است».

اری دیگر صورتش را نمالید و گفت: «خودم می‌دانم. تو نمی‌توانستی به اوزو تجاوز کرده باشی. این نکته خیلی واضح است».

- اما تو، از همان ابتدا حرف او را باور کردی. درست مثل آئو و آکا.

اری سر تکان داد و گفت: «خیر، من از ابتدا حرف او را باور نکردم. من نمی‌دانم که آئو و آکا چه فکر می‌کردند، اما من باور نکردم. چطور می‌توانستم

باور کنم؟ امکان ندارد که تو بتوانی چنین کاری انجام دهی».

- پس چرا تو...؟

- پس چرا حرف اوزو را قبول کردم و تو را از گروه اخراج کردم؟ چرا نایستادم و از تو دفاع نکردم؟ سوالت همین است؟  
تسوکورو با سر پاسخ مثبت داد.

اری گفت: «چون باید از او محافظت می‌کردم و به همین دلیل باید تو را اخراج می‌کردم. امکان نداشت که بتوانم هم‌زمان از او و از تو محافظت کنم. من مجبور بودم که یکی از شما را به طور کامل بپذیرم و یکی دیگر را به طور کامل، نفی کنم.»

- مشکلات روانی او این قدر شدید بود؟ منظورت همین است؟  
- بله، همین طور است. راستش، او در گوشه‌ای به دام افتاده بود. یک نفر باید از او محافظت و مراقبت می‌کرد، و تنها کسی که می‌توانست این کار را انجام دهد، من بودم.

- می‌توانستی این مطلب را برای من توضیح دهی.

اری آهسته سر تکان داد و گفت: «آن زمان هیچ فضایی برای توضیح دادن وجود نداشت. چه می‌توانستم بگویم؟ تسوکورو، اجازه می‌دهی ما مدتی بگوییم که تو به اوزو تجاوز کرده‌ای؟ ما باید این کار را بکنیم. او مشکلی دارد و ما باید این مشکل را حل کنیم. کمی صبور باش، اوضاع آرام خواهد شد. نمی‌دانم، شاید دو سال طول بکشد. من نمی‌توانستم چنان حرفی بزنم. می‌دانستم که این کار غلط است، اما باید تو را تنها می‌گذاشتم تا خودت مشکل را حل کنی. اوضاع این قدر بد بود. اما باید بدانی که اوزو واقعاً مورد تجاوز قرار گرفته بود.»

تسوکورو با حیرت به او نگریست و پرسید: «به وسیله کی؟»

اری سر تکان داد و گفت: «نمی‌دانم. اما یک نفر به زور او را تسلیم کرده بود. به هر حال، او حامله شده بود و اصرار می‌کرد که تو به او تجاوز کرده‌ای. او خیلی رک و محکم گفت که تسوکورو تا زاکای این کار را کرده است. او همه چیز را به طور ناراحت‌کننده‌ای، واقعی و کامل تعریف کرد. به همین دلیل، بقیه مجبور بودیم حرفش را قبول کنیم، گرچه در ته قلبمان می‌دانستیم که تو نمی‌توانسته‌ای این کار را کرده باشی.»

- او حامله بود؟

- بله. تردیدی وجود نداشت. خودم با او به نزد دکتر زنان رفتم. ما به نزد دکتر در شهری دیگر رفتیم، نه به درمانگاه پدرش.  
تسوکورو آهی کشید و پرسید: «و بعد چه شد؟»



- اتفاق‌های زیادی افتاد، و بعد در پایان تابستان جنین مرد. و این پایان بود. او دچار حاملگی توهمی نشده بود. او واقعاً حامله بود و واقعاً فرزندش را از دست داد. من شاهد بودم.

- منظورت این است که...

- بله، او قصد داشت بچه را نگه دارد و بزرگ کند. به هیچ وجه قصد سقط جنین نداشت. او، تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست موجود زنده‌ای را بکشد. تو که یادت هست او چگونه بود؟ او همیشه از اینکه پدرش سقط جنین می‌کرد، متنفر بود. ما همیشه درباره آن بحث می‌کردیم.

- آیا کس دیگری هم می‌دانست که او حامله شده و بعد دچار سقط جنین شده است؟

- من می‌دانستم، خواهر بزرگ‌تر اوزو هم می‌دانست. او دختری بود که می‌توانست هر رازی را نگه دارد. او مقداری پول برای اوزو جمع کرد. به غیر از ما، هیچ کس چیزی نمی‌دانست. پدر و مادرش نمی‌دانستند؛ آئو و آکا هم نمی‌دانستند. این راز ما بود؛ راز ما سه نفر. اما به‌گمانم اکنون، گفتن آن ایرادی ندارد، به‌ویژه به تو.

- و اوزو اصرار داشت که من او را حامله کرده‌ام؟

- بله، بر این نکته پافشاری می‌کرد.

تسوکورو چشمانش را نیمه‌بسته کرد و به فنجان‌ی که در دست اری بود، زل زد و گفت: «اما چرا؟ چرا گفت که من این کار را کرده‌ام؟ حتی یک دلیل هم به ذهن من نمی‌رسد».

اری گفت: «من هم نمی‌دانم. اما چند دلیل می‌توانست داشته باشد، که البته هیچ کدام قانع‌کننده نیستند. به هر حال، نمی‌توانم علتش را بگویم. تنها دلیلی که اندکی منطقی به نظر می‌رسد، این است که شاید به خاطر این بود که من به تو علاقه‌مند بودم. شاید همین موضوع باعث شد که این کار را بکند».

تسوکورو با حیرت به او نگریست و پرسید: «تو به من علاقه‌مند بودی؟»

- تو نمی‌دانستی؟

- البته که نمی‌دانستم. حتی تصورش را هم نمی‌کردم.

اری لبخندی زد و گفت: «به‌گمانم حالا می‌توانم به تو بگویم، حقیقت این است که من همیشه به تو علاقه‌مند بودم. مجذوب تو بودم. راستش، تو را دوست داشتم. این یک راز بود و من هرگز این مطلب را به کسی نگفتم».

گمان نکنم آتو و آکا چیزی فهمیده باشند. البته، اوزو همه چیز را می دانست. دخترها هرگز نمی توانند چیزی را از یکدیگر پنهان کنند».

تسوکورو گفت: «من نمی دانستم».

اری انگشتش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت: «علتش این است که تو ابله بودی. ما سال ها با هم بودیم و من بارها سعی کردم علایمی برایت بفرستم. اگر اندکی عقل داشتی، باید آن ها را می دیدی و می فهمیدی».

تسوکورو به این علایم فکر کرد، اما نتوانست چیزی به یاد آورد.

اری گفت: «یادت هست که پس از مدرسه، ریاضی به من درس می دادی؟ آن کار مرا خیلی خوشحال می کرد».

تسوکورو گفت: «تو نمی توانستی اصول ریاضی و جبر را بفهمی». ناگهان به یاد آورد که چگونه گاهی گونه های اری، سرخ می شدند. او افزود: «حق با تو است. من در درک علایم کند ذهن هستم».

اری لبخند کوچکی زد و گفت: «بله، تو چنان چیزهایی را درک نمی کنی. علاوه بر آن، تو از اوزو خوشتر می آمدی و مجذوب او بودی».

تسوکورو خواست چیزی بگوید. اما اری او را ساکت کرد و گفت: «لازم نیست توضیح بدهی. تو تنها پسری نبودی که به او علاقه مند بود، همه مجذوب او بودند، چگونه ممکن بود به او علاقه مند نشد؟ او بانشاط و زیبا بود. درست مثل سفیدبرفی. اما من آن گونه نبودم. هر وقت با او بودم، به بازی گرفته می شدم، مثل، هفت کوتوله. اما این وضع اجتناب ناپذیر بود. من و اوزو از ابتدای دبیرستان، دوستان صمیمی بودیم. من باید خودم را به آن نقش عادت می دادم».

- منظورت این است که اوزو به خاطر علاقه تو به من، حسادت می کرد؟ اری سر تکان داد و گفت: «من می گویم شاید این یکی از عللش باشد. من روانکاو نیستم. به هر حال، اوزو اصرار داشت که تو در آپارتمان در توکیو، به او دست درازی کرده ای. برای او، این یک حقیقت مطلق بود و هرگز نظرش را عوض نکرد. حتی هنوز هم نمی دانم که آن توهم از کجا آمده بود و چرا او به آن واقعیت تحریف شده چنگ انداخته بود. گمان نکنم کسی بتواند علتش را توضیح دهد. اما معتقدم گاهی بعضی از رؤیاها و کابوس ها می توانند از واقعیت قوی تر باشند. این هم، کابوس او بود. شاید همه چیز فقط خواب و رؤیا بوده است. خواهش می کنم این نکته را درک کن که دلم برایش می سوخت و نگرانش بودم».

- اوزو هیچ وقت به من علاقه مند نبود؟

اری با تحکم گفت: «خیر، نبود. اوزو هرگز عاشق هیچ مردی نشد».

تسوکورو با اخم پرسید: «همجنس‌گرا بود؟»

اری دوباره سر تکان داد و گفت: «خیر، نبود. او هیچ تمایل جنسی نداشت. من مطمئنم. درواقع او از هرچه که به مسائل جنسی مربوط بود، بدش می‌آمد. می‌توانی بگویی از هر گونه ارتباط جنسی وحشت داشت. نمی‌دانم آن احساس از کجا آمده بود. ما دو نفر همیشه، آزادانه، درباره همه چیز حرف می‌زدیم، اما هرگز درباره مسائل جنسی حرف نمی‌زدیم. من مشکلی نداشتم، اما هر وقت این مسائل مطرح می‌شد، اوزو با سرعت موضوع را عوض می‌کرد».

تسوکورو پرسید: «پس از آنکه بچه‌اش را از دست داد، چه اتفاقی برایش افتاد؟»

- از دانشگاه مرخصی گرفت. با آن وضعیتی که داشت، نمی‌توانست با مردم باشد. او گفت مریض است، در خانه ماند و هرگز بیرون نرفت. به زودی دچار اختلال تغذیه‌ای شد. هرچه می‌خورد، دچار تهوع می‌شد، و بعد خود را تخلیه می‌کرد تا از شر بقیه غذاها خلاص شود. به‌گمانم، اگر به این کار ادامه می‌داد، می‌مرد. او را وادار کردم تا به دیدن مشاور بروم و به هر ترتیب بر مشکلات تغذیه‌ای خود غلبه کرد. این وضع شش ماه طول کشید. مدتی حالش چنان بد شد که وزنش به کمتر از چهل و پنج کیلو رسید و مثل اسکلت شد. اما بر آن مشکل غلبه کرد و به جایی رسید که توانست به زندگی برگردد. من هر روز به دیدنش می‌رفتم، با او حرف می‌زدم، تشویقش می‌کردم و هر کاری از دستم برمی‌آمد، انجام می‌دادم. او پس از یک سال، توانست به دانشگاه برگردد.

- فکر می‌کنی چرا دچار اختلال تغذیه شد؟

اری پاسخ داد: «علتش ساده است. نمی‌خواست دچار عادت ماهیانه شود. از دست دادن وزن باعث توقف عادت ماهانه می‌شود. او امیدوار بود به این وضع برسد. او نمی‌خواست دوباره حامله شود و شاید نمی‌خواست دیگر یک زن باشد. می‌خواست در صورت امکان، رحمش را با جراحی دریاورد».

تسوکورو گفت: «به نظر می‌رسد دچار وضعیت بحرانی بوده است».

- وضعیت او بحرانی بود. به همین دلیل، تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که تو را اخراج و حذف کنم. خیلی برایت متأسف بودم. باور

کن که می‌دانستم رفتارم با تو بی‌رحمانه است. اینکه نمی‌توانستم دیگر تو را ببینم، برایم خیلی سخت بود. راست می‌گویم. احساس می‌کردم از درون تکه‌تکه می‌شوم. همان‌طور که گفتم، دوستت داشتم.»

اری مکث کرد و به دستانش، روی میز، زل زد، گویی به احساساتش سروسامان می‌داد، و بعد به حرف‌هایش ادامه داد.

- اما باید به اوزو کمک می‌کردم تا بهبود پیدا کند. این بزرگ‌ترین اولویت من بود. او با مشکل مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد و به کمک من نیاز داشت. بنابراین، تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که اجازه دهم تو به تنهایی در دریای تاریک و سرد شنا کنی. مطمئن بودم که تو می‌توانی این کار را انجام دهی. تو آن قدر قوی بودی که از عهده این کار برمی‌آمدی. آن دو مدتی ساکت نشستند. برگ‌های درختان در باد خش‌خش، صدا کردند.

تسوکورو سکوت را شکست و گفت: «به این ترتیب اوزو بهبود یافت و از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. پس از آن چه اتفاقی افتاد؟»

- او هنوز هفته‌ای یک‌بار به دیدن مشاور روانکاو می‌رفت اما می‌توانست زندگی عادی‌اش را ادامه دهد. دست‌کم دیگر شبیه ارواح نبود. اما دیگر آن اوزویی که می‌شناختیم، نبود.

اری نفس عمیقی کشید و بادقت به کلماتش فکر کرد.

سرانجام گفت: «او تغییر کرده بود. گویی همه چیز از قلبش بیرون کشیده شده بود. برای مثال هر گونه علاقه به دنیای بیرون را از دست داده بود. دیگر به موسیقی اهمیتی نمی‌داد. دیدن آن وضع برایم دردآور بود. هنوز از آموزش موسیقی به بچه‌ها لذت می‌برد- این علاقه، هرگز او را ترک نکرد. حتی زمانی که دچار بدترین وضعیت بود، زمانی که ضعیف بود و به‌سختی می‌توانست بایستد، به زحمت خود را به مدرسه کلیسا می‌رساند و به بچه‌ها پیانو آموزش می‌داد. او به تنهایی، به آن کار داوطلبانه ادامه داد، به‌گمانم میل به ادامه آن کار به بهبود او کمک کرد. اگر آن کار را نداشت، دوام نیاورده و مرده بود.»

اری سرش را به سوی پنجره چرخاند و به آسمان بالای درختان نگاه کرد. سپس، دوباره سرش را چرخاند و مستقیم به تسوکورو نگریست. آسمان هنوز با لایه نازکی از ابر پوشیده بود.

- اما آن زمان، اوزو دیگر مثل دوران نوجوانی، با من صمیمی و صادق

نبود. می‌گفت به خاطر همه کارهایی که برایش انجام داده‌ام، سپاسگزار است و من معتقدم او واقعاً سپاسگزار بود. اما هم‌زمان، علاقه‌اش را به من از دست داده بود. همان‌طور که گفتم، او علاقه‌اش را کمابیش به همه چیز از دست داده بود، من هم بخشی از این «کمابیش همه چیز» بودم. اعتراف و پذیرش این حقیقت برایم دردناک بود. ما سال‌های طولانی دوستانی صمیمی بودیم و من همه کاری برایش انجام داده بودم، اما نمی‌توانستم واقعیت را تغییر دهم. آن زمان، من دیگر برای او هیچ اهمیتی نداشتم.

اری مدتی به نقطه‌ای تصویری بالای میز زل زد و بعد ادامه داد.

- اوزو دیگر سفیدبرفی نبود، یا شاید خسته‌تر از آن بود که سفیدبرفی بماند. من هم از اینکه هفت کوتوله باشم، خسته و کلافه شده بودم.

اری ناخودآگاه فنجان قهوه‌اش را برداشت و بعد دوباره روی میز گذاشت. - به هر حال، آن زمان گروه عالی ما- گروه چهار نفره منهای تو- دیگر مثل گذشته نبود. همه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و مشغول زندگی خود بودند. بیان واضح است، اما ما دیگر بچه دبیرستانی نبودیم. و گفتن ندارد که اخراج تو همه ما را دچار جراحت روحی کرده بود. جراحی که عمیق بود. تسوکورو ساکت بود و بادقت، به تک‌تک کلمات او گوش می‌کرد.

اری گفت: «تورفته بودی، اما همیشه آنجا بودی».

سکوتی دیگر؛ این بار کوتاه.

تسوکورو گفت: «اری، می‌خواهم مطالب بیشتری درباره تو بدانم. چه چیز تو را به اینجایی که هستی، آورد- ابتدا می‌خواهم این را بدانم».

اری چشمانش را نیمه‌بسته کرد و سرش را کمی به یک طرف چرخاند و گفت: «من از هفده- هیجده سالگی تا بیست و سه یا چهار سالگی به طور کامل تحت تسلط و تحت اختیار اوزو بودم. روزی به اطرافم نگاه کردم و متوجه شدم که ضعیف و کم‌رنگ و محو می‌شوم. امیدوار بودم که نویسنده شوم. همیشه از نوشتن لذت می‌بردم. دلم می‌خواست رمان، شعر و چیزهایی شبیه آن بنویسم. تو این را می‌دانستی، مگر نه؟»

تسوکورو سر تکان داد. اری دفتری ضخیم داشت و هر زمان که فکری به ذهنش می‌رسید، آن را یادداشت می‌کرد.

- اما در دانشگاه نتوانستم این کار را انجام دهم. به غیر از درس، اوزو تمام وقت آزاد مرا پر می‌کرد. در دانشگاه دو دوست پسر داشتم، اما حاصلی نداشت- آن قدر مشغول کمک به اوزو بودم که نمی‌توانستم با آنها بیرون

بروم. در آن روابط موفق نبودم و سودی نداشتند. روزی توقف کردم و از خودم پرسیدم: تو با زندگی‌ات چه می‌کنی؟ من دیگر هیچ هدفی در زندگی نداشتیم و بیهوده وقت می‌گذراندم و می‌دیدم که اعتماد به نفسم را از دست می‌دهم. می‌دانم که شرایط اوزو سخت بود، اما باید بفهمی که شرایط من هم سخت بود.

چشمان اری دوباره باریک شدند، گویی به منظره‌ای در دوردست زل زده بود.

- یکی از دوستانم در دانشگاه از من خواست که با او به کلاس سفالگری بروم و من هم به عنوان یک نوآموز، رفتم. در آنجا بود که چیزی را که مدت‌ها دنبالش می‌گشتم، پیدا کردم. وقتی چرخ سفالگری را می‌چرخاندم، احساس کردم که می‌توانم با خودم صادق باشم. تمرکز ذهن برای خلق یک چیز به من کمک کرد تا چیزهای دیگر را فراموش کنم. از آن روز به بعد، من در سفالگری غرق شدم. این کار در دانشگاه، فقط یک سرگرمی بود، اما پس از آن تصمیم گرفتم یک سفالگر حرفه‌ای و تمام‌وقت شوم. پیش از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، یک سال نیمه‌وقت کار می‌کردم. پس از آنکه مدتی کار کردم دوباره به دانشگاه برگشتم و به دانشکده هنرهای صنعتی رفتم. خدا حافظ رمان‌ها، سلام سفالگری. وقتی مشغول فراگیری سفالگری بودم، با ادوارد آشنا شدم. او در یک برنامه تبادل دانشجویی، به ژاپن آمده بود. سرانجام ازدواج کردیم و به اینجا آمدیم. زندگی گاهی انسان را غافلگیر می‌کند. اگر دوستم مرا به کلاس سفالگری دعوت نکرده بود، اکنون زندگی متفاوتی داشتم.

تسوکورو به قفسه آثار سفالی اشاره کرد و گفت: «به نظر می‌رسد برای این کار استعداد خوبی داری. من چیز زیادی درباره سفالگری نمی‌دانم، اما وقتی کارهای تو را تماشا می‌کردم و در دستم نگه می‌داشتم، حس خوبی داشتم.» - چیزی درباره استعداد نمی‌دانم، اما کارهایم، اینجا، خیلی خوب فروش می‌روند. درآمد زیادی ندارم، اما از اینکه مردم به چیزی که من خلق می‌کنم، نیاز دارند، خوشحالم.

تسوکورو گفت: «منظورت را می‌فهمم، چون خودم هم چیز می‌سازم. البته با چیزهایی که تو می‌سازی، فرق دارد.»

- تفاوت ایستگاه‌ها و بشقاب‌ها.

- ما در زندگی به هر دو نیاز داریم.

اری گفت: «البته.» او چند لحظه به چیزی فکر کرد و لبخند از لبانش محو

شد. سپس گفت: «من اینجا را دوست دارم. به گمانم بقیه عمرم همین جا می مانم».

- به ژاپن بر نمی گردی؟

- من حالا تابعیت فنلاندی گرفته ام و این زبان را هم خوب حرف می زنم. اعتراف می کنم که زمستان هایش سرد و سخت است، اما در عوض فرصت بیشتری برای مطالعه دارم. شاید روزی تصمیم بگیرم دوباره بنویسم. بچه ها به فنلاند عادت کرده اند و دوستانی دارند. ادوارد مرد خوبی است، خانواده اش هم با ما خوب هستند و کارم هم خوب پیش می رود.

- و در اینجا به تو نیاز دارند.

اری سرش را بلند کرد و مستقیم به تسوکورو نگریست.

- زمانی که از یک نفر شنیدم اوزو کشته شده است، به این نتیجه رسیدم که می توانم بقیه عمرم را همین جا بمانم. آن زمان اولین دخترم را حامله بودم و نمی توانستم به مراسم تدفین بروم. برایم وحشتناک بود. احساس می کردم قفسه سینه ام می خواهد منفجر شود. دانستن اینکه اوزو آن گونه کشته شده، جسدش سوزانده شده بود و دیگر چیزی نبود جز خاکستر. دانستن اینکه دیگر هرگز او را نخواهم دید. آن زمان تصمیمم را گرفتم که اگر دختردار شوم، اسمش را اوزو بگذارم و اینکه دیگر هرگز به ژاپن برنگردم».

- پس اسم دختری اوزو است؟

اری گفت: «اوزو کورونو هاتینن. بخشی از اوزو، دست کم در آن اسم، به زندگی ادامه می دهد».

- اما چرا اوزو به تنهایی به هاماماتسو رفت؟

- اندکی پس از مهاجرت من به فنلاند او به آنجا رفت. علتش را نمی دانم. ما به طور مرتب برای هم نامه می نوشتیم، اما او علت آن کارش را به من نگفت. فقط گفت به خاطر کارش بود. اما او می توانست در ناگویا کارهای زیادی داشته باشد، برای او، رفتن به جایی که هرگز نرفته و زندگی در تنهایی، به معنی اقدام به خودکشی بود.

اوزو را که با کمربندی پارچه ای خفه شده بود، در آپارتمانش در هاماماتسو پیدا کرده بودند. تسوکورو جزئیات آن را در روزنامه ها و مجلات قدیمی خوانده بود. در اینترنت هم جست و جو کرده بود تا اطلاعات بیشتری درباره آن پرونده به دست آورد.

هیچ دزدی ای اتفاق نیفتاده بود. کیفش که پراز پول بود، در همان

نزدیکی پیدا شده بود. هیچ نشانی از ضرب و جرح وجود نداشت. اسباب و اثاثیه دست نخورده بودند و هیچ اثری از دعوا و درگیری به چشم نمی خورد. ساکنان همان طبقه هیچ سروصدای مشکوکی نشنیده بودند. دو ته سیگار در جاسیگاری بود، اما آن ها نیز سیگار خود اوزو بودند. (تسوکورو به این مطلب اخم کرده بود. اوزو سیگار می کشید؟) زمان تقریبی مرگ ساعت ۱۰ تا ۱۲ شب بود، شبی که تا سحر باران می بارید، یک شب بارانی و سرد در ماه می. جسدش سه روز بعد پیدا شده بود. او سه روز بر کف سرامیکی آشپزخانه افتاده بود.

آن ها هرگز انگیزه قتل را کشف نکردند. یک نفر آخر شب آمده و او را خفه کرده بود و بدون آنکه سروصدا کند یا چیزی بدزدد یا به چیزی دست بزند، آنجا را ترک کرده بود. در آپارتمان به طور خودکار قفل شده بود. مشخص نبود که آیا شیرو در را باز کرده بود یا قاتل کلید داشت. شیرو به تنهایی در آن آپارتمان زندگی می کرد. همکاران و همسایه هایش گفتند که به نظر می رسید او هیچ دوست صمیمی ای نداشت. به غیر از خواهر بزرگ تر و مادرش که گاهی از ناگویا به دیدنش می آمدند، همیشه تنها بود. لباس های ساده می پوشید و در نظر کسانی که با او آشنا بودند، آرام و صبور و متین به نظر می رسید. به کارش علاقه مند بود و شاگردانش دوستش داشتند. اما در بیرون از محیط کار دوستی نداشت.

هیچ کس نمی دانست که چه چیز و چه انگیزه ای باعث مرگش شده بود و چرا خفه شده بود. تحقیقات پلیس بی نتیجه ماند و به هیچ کس مظنون نشدند. به مرور از طول مقالات مربوط به این حادثه کاسته شد و بعد به طور کامل ناپدید و متوقف شدند. پرونده ای غم انگیز و دردناک بود. مانند باران سردی که پیوسته تا سحر می بارد.

اری به آرامی حرف زد، گویی رازی را افشا می کرد. او گفت: «روحی شیطانی بر او مسلط شده بود. خود را به او چسبانده بود، نفس سردش را برگردن او می دمید و به آرامی او را در گوشه ای به دام می انداخت. فقط چنین چیزی می تواند همه آنچه را که برای او اتفاق افتاد، توضیح دهد. آنچه برای تو روی داد، سوء تغذیه اش و اتفاق هاماماتسو. نمی خواستم چنین چیزی را تا روز مرگم بر زبان آورم، اما حالا به تو گفتم چون شاید دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم. چیز دیگری را نیز باید بدانی، این روحی شیطانی بود- یا چیزی شبیه آن. در پایان، اوزو نتوانست از آن چیز فرار کند.»



اری نفس عمیقی کشید و به دستانش بر روی میززل زد. دستانش آشکارا می‌لرزیدند. تسوکورو سرش را چرخاند و از میان پرده‌ها که تکان می‌خوردند، به بیرون نگاه کرد. سکوتی که در اتاق حاکم شد، افسرده‌کننده و انباشته از اندوهی عمیق بود. احساسات بیان نشده چون یخچال باستانی‌ای که این دریاچه عمیق را حفر کرده بود، سنگینی می‌کرد و حس تنهایی را تقویت می‌کرد.

تسوکورو پس از مدتی برای شکستن سکوت گفت: «آیا سفر تنهایی لیست را به یاد می‌آوری؟ اوزو یکی از قطعات آن را زیاد می‌نواخت.»

اری گفت: «ل مال دو پئی». آن را خیلی خوب به یاد می‌آورم. گاهی به آن گوش می‌دهم. می‌خواهی آن را بشنوی؟»

تسوکورو با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

اری ایستاد و به کنار دستگاه صوتی کوچکی در قفسه رفت و از میان انبوه صفحه‌ها، یک سی‌دی را انتخاب کرد و در دستگاه گذاشت. «ل مال دو پئی» به آرامی از بلندگوها پخش شد؛ ابتدا، ملودی آغازین که فقط با یک دست نواخته می‌شد. اری روبه‌روی تسوکورو نشست و آن‌ها در سکوت به موسیقی گوش کردند.

گوش کردن به آن موسیقی، در کنار دریاچه‌ای در فنلاند، نسبت به شنیدن آن در آپارتمانش در توکیو، جذابیت و لذت بیشتری داشت. اما فرقی نمی‌کرد که کجا به آن گوش می‌داد و بدون توجه به آنکه از سی‌دی یا نوار پخش می‌شد، آن موسیقی همواره ثابت می‌ماند: زیبا و سرگرم‌کننده. تسوکورو اوزو را تصور کرد که در اتاق نشیمن خانه‌اش نشسته و روی صفحه کلید خم شده و این قطعه را می‌نوازد؛ با چشمانی بسته و دهانی نیمه‌باز، به دنبال کلماتی که هیچ صدا و صوتی ندارند. در آن هنگام اوزو از خود، بی‌خود، و در مکانی دیگر بود.

آن قطعه تمام شد. پس از مکثی کوتاه، قطعه بعدی شروع شد. «ناقوس‌های ژنو». اری با فرمان از راه دور صدا را کم کرد.

تسوکورو گفت: «به نظرم آمد با قطعه‌ای که در خانه گوش می‌دهم، کمی متفاوت بود.»

- تو به کدام نوازنده پیانو گوش می‌دهی؟

- لازار برمن.

اری سر تکان داد و گفت: «هرگز آن اجرا را نشنیده‌ام.»

- از این یکی باشکوه‌تر است. این هم عالی بود و از اجرایش خوشم آمد، اما شیوه نواختنش آن را شبیه قطعات سوناتای بتهون کرده است، نه آثار لیست.

اری لبخندی زد و گفت: «علتش این است که این قطعه را آلفرد برندل نواخته است. شاید اجرایش عالی نباشد، اما من دوستش دارم. به گمانم چون فقط به آن گوش داده‌ام، به آن عادت کرده‌ام».

- اوزو این قطعه را خیلی زیبا می‌نواخت. احساس زیادی در آن می‌گذاشت.

- بله، درست است. او در نواختن قطعاتی که به این اندازه بودند، ماهر بود. در قطعات طولانی، در میانه راه نیرویش را از دست می‌داد. اما هرکس مهارت و کیفیت خاص خود را دارد. همیشه احساس می‌کنم بخشی از اوزو در این موسیقی به حیات ادامه می‌دهد. این قطعه خیلی زنده و با نشاط است. در دوران دبیرستان، وقتی اوزو به بچه‌های مدرسه‌ای پیانو آموزش می‌داد، تسوکورو و آتو در حیاط پشت ساختمان، به بچه‌ها فوتبال یاد می‌دادند. آن‌ها به دو تیم تقسیم می‌شدند و سعی می‌کردند توپ را به داخل گل طرف دیگر بزنند. (گل‌هایی که اغلب از دو قوطی مقوایی درست می‌شدند). تسوکورو هنگام دویدن به صدای نواختن موسیقی که از پنجره بیرون می‌آمد، گوش می‌داد.

گذشته به خنجری تیز و دراز تبدیل شد و به قلبش فرورفت. دردی شدید وجودش را فرا گرفت و ستون فقراتش را به ستونی از یخ تبدیل کرد. درد، کماکان، باقی ماند. نفسش را در سینه حبس کرد، چشمانش را محکم بست و درد را تحمل کرد. آلفرد برندل به نواختن ادامه داد. سی‌دی به قسمت دوم رسید: «سال دوم: ایتالیا».

در همان لحظه بود که سرانجام توانست همه چیز را بپذیرد. تسوکورو تا زاکی توانست در اعماق روح و روانش همه چیز را درک کند. قلب‌ها فقط با هماهنگی و هارمونی به یکدیگر وصل و مرتبط نمی‌شوند، بلکه به خاطر زخم‌ها و رنج‌هایشان به‌طور عمیق به یکدیگر مربوط می‌شوند. درد به درد و شکنندگی به شکنندگی وصل می‌شود. هیچ سکوتی بدون گریه‌اندوه وجود ندارد، هیچ بخششی بدون خونریزی وجود ندارد، هیچ پذیرشی بدون عبور از فقدان شدید وجود ندارد. همین چیز است که در ریشه هماهنگی واقعی وجود دارد.

صدای خشک اری از سوی دیگر میز شنیده شد، گویی به زور حرف می زد. او گفت: «درست است، تسوکورو. اوزو به شیوه های مختلفی به حیاتش ادامه می دهد. من می توانم حس کنم. در تمام پژواک هایی که ما را احاطه کرده است، در نور، در شکل ها، در هر...»

اری دستانش را روی صورتش گذاشت. هیچ کلمه دیگری بر زبان نیاورد. تسوکورو نمی دانست که آیا او گریه می کرد یا نه. اگر هم گریه می کرد، در سکوت بود.

زمانی که آئو و تسوکورو فوتبال بازی می کردند، اری و آکا تلاششان را می کردند تا بقیه بچه ها مزاحم کلاس پیانوی اوزو نشوند. آن ها هر کاری می کردند تا بچه ها را سرگرم نگه دارند- کتاب می خواندند، بازی می کردند، بیرون می رفتند و آواز می خواندند. اما بیشتر اوقات این تلاش ها با شکست روبه رو می شد. بچه ها از ایجاد مزاحمت برای کلاس پیانو خسته نمی شدند. به نظر می رسید جذابیت این کار از هر چیز دیگری برایشان بیشتر بود. تلاش بی ثمر اری و آکا برای جلب نظر بچه ها به کارهای دیگر، تفریح خوبی بود.

تسوکورو، بدون فکر، ایستاد و به سوی دیگر میز رفت و دستش را بر شانه اری گذاشت. اری هنوز دستانش را بر صورتش داشت. تسوکورو وقتی او را لمس کرد، لرزشی را حس کرد، لرزشی که چشم نمی توانست ببیند.

صدای اری از زیر انگشتانش شنیده شد: «تسوکورو، می توانی کاری برایم انجام دهی؟»

تسوکورو پاسخ داد: «البته».

- می توانی مرا بغل کنی؟

تسوکورو از او خواست بایستد و بعد او را در بازوانش گرفت. دستان اری بر پشت او گرم بودند، زمانی که صورتش را بر سینه تسوکورو گذاشت، گونه هایش خیس بودند.

اری زمزمه کنان حرف زد و نفسش بر گوش تسوکورو دمید. او گفت: «گمان نکنم دیگر به ژاپن برگردم. هرچه را ببینم مرا به یاد اوزو می اندازد. و ما...» تسوکورو چیزی نگفت. فقط او را بی حرکت در آغوش نگه داشت.

آن ها ممکن بود از بیرون پنجره باز دیده شوند. ممکن بود کسی عبور کند و آن ها را ببیند. اما مهم نبود. آن ها به افکار دیگران اهمیتی نمی دادند. باید با این تماس سایه ارواح شیطانی و خبیث را از خود دور می کردند. تسوکورو برای همین منظور به آنجا آمده بود.

آنها مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش نگه داشتند- تسوکورو نفهمید که چقدر طول کشید. پرده سفید روی پنجره در نسیمی که از دریاچه می آمد، تکان خورد. گونه های اری خیس ماند و آلفرد برندل به نواختن قطعه «دومین سال: ایتالیا» ادامه داد. سپس «سونات ۴۷ پترارچ» و بعد «سونات ۱۰۴ پترارچ» را نواخت. تسوکورو تک تک نت ها را می شناخت. اگر دلش می خواست، می توانست تمام آن را زمزمه کند. او برای نخستین بار متوجه شد که چقدر عمیق به این موسیقی گوش کرده است و این قطعات چقدر برایش مهم هستند.

آن ها حرف نزدند. اکنون کلمات هیچ قدرتی نداشتند. آن ها مانند یک مجسمه ایستاده بودند و در سکوت مطلق، خود را به جریان و گذر زمان تسلیم کرده بودند، زمانی که گذشته و حال و حتی بخشی از آینده را احاطه کرده بود. نفس های گرم اری گردن تسوکورو را نوازش کرد. تسوکورو چشمانش را بست و در حالی که به ضربان قلب اری گوش می کرد، اجازه داد که موسیقی تمام وجودش را فرا گیرد. ضربان قلب اری با ضربات قایق کوچک به اسکله هماهنگ بود.



## فصل هفدهم

آن‌ها دوباره نشستند؛ در دو طرف میز و روبه‌روی یکدیگر، و به نوبت درباره آنچه که در قلب داشتند، حرف زدند. مطالبی که سال‌ها درباره‌اش حرف نزده بودند، مطالبی که در اعماق روح خود پنهان کرده بودند. آن‌ها، درحالی‌که نفر دیگر گوش می‌کرد، دریچه قلب خود را گشودند، درهای خاطرات را باز کردند و احساسات صادقانه‌شان را آشکار و افشا کردند. ابتدای حرف زد.

- سرانجام اوزو را رها کردم. باید از او دور می‌شدم. باید از چیزی که روح و روان او را تصاحب کرده بود، دور می‌شدم. به همین دلیل بود که مشغول سفالگری شدم، با ادوارد ازدواج کردم و به فنلاند مهاجرت کردم. البته برنامه‌ریزی نکرده بودم، همه چیز به‌طور اتفاقی روی داد. البته این احساس را داشتم که اگر این کار را بکنم، دیگر مجبور نمی‌شوم که از اوزو مراقبت کنم. من او را بیشتر از همه چیز و همه کس دوست داشتم - او شخصیت دوم خودم بود - به همین دلیل می‌خواستم هر طور که می‌توانم، کمکش کنم، اما خسته بودم. مراقبت از او برای مدتی چنان طولانی، مرا خسته و کلافه کرده بود. صرف نظر از اینکه چقدر کمکش کردم، نمی‌توانستم از عقب‌نشینی و دوری او از واقعیت جلوگیری کنم. برایم وحشتناک بود. به‌گمانم اگر در ناگویا می‌ماندم، من هم ذهن و مغزم را از دست می‌دادم. نمی‌دانم، شاید فقط بهانه‌تراشی می‌کنم یا خودم را توجیه می‌کنم.

- تو فقط احساسات را بیان می‌کنی. این با بهانه‌تراشی و توجیه فرق

دارد.

اری لبش را گاز گرفت و بعد گفت: «اما حقیقت این است که من او را رها کردم و اوزو به تنهایی به هاماماتسو رفت و به قتل رسید. او گردن دراز و زیبایی داشت، یادت هست؟ گردنی شبیه گردن پرنده‌ای زیبا، گردنی که به سادگی و راحتی شکسته می‌شد. شاید اگر من در ژاپن مانده بودم، آن اتفاق نمی‌افتاد. من هرگز اجازه نمی‌دادم او، تنها، به شهری که نمی‌شناسد، برود.»

- شاید. اما اگر این‌طور نمی‌شد، شاید همین اتفاق، زمانی دیگر در مکانی دیگر روی می‌داد. تو محافظ و نگهبان اوزو نبودی. تو نمی‌توانستی هر ثانیه از همه روزها مراقبش باشی. تو زندگی خودت را داشتی. تو هم توان محدودی داری.

اری سر تکان داد و گفت: «نمی‌دانم چند بار این حرف را به خودم زده‌ام. اما کمکی به من نکرد. بخشی از وجودم می‌خواست که از او فرار کنم تا از خودم محافظت کنم. این را تکذیب یا پنهان نمی‌کنم. صرف‌نظر از نجات دادن یا ندادن او، من باید تضاد و مشکلات درونی خودم را حل و فصل می‌کردم و درست در همین فرایند بود که تو را هم از دست دادم. من به خاطر اولویت دادن به مشکلات اوزو، مجبور شدم تسوکورو تازاکی را که مرتکب هیچ خطایی نشده بود، از دست بدهم. من جراحی عمیق به تو وارد کردم، فقط به این دلیل که در آن شرایط، کار درستی به نظر می‌رسید. با آن که عاشقت بودم...»

تسوکورو چیزی نگفت.

اری گفت: «اما این همه ماجرا نبود.»

- نبود؟

- راستش، من تو را فقط به خاطر اوزو رها نکردم. این یک بهانه بود. این کار را کردم چون زنی ترسو هستم. من به عنوان یک زن، اعتماد به نفس نداشتم. مطمئن بودم که هر چه قدر هم تو را دوست داشته باشم، تو هرگز با من رفتار مشابهی نخواهی داشت. مطمئن بودم که تو عاشق اوزو هستی. به همین دلیل آن قدر بی‌رحمانه تو را از گروه اخراج کردم. این کار را کردم تا احساساتم را نسبت به تو قطع کنم و پایان دهم. اگر اندکی اعتماد به نفس و شجاعت داشتم و دچار غرور احمقانه نبودم، هرگز و تحت هیچ شرایطی تو را رها نمی‌کردم. اما آن زمان من مشکلی اساسی داشتم. می‌دانستم که مرتکب کار وحشتناکی شده‌ام و به خاطر آن متأسف و پشیمان هستم.

سکوت برقرار شد.

سرانجام، اری دوباره گفت: «باید مدت‌ها پیش از تو عذرخواهی می‌کردم. این را می‌دانم. اما نمی‌توانستم. از خودم خجالت می‌کشیدم».

تسوکورو گفت: «دیگر لازم نیست نگران من باشی. من از آن بحران جان سالم به‌دربردم. تک و تنها، در دل دریای تاریک، شنا کردم. هریک از ما کاری را که باید انجام می‌داد، انجام داده است تا نجات یابد و به بقا ادامه دهد. احساس می‌کنم که اگر آن زمان تصمیم‌های دیگری گرفته بودیم، به هر حال اکنون، به همین جایی که هستیم، می‌رسیدیم».

اری لبش را گاز گرفت، کمی فکر کرد و بعد گفت: «چیزی را به من می‌گویی؟»

- چه چیز؟

- اگر آن زمان به دیدنت می‌آمدم و می‌گفتم که دوستت دارم، آیا با من بیرون می‌رفتی؟

تسوکورو گفت: «حتی اگر این مطلب را رک به خودم می‌گفتی، به احتمال قوی حرفت را باور نمی‌کردم».

- چرا؟

- باورم نمی‌شد کسی به من بگوید مرا دوست دارد یا بخواهد دوست دختر من باشد.

- اما تو مهربان، خونسرد و خوب بودی و مسیر زندگیت را انتخاب کرده بودی. علاوه بر آن، تو خوش‌سیما و خوش‌تیپ بودی.

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «من چهره‌ای کسالت‌آور دارم. هیچ وقت از ظاهر خودم خوشم نیامده است».

اری خندید و گفت: «شاید همین‌طور باشد. شاید تو چهره‌ای کسالت‌آور داری و من مشکلی دارم. اما تو، برای یک دختر شانزده ساله جذاب بودی. همیشه به این فکر می‌کردم که داشتن دوست‌پسری مثل تو چقدر عالی است».

- در ضمن ادعا نمی‌کنم که شخصیت جالبی دارم.

اری چشمانش را نیمه‌بسته کرد و گفت: «همه انسان‌ها شخصیت دارند، اما شخصیت بعضی از مردم، نسبت به دیگران، آشکارتر است. خب، بگو ببینیم، چه پاسخی به من می‌دادی؟ اجازه می‌دادی دوست‌دخترت باشم؟»



تسوکورو گفت: «البته که اجازه می‌دادم. از تو خوشم می‌آمد. مجذوب تو بودم، به شیوه‌ای متفاوت نسبت به علاقه‌ام به اوزو. اگر آن زمان به من گفته بودی، با کمال میل دوست داشتم دوست‌دخترم باشی و معتقدم ما با هم شاد و خوشبخت می‌شدیم».

تسوکورو به این نتیجه رسید که آن‌ها می‌توانستند برای یک عمر، زندگی عاشقانه و خوبی داشته باشند. آن‌ها اشتراک زیادی داشتند. شخصیت‌های آن‌ها، در سطح و ظاهر، خیلی متفاوت به نظر می‌رسید- تسوکورو درون‌گرا و ساکت، اری برون‌گرا و پرحرف بود- با این حال، هر دو دوست داشتند با دستان خود چیزهای جدید بسازند، چیزهایی با مفاهیم عالی. تسوکورو اندیشید که از سویی این نزدیکی می‌توانست موقت و کوتاه‌مدت باشد. شاید در خصوص آنچه که هر یک از زندگی انتظار داشت، شکافی ساده بین آن‌ها ایجاد می‌شد و به مرور رشد می‌کرد. آن زمان، آن‌ها هنوز نوجوان و در حال کشف راه آینده‌شان بودند. شاید سرانجام به دوراهی می‌رسیدند و هرکس مجبور می‌شد به راه خود برود. بدون جنگ و دعوا، بدون آزار دیگری، با آرامش و خیلی طبیعی. تسوکورو اندیشید که مگر این‌گونه نشد، مگر او به توکیو نرفت تا ایستگاه بسازد و مگر اری با ادوارد ازدواج نکرد و به فنلاند نیامد؟ اگر چنان اتفاقی می‌افتاد، خیلی عجیب و تعجب‌آور نبود. همه چیز ممکن بود. و آن تجربه برای هیچ‌کدام منفی و بد نبود. حتی اگر عاشق یکدیگر نمی‌ماندند، دست‌کم دوستان خوبی بودند. اما در واقعیت، هیچ‌یک از این اتفاق‌ها روی نداد و اکنون این حقیقت از هر چیز دیگری مهم‌تر بود. اری گفت: «حتی اگر حقیقت را نمی‌گویی، باز هم از شنیدن این حرف خوشحال شدم».

تسوکورو گفت: «من راست می‌گویم. من دربارهٔ چنین چیزهایی شوخی نمی‌کنم. مطمئنم ما می‌توانستیم اوقات خوبی با هم داشته باشیم و از اینکه چنین اتفاقی روی نداد، متأسفم، خیلی متأسفم».

اری، بدون نشانی از تمسخر، لبخند زد.

تسوکورو خواب‌های پریشان‌ش دربارهٔ آن دو دختر را به یاد آورد. اینکه چگونه آن‌ها همیشه با هم بودند، اما اوزو بود که هدایت و اوج را تعیین می‌کرد. او از اهمیت یا تعبیر آن خواب‌ها اطلاعی نداشت، اما می‌دانست که نمی‌تواند دربارهٔ این موضوع با اری حرف بزند. انسان هر چقدر هم با کسی صمیمی شود و قلبش را به روی او بگشاید، باز هم نمی‌تواند هر حرفی را بزند

و هر رازی را افشا کند.

او وقتی به آن خواب‌هایش و به اصرار اوزو مبنی بر اینکه او به اوزو تجاوز کرده (و به اصرار اوزو مبنی بر اینکه بچه او را حمل می‌کرده است) می‌اندیشید، احساس می‌کرد نمی‌تواند آن را به بهانه‌ی اینکه داستانی ساختگی است، نادیده بگیرد یا بگوید که نمی‌داند او درباره‌ی چه حرف می‌زده است. یا ادعا کند که همه چیز فقط خواب و رؤیا بوده است؛ با این حال نمی‌توانست از این احساس فرار کند که خودش، به شیوه‌ای غیر قابل بیان، مقصر بوده است. نه فقط به خاطر تجاوز، بلکه به خاطر قتل. شاید در آن شب بارانی ماه می، بدون اطلاع او، چیزی از درونش به هاماماتسو رفته و آن گردن دراز و باریک و زیبا را خفه کرده است.

می‌توانست خود را ببیند که بر در آپارتمان او زد و گفت: «در را باز کن. باید مطلبی را به تو بگویم». او بارانی خیس و سیاه به تن داشت و بوی باران می‌داد.

اوزو می‌پرسد: «تسوکورو؟»

او می‌گوید: «باید درباره‌ی مطلبی با تو حرف بزنم. خیلی مهم است. به همین خاطر به هاماماتسو آمده‌ام. زیاد طول نمی‌کشد. خواهش می‌کنم در را باز کن». و بعد باز خطاب به در بسته می‌گوید: «از اینکه بدون تماس قبلی آمدم، عذر می‌خواهم. اما اگر به تو تلفن می‌زدم شاید حاضر نمی‌شدی من را ببینی».

اوزو مکثی می‌کند و بعد زنجیر در را باز می‌کند. دست راست تسوکورو کمربندی را که در جیب دارد، فشار می‌دهد.

تسوکورو اخم کرد. چرا باید چنین منظره‌ی وحشتناکی را در ذهنش تصور کند؟ و چرا او باید قاتل اوزو باشد؟

البته هیچ دلیلی وجود نداشت که او بخواهد چنان کاری انجام دهد. تسوکورو هرگز دلش نخواست به کسی را بکشد. اما شاید دلش خواسته بود که اوزو را، به شیوه‌ای نمادین، بکشد. تسوکورو نمی‌دانست که در اعماق تاریک قلبش چه چیز نهفته است. اما می‌دانست که در اعماق وجود اوزو نیز تاریکی عمیق و درونی‌ای وجود داشت، و شاید اعماق تاریک وجود او و اوزو جایی در سطحی ناشناخته، به یکدیگر وصل بودند. شاید خفه شدن، درست همان چیزی بود که اوزو می‌خواست. شاید آن‌ها در اعماق تاریک مشترکشان این خواسته‌ی اوزو را حس کرده بودند.

اری پرسید: «به اوزو فکر می‌کنی؟»

تسوکورو گفت: «من همیشه خودم را یک قربانی می‌دانستم. جوانی که بدون هیچ دلیلی مجبور شده بود بی‌رحمانه رنج بکشد. زندگی من به خاطر جراحی اساسی عمیقی، از مسیر خارج شده بود. راستش، گاهی از چهار نفر شما متنفر می‌شدم و از خود می‌پرسیدم چرا من باید چنان تجربه وحشتناکی را پشت سر بگذارم، اما شاید این گونه نبوده است، شاید من قربانی نبوده‌ام، شاید من هم اطرافیانم را، بدون آنکه آگاه باشم، آزوده‌ام و در ضدحمله، دوباره بیشتر به خودم آسیب رسانده‌ام.»

اری بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، به او زل زد.

تسوکورو صادقانه افزود: «شاید من اوزو را کشته‌ام. شاید کسی که آن شب بر در او زده، من بوده‌ام.»

اری گفت: «از یک منظر خاص.»

تسوکورو با سر پاسخ مثبت داد.

اری گفت: «من هم اوزو را کشته‌ام. از یک منظر دیگر». او به سوی دیگر نگریست و افزود: «شاید آن شب من بر در او زده‌ام.»

تسوکورو به صورت آفتاب خورده او نگاه کرد. همیشه از نوک دماغ او که رو به بالا بود، خوشش آمده بود.

اری گفت: «هریک از ما باید با آن بار سنگین به زندگی ادامه دهیم.»

اکنون باد نمی‌وزید و پرده‌ها بی‌حرکت آویزان بودند. قایق در کنار اسکله سرو صدا نمی‌کرد. تنها چیزی که تسوکورو می‌شنید، صدای آواز پرندگانی بود که آهنگی را که تا کنون نشنیده بود، می‌خواندند.

اری مدتی به پرندگان گوش کرد، سنجاق سرش را برداشت و دوباره به موهایش زد. او آرام نوک انگشتانش را بر پیشانی‌اش فشار داد و پرسید: «نظرت درباره کار آکا چیست؟» اکنون که گویی بار سنگینی از دوششان برداشته شده بود، زمان کمی راحت‌تر می‌گذشت.

تسوکورو گفت: «نمی‌دانم. دنیایی که او در آن زندگی می‌کند، با دنیای من فاصله زیادی دارد. من نمی‌توانم بگویم که دنیای او خوب است یا بد است.»

- من از کار او خوشم نمی‌آید. اما به این معنی نیست که می‌توانم ارتباطم را با او قطع کنم. او روزگاری یکی از بهترین دوستان من بود و حتی هنوز هم، او را یک دوست خوب می‌دانم. البته هفت یا هشت سال است که او را ندیده‌ام.

اری دوباره دستی به مویش کشید و افزود: «آکا هر سال پول زیادی به آن مجموعه کاتولیک صاحب مدرسه‌ای که ما داوطلبانه در آن کار کردیم، کمک می‌کند و هدیه می‌دهد. مردم آنجا خیلی از او متشکر هستند. مدرسه به سختی مشکلات مالی خود را حل می‌کند. اما هیچ کس نمی‌داند که او پول می‌دهد. آکا اصرار دارد که ناشناس بماند. به غیر از مسئولان مدرسه، شاید من تنها کسی باشم که می‌داند او چنان پول زیادی اهدا می‌کند. من هم به طور اتفاقی فهمیدم. می‌دانی، تسوکورو، او مرد بدی نیست. می‌خواهم که این نکته را بفهمی. فقط تظاهر می‌کند که بد است. علتش را نمی‌دانم. شاید مجبور است.»

تسوکورو فقط سر تکان داد.

اری گفت: «همین موضوع درباره آئو هم صادق است. او هنوز قلبی خوب و پاک دارد. مشکل این است که بقا در دنیای واقعی خیلی سخت است. هر یک از آن‌ها در کار خود خیلی موفق بوده‌اند. آن‌ها به سختی و صادقانه کار می‌کنند. آنچه که می‌خواهم بگویم این است که وقت ما برای آنچه که امروز هستیم، به هدر نرفته است؛ و همین طور برای آنچه که بوده‌ایم؛ برای ما به عنوان یک گروه. من از ته قلب به این مطلب باور دارم. حتی اگر آن دوران کوتاه و فقط چند سال بوده است.»

اری دوباره دستانش را روی صورتش گذاشت. مدتی ساکت ماند و بعد دوباره به او نگریست و ادامه داد.

- ما نجات یافتیم و به بقا ادامه دادیم. تو و من. کسانی که زنده می‌مانند، وظایفی دارند. وظیفه ما این است که تمام تلاشمان را بکنیم تا به زندگی ادامه دهیم، حتی اگر زندگی ما کامل و بی نقص باشد.

- بیشترین کاری که من می‌توانم انجام دهم این است که به ساختن ایستگاه‌ها ادامه دهم.

- خوب است. تو باید به این کار ادامه دهی. مطمئنم تو ایستگاه‌هایی امن و زیبا می‌سازی که مردم از استفاده از آن‌ها لذت می‌برند.

تسوکورو گفت: «امیدوارم همین طور باشد. ما نباید این کار را بکنیم، اما من هر وقت بر ساخت قسمتی از یک ایستگاه نظارت می‌کنم، همیشه اسمم را رویش می‌نویسم. با ناخنم بر سیمان خیس می‌نویسم: تسوکورو تازاکی. جایی که از بیرون دیده نمی‌شود.»

اری خندید و گفت: «به این ترتیب حتی پس از مرگت، ایستگاه عالی تو

باقی می‌ماند. درست مثل من که پشت بشقاب‌هایم را امضا می‌کنم».

تسوکورو سرش را بالا برد و به اری نگریست و پرسید: «می‌توانم درباره دوست دخترم حرف بزنم؟»

اری با لبخندی شیرین گفت: «البته. خیلی دلم می‌خواهد درباره دوست دختر مسن‌ترو دانای تو بشنوم».

تسوکورو درباره سارا حرف زد. اینکه چگونه در همان نخستین دیدارش به‌طور عجیبی مجذوب او شده بود و اینکه در سومین دیدارش او را به آپارتمانش برده بود. اینکه چگونه سارا خواسته بود همه چیز را درباره گروه دوستان او در ناگویا بداند. اینکه چگونه در آخرین دیدارش دچار ناتوانی شده بود. اینکه چگونه سارا او را تشویق کرده بود تا دوستان سابقش را در ناگویا ببیند و به فنلاند سفر کند. او به تسوکورو گفته بود که اگر این کار را نکند، نمی‌تواند از بار احساسی سنگینی که حمل می‌کند، رها و آزاد شود. تسوکورو احساس می‌کرد که سارا را دوست دارد و فکر می‌کرد که دلش می‌خواهد با او ازدواج کند. شاید نخستین بار بود که چنین احساسی قوی و ناب را نسبت به کسی حس می‌کرد. اما به‌نظر می‌رسید سارا دوست پسر مسن‌تری هم دارد. زمانی که تسوکورو سارا را با آن مرد دیده بود، سارا خیلی شاد و راضی به‌نظر می‌رسید و احساس می‌کرد که خودش شاید نتواند سارا را آن‌قدر شاد کند.

اری بادقت گوش داد و حرف او را قطع نکرد. سرانجام گفت: «تسوکورو، تو باید او را نگه داری. به هر قیمت. این باور من است. اگر او را رها کنی شاید دیگر نتوانی در زندگی‌ات زن دیگری را پیدا کنی».

- اما من اعتماد به نفس ندارم.

- چرا؟

- چون حسی نسبت به خودم ندارم. نه شخصیت دارم و نه رنگ و رویی. من چیزی برای عرضه ندارم. این مشکل همیشگی من بوده است. احساس می‌کنم ظرفی خالی و تهی هستم. به‌گمانم مثل هر ظرفی، یک شکل ظاهری دارم، اما چیزی داخل آن نیست. نمی‌توانم خودم را مرد مناسبی برای او تصور کنم. به‌گمانم هرچه زمان بگذرد و هرچه بیشتر درباره من بداند، بیشتر ناامید می‌شود و بیشتر از من فاصله می‌گیرد.

- تو باید شجاع باشی و به خودت اعتماد کنی. منظورم این است که-

زمانی من تو را دوست داشتم، مگر نه؟ زمانی آماده بودم تا جسم و روحم را

به تو بدهم. آماده بودم هر کاری که تو بخواهی، انجام دهم. یک زن واقعی و خونگرم چنان احساسی نسبت به تو داشت. این نشان می‌دهد که تو چقدر ارزشمند هستی. تو تهی و خالی نیستی - به هیچ وجه.

تسوکورو گفت: «به خاطر این حرف‌هایت، متشکرم. خیلی متشکرم. اما این مربوط به گذشته‌ای دور است. حالا چطور؟ من سی و شش ساله هستم، اما وقتی به این فکر می‌کنم که کی هستم، گیج می‌شوم - یا شاید بیشتر گیج می‌شوم، خیلی بیشتر از گذشته. نمی‌توانم تصمیم بگیرم که چه باید بکنم. تا حالا نسبت به هیچ‌کس چنین علاقه و احساس قوی‌ای نداشته‌ام».

اری گفت: «بگذار فرض کنیم که تو ظرفی تهی و خالی هستی. خوب، که چه؟ مگر چه مشکلی وجود دارد؟ تو ظرفی جذاب و عالی هستی. آیا به راستی همه می‌دانند که کی هستند؟ پس چرا یک ظرف زیبا نباشی؟ از آن ظرف‌هایی که مردم حس خوبی نسبت به آن‌ها دارند، از آن ظرف‌هایی که مردم بخواهند چیزهای باارزششان را در آن بگذارند».

تسوکورو منظور اری را فهمید. اما مطمئن نبود که این استدلال شامل او نیز بشود.

اری گفت: «وقتی به توکیو برگشتی، همه چیز را برایش بگو. صاف و صادق بودن، همیشه بهترین راه است. اما نگو که او را با آن مرد دیده‌ای. این راز را پیش خودت نگه دارد. چیزهایی هست که زنان دوست ندارند دیگران ببینند. به غیر از آن، همه چیز را برایش بگو».

- اری، من ترسیده‌ام. می‌ترسم اگر چیز اشتباهی بگویم، یا کار اشتباهی انجام دهم، رابطه‌مان برای همیشه خراب و قطع شود.

اری آهسته سر تکان داد و گفت: «این با ساختن ایستگاه‌ها فرقی ندارد. اگر چیزی خیلی مهم باشد، کمی اشتباه آن را ویران یا ناپدید نمی‌کند. شاید عالی و بی‌نقص نباشد، اما قدم اول، ساخت خود ایستگاه است. مگر نه؟ در غیر این صورت، قطارها آنجا توقف نمی‌کنند و تو نمی‌توانی با کسی که برایت مهم است، در آنجا دیدار کنی. اگر نقصی پیدا کنی، می‌توانی بعد، بر اساس نیاز، آن را رفع کنی. ایستگاه را بساز. ایستگاهی ویژه برای سارا. از آن ایستگاه‌هایی که قطارها بخواهند، حتی اگر دلیلی ندارند، در آن توقف کنند. چنان ایستگاهی را تصور کن و به آن شکل و واقعیت ببخش. سمت را با ناخن روی فونداسیون بنویس و به آن حیات ببخش. من مطمئنم که تو قدرت و توانایی انجام این کار را داری. فراموش نکن که تو همان کسی هستی

که شبانه، در دریای سرد و تاریک شنا کرده‌ای».

اری از او خواست تا برای شام بماند.

- آن‌ها ماهی‌های قزل‌آلای بزرگی در دریاچه صید می‌کنند. ما آن‌ها را در ماهیتابه با سبزی‌ها سرخ می‌کنیم، مزه‌شان عالی است. خوشحال می‌شویم اگر بمانی و با ما شام بخوری.

- متشکرم، اما بهتر است برگردم. می‌خواهم تا هوا روشن است، به هلسینکی برگردم.

اری خندید و گفت: «تا هوا روشن است؟ اکنون تابستان فنلاند است. هوا در تمام شب روشن می‌ماند».

تسوکورو گفت: «می‌دانم، اما ترجیح می‌دهم بروم».

اری احساس او را درک کرد و گفت: «از اینکه این راه دور را برای دیدن من آمدی، متشکرم. نمی‌توانم بگویم از اینکه توانستیم حرف بزنیم، چقدر خوشحالم. احساس می‌کنم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است، باری که مدت‌های طولانی بر وجودم سنگینی می‌کرد. نمی‌گویم چیزی را حل کرد، اما خیالم را راحت کرد».

تسوکورو گفت: «من هم همین احساس را دارم. صحبت با تو به من خیلی کمک کرد. از اینکه توانستم شوهر و دخترانت و زندگی‌ات را ببینم، خوشحالم. این دیدار ارزش سفر را داشت».

آن‌ها از خانه بیرون رفتند و به سوی فولکس‌واگن گلف قدم زدند. آن‌ها آهسته راه رفتند، گویی هر قدم از اهمیت زیادی برخوردار بود. دوباره همدیگر را بغل کردند، اما این بار اری گریه نکرد. اری لبخند و نفس گرم او را روی گردنش حس کرد، تنفسی که سرشار از نیروی حیات و اشتیاق به ادامه زندگی بود. انگشتان اری بر پشت او قوی و واقعی بودند.

تسوکورو ناگهان هدایایی را که از ژاپن برای او و بچه‌ها آورده بود، به یاد آورد. آن‌ها را از کوله‌پشتی‌اش درآورد و به او داد: یک جعبه سنجاق سر برای اری و کتاب‌های مصور کودک برای بچه‌ها.

اری گفت: «متشکرم، تسوکورو. تو تغییر نکرده‌ای. تو همیشه مهربان بودی».

تسوکورو گفت: «قابلی ندارد». و شبی را به یاد آورد که هدایا را خریده بود و سارا را با مرد دیگری در محله اوموتساندو دیده بود. اگر تصمیم نگرفته بود که

این هدایا را بخرد، آن منظره را هم ندیده بود. وضعیت عجیبی بود.  
اری هنگام خداحافظی گفت: «خدا نگهدار، تسوکورو تا زاکی. سفر خوب و  
امنی به خانه داشته باشی. اجازه نده جن های بد تو را بگیرند».

- جن های بد؟

چشمان اری نیمه بسته شدند، مانند دوران قدیم که شیطنت می کرد،  
لبانش را پیچ و تاب داد و گفت: «جمله و ضرب المثلی است که در این نواحی  
زیاد استفاده می شود. اجازه نده جن های بد تو را بگیرند. از دوران باستان  
موجودات عجیب و غریب زیادی در این جنگل ها زندگی کرده اند».

تسوکورو خندید و گفت: «فهمیدم. چشم هایم را باز و حواسم را جمع نگه  
می دارم».

اری گفت: «اگر فرصتی پیدا کردی به آئو و آکا بگو که من اینجا زندگی  
خوبی دارم».

- این کار را می کنم.

- به نظر من تو باید گهگاه به دیدن آن ها بروی. یا گاهی هر سه نفر دور  
هم جمع شوید. به خاطر خودت و به خاطر آن ها.

تسوکورو گفت: «موافقم. فکر خوبی است».

اری گفت: «با آنکه نمی توانم با شما باشم، اما برای من هم خوب خواهد  
بود».

تسوکورو سر تکان داد و گفت: «وقتی شرایطم ثابت و مستحکم شد، این  
کار را می کنم. به خاطر خودم و به خاطر تو».

اری پرسید: «اما خیلی عجیب است، مگر نه؟»

- چه چیز؟

- آن دوران عالی و دلپذیر زندگی ما رفته است و هرگز برنخواهد گشت.  
تمام احتمالات زیبایی که در برابرمان بود، در جریان زمان بلعیده شده است.  
تسوکورو در سکوت سر تکان داد. فکر کرد که باید چیزی بگوید، اما هیچ  
کلمه ای به ذهنش نرسید.

اری به دریاچه نگریست و در حالی که گویی با خود دیگرش، در فاصله ای  
دور، حرف می زند، گفت: «زمستان اینجا خیلی طولانی است. شب هایم  
چنان طولانی هستند که گویی به پایان نمی رسند. همه چیز چنان یخ  
می زند که انگار بهار هرگز نمی آید. در آن زمان، با وجود آنکه تلاش می کنم فکر  
نکنم، اما همه جور فکر تیره ای به ذهنم می رسد».



باز هم هیچ کلمه‌ای به ذهن تسوکورو نرسید. در سکوت مسیر نگاه اری را به سوی دریاچه پیگیری کرد و به آن سو نگریست. بعدها، پس از آنکه سوار هواپیما به مقصد فرودگاه ناریتا شد و کمربند ایمنی را بست، کلماتی را که باید می‌گفت، به ذهنش رسیدند. کلمات مناسب همیشه دیر به ذهن انسان می‌رسند.

سوار خودرو شد و کلید را چرخاند و موتور روشن شد. موتور چهار سیلندر گلف از خواب کوتاهش بیدار شد و کم‌کم با نظم به نواختن پرداخت. اری گفت: «خدا حافظ. مراقب خودت باش. سارا را برای خودت نگه دار. تو به او نیاز داری.»

- تلاشم را می‌کنم.

- تسوکورو، می‌خواهم یک چیز دیگر را به یاد داشته باشی. تو بی‌رنگ نیستی. آن‌ها فقط اسم بودند. می‌دانم که گاهی سربه‌سرت می‌گذاشتیم و با تو شوخی می‌کردیم، اما همه چیز فقط یک شوخی احمقانه بود. تسوکورو تا زاکای شخصی رنگارنگ و عالی است. کسی که ایستگاه‌های عالی می‌سازد. یک شهروند سی و شش ساله سالم که رأی می‌دهد و مالیات می‌پردازد - کسی که برای دیدن من به فنلاند سفر کرد. اعتماد به نفس داشته باش و جسور باش. تو هیچ کمبودی نداری. اجازه نده به خاطر ترس یا غرور احمقانه، کسی را که برایت ارزشمند است، از دست بدهی.

تسوکورو خودرو را در دنده گذاشت و پدال گاز را فشار داد. یک دستش را از پنجره بیرون برد و دست تکان داد. اری نیز برای او دست تکان داد. او دستش را بالا برد و به تکان دادن دست ادامه داد.

سرانجام در پشت درختان ناپدید شد. اکنون تسوکورو در آینه عقب، فقط سبزی تیره تابستان فنلاند را می‌دید. به نظر می‌رسید باد دوباره شدید شده بود و امواج کوچکی بر سطح دریاچه دیده می‌شد. مرد جوان بلندقامتی، سوار بر یک قایق کایاک بر دریاچه ظاهر شد و آهسته و ساکت میان آب حرکت کرد، درست مانند سوسکی که روی آب می‌چرخد.

تسوکورو اندیشید: شاید من دیگر هرگز به اینجا برنگردم و شاید هرگز اری را نبینم. هر یک از ما در سرزمین و مکان خود، باید راه خودمان را برویم. همان‌طور که آئو گفت، راه برگشتی وجود ندارد. در آن لحظه غم و اندوه، چون سیلاب به وجودش هجوم آورد. اندوهی بی‌شکل و شفاف. اندوهی که می‌توانست لمسش کند، با این حال، چنان دور که قابل لمس نبود. درد

هجوم آورد و به سینه‌اش چنگ انداخت و باعث شد که به سختی بتواند نفس بکشد.

وقتی به جادهٔ آسفالت رسید، کنار جاده توقف کرد، خودرو را خاموش کرد، روی فرمان خم شد و چشمانش را بست. قلبش به شدت می‌تپید. به آرامی نفس‌های عمیق کشید و درحالی‌که نفس می‌کشید، ناگهان چیزی سرد و سخت را نزدیک مرکز بدنش حس کرد- چیزی شبیه هسته خاکی سفت که در تمام طول سال یخ‌زده باقی می‌ماند. این منبع درد سینه و مشکل تنفسی‌اش بود. او تا آن لحظه، هرگز متوجه نشده بود که چنان چیزی در درونش وجود دارد.

با این حال، او به این درد و حس خفگی نیاز داشت. این همان چیزی بود که باید با آن روبه‌رو و از حضورش آگاه می‌شد. از آن لحظه به بعد باید ترتیبی می‌داد تا آن هستهٔ سرد، ذره به ذره، ذوب شود. این کار به زمان نیاز داشت، اما باید انجامش می‌داد. دمای بدن خودش برای ذوب کردن آن خاک یخ‌زده کافی نبود. او به گرمای شخص دیگری نیاز داشت.

ابتدا باید به توکیو برمی‌گشت. این اولین قدم بود. کلید را چرخاند و دوباره خودرو را روشن کرد.

تسوکورو در مسیر برگشت به هلسینکی دعا کرد که جن‌های بد هیچ وقت اری را نگیرند. تنها کاری که اکنون از دستش برمی‌آمد، این بود که دعا کند.



## فصل هجدهم

تسوکورو دو روز بعدی سفرش را با پرسه زدن در خیابان‌های هلسینکی گذراند. گهگاه بارانی ریز و آرام بارید، بارانی که او را آزار نمی‌داد. او هنگام قدم زدن، به موضوع‌های زیادی فکر کرد. باید به چیزهای زیادی می‌اندیشید و می‌خواست پیش از برگشتن به توکیو افکارش را جمع و متمرکز کند. وقتی از راه رفتن یا فکر کردن خسته می‌شد، به کافه‌ای می‌رفت و قهوه و ساندویچ می‌خورد. گاهی گم می‌شد و نمی‌فهمید کجا است، اما ناراحت و نگران نمی‌شد. هلسینکی شهر بزرگی نبود و شبکه‌ی تراموا همه جا بود. درواقع گم شدن حس خوبی به او می‌بخشید. او در آخرین بعدازظهر اقامتش، به ایستگاه مرکزی قطار هلسینکی رفت، روی نیمکتی نشست و آمدورفت قطارها را تماشا کرد.

او در ایستگاه قطار، با تلفن همراهش به اولگا تلفن زد و از او تشکر کرد. به اولگا گفت: من خانه‌هاتینن‌ها را پیدا کردم و دوستم از دیدن من غافلگیر شد. و هامین لینا شهر زیبایی بود. اولگا پاسخ داد: عالی است. به نظر رسید او از ته قلب برای تسوکورو خوشحال بود. تسوکورو گفت: «مایلم برای تشکر، شما را به شام دعوت کنم.» اولگا گفت: «از دعوت شما سپاسگزارم. اما امروز سالروز تولد مادرم است و من با پدر و مادرم شام می‌خورم. از طرف من به سارا سلام برسانید.» تسوکورو گفت: «این کار را می‌کنم. به خاطر همه چیز متشکرم.»

شب، در رستورانی نزدیک اسکله، که اولگا معرفی کرده بود، غذای دریایی خورد. درحالی‌که آنجا نشسته بود، به خانواده‌هاتینن فکر کرد. اکنون آن‌ها

نیز باید دورمیز شام خود نشسته باشند. آیا باد هنوز روی دریاچه می‌وزید؟ و در این لحظه، اری به چه می‌اندیشید؟ گرمای نفس او هنوز بر گردن تسوکورو تازه بود.

او صبح شنبه به توکیو رسید. چمدانش را باز کرد، به آرامی حمام کرد و بقیه روز را به کارهای خرده‌ریز پرداخت. به محض برگشتن، به این فکر کرده بود که به سارا تلفن بزند و حتی تلفن را برداشته و شماره او را گرفته بود. اما بعد تلفن را زمین گذاشته بود. او برای تفکر به زمان بیشتری نیاز داشت. سفرش کوتاه بود، اما اتفاق‌های زیادی روی داده بود. هنوز برگشتن به وسط توکیو، غیر واقعی به نظرش می‌رسید. احساس می‌کرد همین چند لحظه پیش کنار دریاچه هامین لینا ایستاده و به صدای باد گوش داده است. فرقی نمی‌کرد که به سارا چه می‌گفت، اما به هر حال باید کلماتش را بادقت انتخاب می‌کرد.

لباس‌هایش را شست، به روزنامه‌هایی که جمع شده بودند، نگاهی انداخت، و پیش از غروب، با وجود آنکه اشتها نداشت، برای خرید غذا بیرون رفت. شاید به خاطر اختلاف ساعت، درحالی که هوا هنوز روشن بود، به شدت خواب‌آلود شد. ساعت هشت و نیم دراز کشید و خوابش برد، اما پیش از نیمه‌شب بیدار شد. سعی کرد کتابی را که هنگام سفر با هواپیما شروع کرده بود، بخواند، اما ذهنش مغشوش بود، به همین دلیل بلند شد و آپارتمان را تمیز کرد. پیش از سحر به رختخواب برگشت و پیش از ظهر یکشنبه بیدار شد. به نظر می‌رسید روز گرمی در پیش بود. کولر گازی را روشن کرد، قهوه را آماده کرد و یک فنجان از آن را با نان تُست و پنیر ذوب شده، خورد.

پس از حمام گرفتن، به خانه سارا تلفن زد. تلفن به پاسخگو وصل شد. پیام گفت: *لطفاً پس از شنیدن صدای زنگ، پیام بگذارید.* ساعت روی دیوار نشان می‌داد که یک بعد از ظهر است. خواست به تلفن همراه سارا تلفن بزند، اما این کار را نکرد.

شاید سارا در این روز تعطیل با دوست‌پسرش نهار می‌خورد. برای کارهای خصوصی دیگر هنوز زود بود. تسوکورو چهره مردی را که دست در دست سارا، در محله اموتساندو قدم می‌زد، به یاد آورد. نمی‌توانست تصویر او را از ذهنش پاک کند. روی کاناپه دراز کشید، تصاویر مختلفی از ذهنش گذشتند، اما ناگهان دردی را بر پشتش حس کرد، گویی سوزنی تیز را در

بدنش فرو کرده بودند. سوزنی باریک و نامرئی. دردش کم بود و خونی ریخته نشد، شاید. با این حال همان درد، آزارش داد.

با دوچرخه به ورزشگاه رفت و مسافت همیشگی را در استخر شنا کرد. در کمال تعجب، بدنش باز هم کرخت باقی ماند. درحالی که شنا می کرد، احساس کرد دو بار به خواب رفت. البته هیچ کس نمی تواند هم زمان شنا کند و بخوابد. بلکه فقط یک حس بود و آن گونه به نظرش رسید. با این حال، هنگام شنا، بدنش به طور خودکار فعالیت کرد و توانست بدون فکر کردن به سارا یا آن مرد، شنا را به پایان برساند. به همین دلیل، خیلی راضی بود.

از استخر به خانه برگشت و سی دقیقه چرت زد. به محض آنکه سرش را روی بالش گذاشت، در خوابی عمیق و بی رؤیا فرو رفت. پس از آن پیراهن ها و دستمال هایش را اتو کرد و شام پخت. ماهی قزل آلا را با سبزی در اجاق پخت، آب لیمو رویش ریخت و آن را با سالاد سیب زمینی خورد. این شام با سوپ تکمیل شد. لیوانی ماءالشعیر نوشید و اخبار تلویزیون را تماشا کرد. سپس روی کاناپه دراز کشید و کتاب خواند.

پیش از ساعت ۹ شب بود که سارا تلفن زد.

او پرسید: «با مشکل اختلاف ساعت چطوری؟»

تسوکورو پاسخ داد: «ساعت خوابم مختل شده است، به غیر از آن، همه چیز خوب و مرتب است.»

- می توانی حالا حرف بزنی؟ یا خواب آلود هستی؟

- خواب آلودم، اما می توانم یک ساعت دیگر بیدار بمانم. باید فردا به سر

کار بروم و نمی توانم در دفتر کارم چرت بزنم.

سارا گفت: «خوب است. امروز ساعت یک کسی به خانه ام تلفن زده

است. تو بوده ای، درست است؟ من یادم می رود پیام هایم را گوش دهم و

همین حالا دیدم که تلفن بی پاسخ داشته ام.»

- من بودم.

- برای خرید بیرون رفته بودم.

تسوکورو گفت: «اوهوم.»

- اما پیامی نگذاشته بودی.

- بلد نیستم پیام بگذارم. دست و پایم را گم می کنم و نمی دانم چه بگویم.

- دست کم اسمت را می گفتمی.

- حق با تو است. باید این کار را می‌کردم.

سارا چند لحظه ساکت شد و بعد گفت: «می‌دانی، برایت نگران بودم؛ نگران اینکه آیا سفرت خوب بوده است؟ باید پیام کوتاهی برایم می‌گذاشتی.»  
تسوکورو پوزش خواهانه گفت: «متأسفم. می‌دانم، باید این کار را می‌کردم. راستی، امروز چه کار کردی؟»

سارا گفت: «لباس شستم و خرید رفتم. آشپزی کردم و آشپزخانه و حمام را نظافت کردم. گاهی به چنین روزهای آرامی نیاز دارم.» پس از سکوتی کوتاه پرسید: «خب، توانستی در فنلاند کارهایت را انجام دهی؟»  
تسوکورو گفت: «توانستم کورو را ببینم. ما مدتی طولانی حرف زدیم. اولگاکا خیلی به من کمک کرد.»

- خوشحالم. او دختر خوبی است، مگر نه؟

تسوکورو گفت: «بله، درست است.» و بعد دربارهٔ رانندگی یک و نیم ساعته از هلسینکی تا شهر کنار دریاچه حرف زد، جایی که اری (یا کورو) را دیده بود. و دربارهٔ اینکه اری در کلبهٔ تابستانی با شوهر و دو دختر و سگش زندگی می‌کند و اینکه او و شوهرش در یک کارگاه کوچک نزدیک خانه‌شان، ظروف سفالی درست می‌کنند.

تسوکورو گفت: «او خوشحال بود و به نظر می‌رسید زندگی در فنلاند را دوست داشت.» به غیر از بعضی شب‌های تاریک و طولانی زمستانی - اما این نکته را بر زبان نیاورد.

سارا پرسید: «سفر طولانی به فنلاند ارزشش را داشت؟»

- به گمانم، بله. دربارهٔ بعضی مطالب باید رودررو صحبت کرد. آن گفت‌وگو مطالب زیادی را برایم آشکار و حل و فصل کرد. البته به همهٔ پاسخ‌ها دست پیدا نکردم، اما ارزش سفر را داشت. منظورم به لحاظ احساسی است.  
- عالی است. از شنیدن این مطلب خوشحالم.

سکوت کوتاهی برقرار شد. سکوتی حساب شده، گویی آن‌ها می‌خواستند مسیر باد را تشخیص دهند تا به همان مسیر بروند. بعد سارا حرف زد.  
- صدایت تغییر کرده است. یا من دچار توهم شده‌ام؟

- نمی‌دانم. شاید به علت خستگی من باشد. تا حالا برای مدتی چنین طولانی سوار هواپیما نبوده‌ام.

- اما هیچ مشکلی وجود نداشت؟

- خیر، هیچ مشکل واقعی وجود نداشت. مطالب زیادی دارم که

می‌خواهم برایت بگویم، اما می‌دانم که اگر شروع کنم، مدت زیادی طول می‌کشد. دلم می‌خواهد هرچه زودتر تو را ببینم و همه چیز را، از ابتدا تا انتها، برایت بگویم.

- عالی است. باید همدیگر را ببینیم. به هر حال، از اینکه سفر به فنلاند بیهوده نبوده است، خوشحالم.

- برای تمام کمک‌هایت متشکرم. خیلی سپاسگزارم.

- قابلی نداشت.

سکوت کوتاه دیگری برقرار شد. تسوکورو بادقت گوش کرد. احساس اینکه هنوز مطلب ناگفته‌ای باقی مانده است، وجود داشت.

تسوکورو تصمیم گرفت جسورانه برخورد کند. به همین دلیل، گفت: «می‌خواهم سؤالی بپرسم. شاید بهتر باشد نپرسم، اما به گمانم بهتر است با احساساتم همراهی کنم».

سارا گفت: «بپرس. بهتر است با احساسات همراهی کنی. هرچه دلت می‌خواهد، بپرس».

- نمی‌توانم کلمات مناسب را پیدا کنم، اما احساس می‌کنم که تو به غیر از من، کس دیگری را هم می‌بینی. این فکر مدتی است که مرا آزار می‌دهد.

سارا سریع پاسخ نداد. سرانجام پرسید: «چنین احساسی داری؟ آیا می‌گویی بنا بر دلایلی، چنان احساسی داری؟»

تسوکورو گفت: «درست است. بنا بر دلایلی، چنین احساسی دارم. اما همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، من حس الهام و شهود قوی‌ای ندارم. مغز من برای ساخت چیزهای عینی و واقعی تنظیم شده است. ذهنم ساختاری ساده و رک دارد. کارکرد پیچیده ذهن انسان‌های دیگر، برایم درک‌نشده است. حتی کارکرد ذهن خودم هم برایم ناشناخته است. وقتی به موضوعات پیچیده و ظریفی مثل این می‌رسم، اغلب دچار خطا می‌شوم؛ به همین دلیل سعی می‌کنم به موضوعات خیلی پیچیده فکر نکنم. مدتی بود که این موضوع بر وجودم سنگینی می‌کرد. به همین دلیل فکر کردم به جای آنکه پیوسته و بیهوده به آن فکر کنم، خیلی رک، از خودت بپرسم».

سارا گفت: «متوجه شدم».

- خب، آیا شخص دیگری هم وجود دارد؟»

سارا ساکت ماند.

تسوکورو گفت: «خواهش می‌کنم این نکته را درک کن که اگر شخص



دیگری وجود داشته باشد، تو را سرزنش نمی‌کنم. من حق ندارم در کار و زندگی تو فضولی کنم. تو تعهدی به من نداری و من حق ندارم توقعی از تو داشته باشم. فقط می‌خواهم بدانم که احساسم درست است یا غلط.»

سارا نفس عمیقی کشید و گفت: «من ترجیح می‌دهم تو از کلماتی مانند «تعهد» یا «حق» استفاده نکنی. مثل این است که دربارهٔ قانون اساسی یا چیزهایی شبیه آن حرف می‌زنی.»

تسوکورو گفت: «بسیار خب. حرفم را به خوبی نزدم. همان طور که گفتم، من مرد ساده‌ای هستم و به‌گمانم وقتی چنین احساسی دارم، نمی‌توانم به خوبی با مسائل روبه‌رو شوم.»

سارا چند لحظه ساکت ماند. تسوکورو توانست او را در ذهنش به تصویر بکشد؛ تلفن در دست، با لبانی فشرده برهم.

وقتی سارا حرف زد، صدایش آرام بود. او گفت: «تو مرد ساده‌ای نیستی. فقط سعی می‌کنی فکر کنی که این‌گونه هستی.»

- شاید. اگر تو می‌گویی، شاید همین طور هستم. اما یک چیز را می‌دانم، من زندگی ساده‌ای را می‌خواهم. موضوع اصلی این است که من در ارتباطاتم با دیگران آسیب دیده‌ام، آسیب‌های عمیق. دلم نمی‌خواهد دوباره دچار چنان وضعی بشوم.

سارا گفت: «می‌دانم. تو با من صادق بوده‌ای، به همین دلیل من هم می‌خواهم با تو صادق باشم. اما آیا می‌توانم پیش از پاسخ دادن به سؤال کمی فرصت و زمان داشته باشم؟»  
- چقدر زمان؟

- برای مثال - سه روز خوب است؟ امروز یکشنبه است؛ فکر کنم روز چهارشنبه بتوانم با تو حرف بزنم. آن زمان می‌توانم به سؤال پاسخ دهم. آیا چهارشنبه شب آزاد هستی؟

تسوکورو پاسخ داد: «چهارشنبه شب آزاد هستم». لازم نبود به برنامه‌اش نگاه کند. او به ندرت برای شب‌ها برنامه داشت.

- بهتر است با هم شام بخوریم. آن زمان می‌توانیم دربارهٔ موضوعات مختلفی گفت‌وگو کنیم، صادقانه. خوب است؟

تسوکورو پاسخ داد: «عالی است.»

آن‌ها پس از خداحافظی تماس را قطع کردند.

تسوکورو، آن شب، خواب عجیبی دید. او پشت پیانویی نشسته بود و قطعه‌ای می‌نواخت. پشت پیانویی نو و بسیار بزرگ و باشکوه؛ با کلیدهای سفیدی که خیلی سفید بودند و کلیدهای سیاهی که خیلی سیاه بودند. دفتر نت بزرگی روی پیانو باز بود. کنارش، زنی در لباس سیاه بلند و تنگ ایستاده بود و با انگشتان دراز و رنگ‌پریده‌اش دفتر نت را برای او ورق می‌زد. زمان‌بندی آن زن عالی بود. موهای سیاهش تا روی کمرش فرو ریخته بود. همه چیز روی صحنه ترکیبی از رنگ‌های سفید و سیاه بود. هیچ رنگ دیگری وجود نداشت.

او نمی‌دانست چه کسی آن سونات را نوشته است. اما آن قطعه خیلی طولانی بود و دفتر نت به ضخامت یک کتاب شماره تلفن بود. صفحه‌ها چنان پراز نت بودند که سیاه به نظر می‌رسیدند. این سونات بسیار دشوار و ساختاری پیچیده داشت و نواختنش به مهارت زیادی نیاز داشت. او تا کنون آن قطعه را ندیده بود. اما می‌توانست با یک نگاه آن را بخواند و دنیایی را که در آن توصیف و تشریح شده بود، درک کند؛ درست مانند توانایی تصور کردن یک طرح سه‌بعدی پیچیده. او از این توانایی ویژه برخوردار بود. ده انگشت ماهر او مانند گردباد و طوفان روی صفحه کلید حرکت کردند. تجربه‌ای حیرت‌انگیز و روحیه‌بخش بود- اینکه سریع‌تر از هرکس دیگری می‌توانست دریای عظیم نت‌ها را کشف رمز و اجرا کند و هم‌زمان به آن‌ها شکل و مادیت ببخشد.

احساس کرد هم‌زمان با نواختن، نوعی الهام و شهود بدنش را می‌شکافت و نفوذ می‌کند، درست مانند فرود صاعقه‌ای در یک بعدازظهر تابستانی. آن موسیقی ساختاری هنری و بلندپروازانه داشت، اما هم‌زمان به‌طور زیبایی، عمیق و درون‌گرایانه بود. آن قطعه صادقانه و با ظرافت و به‌گونه‌ای آشکار و قابل درک معنای زنده بودن را نمایش می‌داد. بخشی حیاتی از هستی که فقط با موسیقی قابل بیان بود. ستون فقراتش به‌خاطر شادی ناب و توانایی نواختن این موسیقی لرزید و بدنش مورمور شد.

اما، متأسفانه، به‌نظر می‌رسید مردمی که در مقابلش نشسته بودند و گوش می‌دادند، احساس متفاوتی داشتند. آن‌ها با خستگی و ناراحتی روی صندلی‌هایشان وول می‌خوردند. توانست صدای پایه‌صندلی‌ها و سرفه‌های مردم را بشنود. آن‌ها، بنا بر دلایلی، ارزش آن موسیقی را درک نمی‌کردند. او در تالار بزرگ یک ساختمان سلطنتی مشغول اجرا بود. زمین از سنگ

مرمر صاف و صیقلی ساخته شده بود، سقف به شکل ضربی و طاقی بود و تصویری زیبا از آسمان در مرکز آن وجود داشت. شنوندگان - که حدود پنجاه نفر بودند - بر صندلی‌هایی باشکوه و زیبا نشسته بودند و به موسیقی گوش می‌دادند. آن‌ها لباس‌های عالی به تن داشتند و واضح بود که همگی فرهنگی و متین و باوقار بودند، اما متأسفانه نمی‌توانستند ارزش‌های این موسیقی عالی و باشکوه را درک کنند.

سروصدای آن‌ها، با گذشت زمان، به مرور بلند و مزاحمت‌آمیز شد. اکنون هیاهو توقف‌ناپذیر و بلندتر از صدای موسیقی بود. حالا حتی خودش هم صدای آنچه را که می‌نواخت، نمی‌شنید. آنچه می‌شنید سروصدای بلند و اغراق‌آمیز ناله‌ها و سرفه‌های اعتراض‌آمیز بود. با این حال چشمانش به نت‌ها دوخته شده بود و انگشتانش با سرعت بر صفحه کلید حرکت می‌کردند، گویی چیزی وجودش را تسخیر کرده بود.

ناگهان متوجه چیزی شد. زن سیاه‌پوشی که دفتر نت را برایش ورق می‌زد، شش انگشت داشت. انگشت ششم به اندازه انگشت کوچکش بود. تسوکورو نفسش را در سینه حبس کرد و لرزید. خواست به زنی که کنارش ایستاده بود، نگاه کند. او کی بود؟ آیا او را می‌شناخت؟ اما نمی‌توانست تا پایان قطعه به آن زن نگاه کند. گرچه، اکنون حتی یک نفر هم به موسیقی او گوش نمی‌کرد.

۲۵۰

در این لحظه بود که تسوکورو بیدار شد. اعداد سبز ساعت روی پاتختی ۲:۳۵ را نشان می‌دادند. بدنش، از عرق، خیس بود و قلبش، با گذر زمان، به شدت می‌تپید. بلند شد، لباس خوابش را درآورد، با حوله خود را خشک کرد و بلوز آستین‌کوتاه و شلوارک پوشید و در اتاق نشیمن روی کاناپه دراز کشید. در تاریکی، به سارا فکر کرد. با ناراحتی به خاطر حرف‌هایی که تلفنی به سارا زده بود، به خود پیچید. او نباید آن حرف‌ها را می‌زد.

دلش می‌خواست به سارا تلفن بزند و همه حرف‌هایش را پس بگیرد. اما او نمی‌توانست در ساعت ۳ بامداد به کسی تلفن بزند. تقاضا از سارا هم برای فراموش کردن چیزهایی که او گفته بود، غیر ممکن بود. اندیشید: /اگر این‌گونه ادامه دهم، او را از دست خواهم داد.

به اری اندیشید. اری کورونو هاتینن. مادر دو دختر کوچک. دریاچه آبی را در فراسوی درختان غان سفید و قایق کوچکی را که آهسته به اسکله

می خورد، تصور کرد. ظروف سرامیکی با طراحی های دوست داشتنی، سروصدای آواز پرندگان و واق واق سگ و اجرای قطعه «سال های سفر» توسط آلفرد برنلد. و آری که در آغوشش بود. نفس گرم او و گونه هایش که با اشک خیس بودند. تمام احتمالات گمشده و نابود شده و زمانی که هرگز بر نمی گشت.

در زمانی از دیدارشان، آن ها دو طرف میز، روبه روی یکدیگر، ساکت نشستند و حتی به دنبال کلمات نگشتند و به سروصدای پرندگان در بیرون پنجره گوش دادند. هیاهوی پرندگان ملودی عجیبی را ساختند. یک ملودی ثابت، بارها و بارها در جنگل پیچید.

آری لبخندی زد و گفت: «پرندگان، آواز خواندن را به جوجه هایشان یاد می دهند. من تا زمان آمدن به اینجا، از چنین چیزی اطلاع نداشتم. اینکه پرندگان آواز خواندن را یاد می گیرند و باید آموزش ببینند».

تسو کورو اندیشید: زندگی ما شبیه یک قطعه موسیقی پیچیده است. پراز همه جور نوشته های مرموز، و نت های شانزده و سی ثانیه ای و علایم عجیب و غریب دیگر. تفسیر صحیح آن، کمابیش، غیر ممکن است. حتی اگر بتوان تفسیرش کرد و آن را به صدا های صحیح تبدیل کرد و عینیت بخشید، باز هم هیچ تضمینی وجود ندارد که مردم مفهوم آن را به درستی بفهمند یا آن را تحسین کنند. هیچ تضمینی وجود ندارد که آن موسیقی مردم را خوشحال کند. چرا باید شیوه کارکرد زندگی مردم، چنین پیچیده و کلافی سردرگم باشد؟

آری به او گفته بود: سارا را برای خودت نگه دار. توبه او نیاز داری. تو هیچ کمبودی نداری. اعتماد به نفس داشته باش و جسور باش. فقط به همین نیاز داری.

و اجازه نده جن های بد تو را بگیرند.

سارا را در آغوش شخص دیگری تصور کرد. خیر، نه شخص دیگر. او آن شخص را دیده بود. آن زمان سارا خیلی شاد به نظر رسیده بود و دندان های سفیدش در لبخند بزرگش دیده می شدند. در تاریکی چشمانش را بست و نوک انگشتانش را بر شقیقه هایش فشرد. به این نتیجه رسید که نمی تواند به داشتن چنین احساسی ادامه دهد. حتی برای سه روز دیگر.

تسو کورو گوشی را برداشت و شماره سارا را گرفت. پیش از ساعت چهار

- بامداد بود. تلفن ده - دوازده بار زنگ زد تا سارا آن را برداشت.
- تسوکورو گفت: «از اینکه در چنین ساعتی تلفن زدم، عذر می‌خواهم. اما باید با تو حرف می‌زدم».
- در این ساعت؟ ساعت چند است؟
- نزدیک چهار است.
- سارا گفت: «خدای من. یادم رفته بود که چنین ساعتی هم وجود دارد. خب، بگو کی مرده است؟»
- تسوکورو گفت: «هیچ کس نمرده است. هنوز کسی نمرده است. اما باید همین امشب مطلبی را به تو بگویم».
- چه جور مطلبی؟
- سارا، من تو را دوست دارم و تو را، بیش از هر چیزی در دنیا، می‌خواهم. تسوکورو از گوشی صدای خش‌خش شنید، گویی سارا دنبال چیزی می‌گشت. سارا سرفه کوچکی کرد و بعد صدایی شبیه بازدم ایجاد کرد.
- تسوکورو پرسید: «آیا می‌توانم همین حالا درباره آن حرف بزنم؟»
- سارا گفت: «بله، البته. منظورم این است که ساعت هنوز چهار نشده است. هرچه دلت می‌خواهد، بگو. هیچ‌کس گوش نمی‌دهد. همه خوابند».
- تسوکورو گفت: «من دوستت دارم، عاشقت هستم و تو را می‌خواهم».
- پیش از ساعت چهار به من تلفن زدی تا همین را بگویی؟
- بله، درست است.
- مشروب خورده‌ای؟
- خیر، حتی یک قطره.
- سارا گفت: «فهمیدم. با توجه به اینکه مردی علمی هستی، خیلی احساسی هستی».
- این هم شبیه ساختن ایستگاه است.
- چگونه؟
- ساده است. اگر ایستگاهی نباشد، قطاری آنجا توقف نمی‌کند. نخستین کاری که باید بکنم این است که ایستگاهی را در ذهنم تصور کنم و به آن رنگ و مادیت ببخشم. ابتدا باید این کار را بکنم. حتی اگر نقصی داشته باشد، بعد می‌توانم آن را اصلاح کنم. من به انجام چنین کارهایی عادت دارم.
- چون مهندس خوبی هستی.
- خیلی دلم می‌خواهد که باشم.

- و تو می خواهی تا سحر یک ایستگاه ویژه برای من بسازی؟  
 تسوکورو گفت: «بله، درست است. چون دوستت دارم و تو را می خواهم».  
 سارا گفت: «من هم از تو خوشم می آید. خیلی زیاد. هر بار که تو را  
 می بینم، بیشتر به تو جذب می شوم». و بعد مکثی کرد، گویی می خواست به  
 بند بعدی آن صفحه برود. سپس افزود: «اما الان ساعت نزدیک چهار صبح  
 است. حتی پرنده ها هم هنوز بیدار نشده اند. چنان زود است که نمی توانم  
 به خوبی فکر کنم. پس آیا می توانی سه روز دیگر صبر کنی؟»  
 تسوکورو گفت: «بسیار خب. اما فقط سه روز. به گمانم بیشتر از آن  
 نمی توانم. به همین دلیل در این ساعت به تو تلفن زدم».  
 - تسوکورو، سه روز خیلی زیاد است. من حاضرم تا روز پایان ساخت  
 ایستگاه صبر کنم. چهارشنبه شب تو را می بینم.  
 - از اینکه بیدارت کردم، عذر می خواهم.  
 - مهم نیست. از اینکه فهمیدم زمان، در ساعت چهار صبح هم به  
 حرکتش ادامه می دهد، خوشحالم. آیا هوا روشن شده است؟  
 - هنوز نه. اما به زودی سحر می رسد. پرنده ها شروع به خواندن آواز  
 می کنند.  
 - پرنده سحرخیز زودتر غذا به دست می آورد.  
 - به لحاظ نظری. در حد حرف.  
 - اما گمان نکنم بتوانم بیدار بمانم و ببینم.  
 تسوکورو گفت: «شب بخیر».  
 سارا گفت: «تسوکورو؟»  
 - هووم؟  
 سارا گفت: «شب بخیر. آرام باش و استراحت کن».  
 و بعد تماس را قطع کرد.



## فصل نوزدهم

ایستگاه شین جوتو بسیار عظیم و بزرگ است. هر روز، حدود ۳/۵ میلیون نفر از آنجا رفت و آمد می‌کنند، آن قدر زیاد که کتاب رکوردهای جهانی گینس ایستگاه شین جوتو را به عنوان ایستگاهی با بیشترین مسافر ثبت کرده است. چند خط آهن قطار از آنجا عبور می‌کند که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از خط چیو، خط سوبو، خط یامانوته، خط سای کیو، خط شونان - شون جوکو، و خط تندرو ناریتا. خطوط راه آهن به شکلی پیچیده و درهم تنیده با هم ترکیب می‌شوند. در مجموع شانزده سکو برای سوار و پیاده شدن مسافران وجود دارد. علاوه بر آن، دو خط راه آهن خصوصی نیز وجود دارند، خط اوداکیو و خط کی او. هم‌زمان سه خط مترو از پهلو وارد ایستگاه می‌شوند. هنگام اوج رفت و آمد، این شبکه به دریایی از انسان تبدیل می‌شود، دریایی که بزرگ می‌شود، خشمگین می‌شود و نعره می‌کشد و به سوی درهای ورودی و خروجی می‌رود. رودهایی از مردم که هنگام تغییر خط و تغییر قطار، به طور خطرناکی درهم فرو می‌روند و ادغام و جدا می‌شوند. هیچ پیشگویی، هر چقدر قوی و توانمند باشد، نمی‌تواند این دریای شلوغ و طوفانی را پیش بینی کند.

باور این نکته سخت است که هر روز، صبح و عصر، پنج روز در هفته، کارمندان اندک ایستگاه، که تعدادشان هیچ نسبت منطقی‌ای با جمعیت مسافران و وظیفه بزرگشان ندارد، چنان امواج خروشان و عظیمی از مردم را به خوبی مدیریت می‌کنند. ترددهای صبحگاهی، به طور ویژه‌ای، دردسرساز



هستند. همه عجله دارند که هرچه زودتر به جایی که باید باشند، برسند و در محل کار خود ساعت بزنند، و هیچ کس روحیه خوبی ندارد. آن‌ها هنوز خسته و نیمه‌خواب هستند و سوار شدن بر قطارها و متروهایی که تا خرخره پراز جمعیت است، به لحاظ روحی و جسمی، نیرویشان را تخلیه می‌کند. فقط افراد خوش‌اقبال اندکی می‌توانند جای نشستن پیدا کنند. تسوکورو همیشه تعجب می‌کرد که چرا شورشی برپا نمی‌شود یا فاجعه‌ای خونین و غم‌انگیز روی نمی‌دهد. اگر یکی از گروه‌های تروریستی تصمیم بگیرد یکی از این قطارهای پراز جمعیت را هدف قرار دهد، شمار کشته‌شدگان وحشتناک خواهد بود. این احتمال برای خطوط راه‌آهن و پلیس و صد البته، مسافران، سناریویی تصور نکردنی و وحشتناک بود و با وجود آنچه که به‌راستی در بهار ۱۹۹۵ در توکیو اتفاق افتاد، هنوز هیچ راهی برای جلوگیری از وقوع چنین اتفاق تروریستی وجود ندارد.

کارمندان ایستگاه، پیوسته و بی‌وقفه، دستورهایی را از بلندگوهای ایستگاه صادر می‌کردند. آهنگی تکراری، همواره حرکت و خروج قطارها را اعلام می‌کرد. دروازه‌های کوچک چرخان، حجم عظیمی از اطلاعات مربوط به کارت‌ها و بلیت‌های مسافران را در سکوت، تجزیه و تحلیل و منتقل می‌کردند و قطارها از مقابل اسکن‌ها می‌گذشتند. ورود و خروج قطارهای دراز، تا حد ثانیه، زمان‌بندی و برنامه‌ریزی شده بودند. آن‌ها شبیه حیوانات آموزش‌دیده و رنج‌کشیده‌ای بودند که به‌طور منظم انسان‌ها را به درون و بیرون خود تنفس می‌کردند و عجلوانه درهایشان را می‌بستند و شتابان به سوی ایستگاه بعد می‌رفتند. امواج جمعیت از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، اما اگر کسی پایش را از عقب روی پای شما می‌گذاشت و کفشتان درمی‌آمد، شاید هرگز نمی‌توانستید آن لنگه‌کفش را پیدا کنید. کفش با سرعت در باتلاق و گرداب ساعت اوج ترافیک بلعیده، و برای همیشه، ناپدید می‌شد. کسی که دچار این مشکل می‌شد، روزی سخت را در پیش داشت چون باید تمام روز را با یک لنگه‌کفش، می‌لنگید.

در اوایل دهه ۱۹۹۰، پیش از ترکیدن حباب اقتصادی ژاپن، یک روزنامه پیشرو آمریکایی عکسی بزرگ از ایستگاه شین‌جوکو (یا شاید ایستگاه توکیو-هر دو وضعیت مشابهی دارند) در ساعت اوج تردد جمعیت انداخت. این عکس انبوه جمعیت را هنگام پایین رفتن از پله‌ها نشان می‌داد. همه مردم، گویی بنا بر توافقی عمومی، به پایین نگاه می‌کردند، همگی اخمو و ناشاد

بودند؛ آن‌ها شبیه ماهی‌های مرده‌ای بودند که در یک قوطی کنار هم چیده شده بودند. این مقاله می‌گفت: «ژاپن شاید از وفور و ثروت برخوردار باشد، اما بیشتر ژاپنی‌ها این‌گونه هستند: سرهای پایین‌افتاده و چهره‌های گرفته و عبوس». آن عکس خیلی مشهور شد.

تسوکورو نمی‌دانست که آیا بیشتر ژاپنی‌ها، طبق ادعای آن مقاله، به راستی ناشاد و یا غمگین بودند. اما علت این که بیشتر عابران، هنگام اوج تردد صبحگاهی در ایستگاه شین‌جوکو، به پایین نگاه می‌کردند، به خاطر نگرانی در مورد جای پای خود بود، نه ناراحتی و افسردگی. مهم‌ترین نگرانی عابران در ایستگاه‌های عظیم قطار، به‌ویژه در ساعت اوج رفت‌وآمد، این بود که روی پله‌ها لیز نخورند و کفش خود را از دست ندهند. آن عکس، بدون این توضیح، بی‌محتوا بود. بی‌تردید نمی‌شود این جمعیت انبوه را، در بارانی‌های تیره و با سرهای فرو افتاده، مردمانی شاد نامید و البته منطقی نیست که مردم کشوری را که هنگام تردد صبحگاهی نگران از دست دادن کفش هستند، افرادی غمگین و افسرده نامید.

تسوکورو می‌اندیشید مردم هر روز چه مدت زمان را صرف رفت و آمد به سر کار می‌کردند. به‌طور متوسط هر سفر شهری بین یک تا یک و نیم ساعت طول می‌کشید. این رقم کمابیش منطقی و درست به نظر می‌رسید. یک کارمند اداری ساده که در توکیو کار می‌کند و متأهل است و یک یا دو فرزند دارد و بخواهد صاحب خانه باشد، باید در حومه شهر خانه بخرد و زندگی کند و هر روز وقت زیادی را صرف رفت‌وآمد کند. بنابراین، به‌طور متوسط از هر بیست و چهار ساعت، دو الی سه ساعت برای رفت‌وآمد مصرف می‌شد. اگر خوش‌اقبال باشید شاید بتوانید در قطار کتاب یا روزنامه‌ای بخوانید. شاید بتوانید با آید موسیقی یا سمفونی‌هایدن یا دروس زبان اسپانیایی گوش دهید. بعضی از مردم شاید چشمانشان را ببندند و در نوعی خلسه متافیزیکی (ماوراء الطبیعی) فرو روند. با این حال نمی‌توان این دو یا سه ساعت را زمان مفید نامید. چه میزان از زندگی هرکس فقط به خاطر رفت‌وآمد بی دلیل بین نقطه الف و ب به هدر می‌رود؟ و این تلاش چه میزان انسان را خسته و کلافه می‌کند؟

البته لزومی نداشت که تسوکورو تازاکی، کارمند یک شرکت راه‌آهن که مسئول طراحی ایستگاه بود، نگران چنین موضوعاتی باشد. چنین چیزی به زندگی او ربطی نداشت. بگذار مردم زندگی خودشان را داشته باشند. هرکس

می‌تواند با توجه به افکار خود، ببیندیشد که جامعه‌اش چقدر شاد یا افسرده است یا چقدر باید شاد باشد. تسوکورو فقط باید به این فکر می‌کرد که چگونه سیل این جمعیت انبوه به شیوه‌ای امن و کارآمد جریان یابد. چنین شغلی به تفکرات روشنفکرانه نیازی نداشت، بلکه به اقدامات دقیق، آزمایش شده و بهینه نیازمند بود. او متفکر یا جامعه‌شناس نبود، فقط یک مهندس ساده بود.

تسوکورو تازاکی عاشق تماشا کردن ایستگاه شین جوکو بود. وقتی به آن ایستگاه می‌رفت، از دستگاه بلیت سکو می‌خرید و به طبقه بالا و به سکوی بین خطوط ۹ و ۱۰ می‌رفت. اینجا مکانی بود که قطارهای تندرو خط چپو به آن رفت‌وآمد می‌کردند. قطارهای راه دور به مقاصدی مانند ماتسوموتو و کوفو. برخلاف سکوه‌های مترو، این قسمت خلوت‌تر بود، مسافران کمتری در آن بودند و قطارهای کمتری می‌آمدند و می‌رفتند. او می‌توانست روی نیمکتی بنشیند و با خیالی آسوده وقایع ایستگاه را تماشا کند.

تسوکورو مانند کسانی که به کنسرت یا تماشای فیلم‌های سینمایی یا باشگاه‌های هنری، یا به تماشای مسابقات ورزشی یا قدم زدن در فروشگاه‌های بزرگ می‌روند، به ایستگاه‌های قطار می‌رفت. وقتی هیچ کاری نداشت، به سوی ایستگاهی می‌رفت. هر زمان که مضطرب بود یا باید فکر می‌کرد، پاهایش ناخودآگاه او را به یک ایستگاه قطار یا مترو می‌بردند. او در سکوی ایستگاه، به آرامی روی نیمکتی می‌نشست و قهوه‌ای را که از دکه‌ای خریده بود، می‌نوشید و ورود و خروج قطارها را با کتاب برنامه‌های قطار که همیشه در کیفش داشت، مقایسه می‌کرد. او می‌توانست ساعت‌ها بنشیند و این کار را بکند. زمانی که دانشجو بود، عادت داشت که نقشه ایستگاه‌ها و جریان رفت‌وآمد مسافران و حرکات کارمندان ایستگاه را تماشا کند و جزئیات مشاهداتش را در دفترش بنویسد. اما اکنون از آن مرحله گذشته بود.

قطار تندرویی، با نزدیک شدن به سکو، از سرعتش می‌کاهد. درها باز می‌شوند و مسافران یکی یکی پیاده می‌شوند. تماشای همین منظره او را آرام و سبک و راضی می‌کرد. زمانی که قطاری طبق برنامه، سروقت وارد و خارج می‌شد، احساس غرور می‌کرد حتی اگر شرکت خودش آن ایستگاه را نساخته بود. یک حس غرور ساده و ساکت. گروه نظافت با سرعت سوار

قطار می‌شود، زباله‌ها را جمع می‌کند و صندلی‌های چرخان را، رو به جلو می‌چرخانند. خدمه جدید با لباس یونیفورم و کلاه، سوار می‌شوند و با سرعت فهرست‌هایشان را بررسی می‌کنند. تابلوی مقصد و شماره سفر قطار تعویض می‌شوند. همه چیز با سرعت، کارآمد و بدون دردسر و به موقع انجام می‌شود، بدون یک ثانیه تاخیر. این دنیای تسوکورو تازاکی است.

او در ایستگاه مرکزی هلسینکی نیز همان کار را کرده بود. او برنامه ساده قطارها را گرفت، روی نیمکتی نشست، از فنجان قهوه داغ نوشید، و ورود و خروج قطارهای راه دور را تماشا کرد. روی نقشه، مبدأ و مقصد هر قطار را بررسی کرد. پیاده شدن مسافران را از قطارها مشاهده کرد، مسافران دیگر را تماشا کرد که با عجله به روی سکوها می‌شتافتند تا به قطارهای دیگر سوار شوند، و حرکات کارمندان یونیفورم پوش ایستگاه و قطارها را تحت نظر گرفت. این کار، طبق معمول، او را آرام کرد. همه چیز شبیه ایستگاه شین جوکو بود، به غیر از اینکه آنچه را که از بلندگوها پخش می‌شد، نمی‌فهمید. فرایند کار در ایستگاه‌های قطار سراسر دنیا، کمابیش، یکسان است؛ همه چیز به تخصص و مهارت و دقت متکی بود. این، واکنشی طبیعی در او ایجاد کرد، این حس که در مکانی صحیح قرار دارد.

روز سه‌شنبه، تسوکورو وقتی کارش را تمام کرد، ساعت از هشت گذشته بود. در این ساعت از شب، او تنها کسی بود که هنوز در دفتر کارش حضور داشت. کاری را که باید انجام می‌داد، ضروری نبود و لازم نبود که برای انجامش تا دیروقت بماند، اما چهارشنبه غروب به دیدن سارا می‌رفت و نمی‌خواست هیچ کار انجام نشده‌ای باقی مانده باشد.

تصمیم گرفت کار را تعطیل کند، رایانه‌اش را خاموش کرد، سی‌دی‌های مهم و اسناد و مدارک را در کشویی قفل کرد و چراغ را خاموش کرد. پس از خداحافظی با نگهبانی که او را می‌شناخت، از در عقب، ساختمان را ترک کرد. نگهبان گفت: «شب بخیر، قربان».

تسوکورو به این فکر کرد که به جایی برود و شام بخورد، اما گرسنه نبود. با این حال، دلش نمی‌خواست مستقیم به خانه برود. در عوض، به ایستگاه شین جوکو رفت. امشب نیز از دکه‌ای قهوه خرید. یک شب گرم تابستانی توکیو بود و پشتش عرق کرده بود، با این حال قهوه سیاه و داغی را که بخار می‌کرد، بر قهوه سرد ترجیح می‌داد. این فقط یک عادت بود.

طبق معمول، آخرین قطار شبانه، بر سکوی شماره ۹ برای سفر به ماتسوموتو آماده می‌شد. خدمه در طول قطار قدم زدند و همه چیز را با چشمانی دقیق و ماهر بررسی کردند تا مطمئن شوند همه چیز سالم و مرتب است. این قطار، مانند قطار تندرو شین‌کان‌سن کشیده و لاغر نبود، اما تسوکورو از این مدل ساده و کارآمد و بی‌غل‌وغش ای-۲۵۷ خوشش می‌آمد. قطار، روی خط آهن چیو، به شیوجیری می‌رفت و بعد بر خط آهن شینونویی به سوی ماتسوموتو سفر می‌کرد و پنج دقیقه پیش از نیمه‌شب به ماتسوموتو می‌رسید. قطار تا هاچیوجی در مناطق حومه شهری حرکت می‌کرد و باید سروصدا را در کمترین حد نگه می‌داشت، اما بعد وارد کوهستان می‌شد، جایی که پیچ‌های فراوانی وجود داشت. به همین دلیل این قطار هرگز نمی‌توانست به بیشترین سرعت برسد. این سفر، برای این مسافت، خیلی طولانی بود.

هنوز مدتی باقی بود تا قطار دره‌ایش را برای سوار شدن مسافران باز کند، با این حال مردم باعجله از دکه‌ها بسته‌های غذا، ساندویچ، قوطی‌های نوشابه و مجله می‌خریدند. بعضی از مردم گوشی‌های آئید بر گوش داشتند و به درون دنیای کوچکشان فرو رفته بودند. بعضی‌های دیگر با گوشی‌های هوشمندشان متن‌هایی را تایپ می‌کردند و عده‌ای نیز چنان بلند با تلفن حرف می‌زدند که صدایشان از فراز صدای بلندگوها شنیده می‌شد. تسوکورو زوج جوانی را دید که روی نیمکتی نشسته بودند و با شادی درباره‌ی اسرارشان حرف می‌زدند. دو پسر بچه‌ی دوقلوی پنج یا شش‌ساله که پدر و مادرشان دستانشان را گرفته بودند و می‌کشیدند، از مقابل تسوکورو گذشتند. پسرها اسباب‌بازی‌های کوچکی در دست داشتند. دو مرد جوان خارجی کوله‌های سنگینی بر پشت داشتند، و زن جوانی چمدانی پلاستیک پیچیده شده را به دنبال خود می‌کشید. زنی با ظاهری خیره‌کننده از مقابل او گذشت. همه سوار بر قطارهای شبانه می‌شدند و به سوی مقاصد دور دست می‌رفتند. تسوکورو به آن‌ها غبطه خورد. آن‌ها دست‌کم مکانی داشتند که می‌خواستند به آنجا بروند.

تسوکورو جایی نداشت که بخواهد به آنجا برود.

متوجه شد که تا کنون هرگز به ماتسوموتو یا کوفو نرفته است. به شیوجیری نیز نرفته بود. حتی به نزدیک‌ترین شهر، یعنی هاچیوجی نیز نرفته بود. او در این سکو، خروج قطارهای بی‌شماری را به سوی ماتسوموتو دیده

بود، اما هرگز به این فکر نکرده بود که خودش هم می‌تواند سوار یکی از آن قطارها شود. تا این لحظه به چنین چیزی فکر نکرده بود. به این اندیشید که چرا؟

تسوکورو خود را تصور کرد که سوار این قطار شد و به سوی ماتسوموتو رفت. غیر ممکن نبود و به نظر می‌رسید فکر بدی نباشد. او ناگهان تصمیم گرفته بود به فنلاند برود، پس چرا به ماتسوموتو نرود؟ اندیشید: آنجا چه جور شهری است؟ مردم در آنجا چگونه زندگی می‌کنند و چه جور زندگی‌ای دارند؟ اما سر تکان داد و این افکار را از ذهنش پاک کرد. نمی‌توانست فردا صبح، برای کار، به توکیو برسد. بدون دیدن کتاب برنامه‌های قطار از این موضوع مطمئن بود. فردا شب باید به دیدن سارا می‌رفت. فردا روز مهمی برایش بود. نمی‌توانست ناگهان به ماتسوموتو برود.

بقیه قهوه ولرمش را نوشید و فنجان مقوایی را به سطل زباله انداخت. تسوکورو تا زاکای جایی برای رفتن نداشت. این جریان حاکم بر زندگی‌اش بود. او جایی نداشت که مجبور باشد به آن برود، جایی نداشت که مجبور باشد به آن برگردد. هرگز این‌طور نبود، و اکنون هم این‌گونه نبود. تنها مکان برای او، جایی بود که اکنون در آن بود.

اندیشید: خیر. این فکر به‌طور کامل درست نیست.

در گوشه‌ای از زندگی‌اش، زمانی وجود داشت که دلش می‌خواست به جایی برود. در دوران دبیرستان، دلش می‌خواست به دانشگاه مهندسی توکیو برود و در رشته طراحی ایستگاه قطار تحصیل کند. این مکانی بود که از ته دل نیاز داشت که به آنجا برود. او به‌سختی درس خواند و تلاش کرد تا بتواند این کار را بکند. مشاور تحصیلی دبیرستان به او اعلام خطر کرده بود که با آن نمره‌هایش، فقط ۲۰ درصد امکان دارد که بتواند وارد آن دانشگاه بشود، اما او تلاشش را کرده و سرانجام موفق شده بود. او هرگز در تمام عمرش به آن شدت و سختی درس نخوانده بود. او پسری نبود که به خاطر نمره و رتبه با بقیه بچه‌ها مسابقه دهد، اما وقتی هدفی را برای خود تعیین کرد، با تمام روح و قلبش، برای رسیدن به آن تلاش کرد. او بیش از آنچه که تصورش را می‌کرد، کار کرد، و آن تجربه برایش جدید و ارزشمند بود، او توانایی‌های خودش را کشف کرده بود.

در نتیجه، تسوکورو ناگهیا را ترک کرده و تنها، برای زندگی به توکیو رفته بود. در توکیو، دلش می‌خواست هرچه زودتر به شهر خودش برگردد تا

دوستانش را ببیند، حتی برای مدتی کوتاه. آن زمان، ناگویا مکانی بود که دلش می‌خواست به آن برگردد. او برای مدتی بیش از یک سال، بین این دو مکان رفت‌وآمد کرد. اما بعد، ناگهان، بدون اعلام خطر، این چرخه قطع شد. پس از آن، او دیگر جایی برای رفتن یا مکانی برای برگشتن نداشت. خانه‌اش هنوز در ناگویا بود، مادر و خواهر بزرگ‌ترش هنوز آنجا زندگی می‌کردند، اتاقش از زمان ترک آنجا، دست‌نخورده بود. خواهر دیگرش نیز در همان شهر زندگی می‌کرد. او سالی یکی دو بار، بنا بر وظیفه، به دیدن آن‌ها می‌رفت و با گرمی مورد استقبال و پذیرایی قرار می‌گرفت، اما هیچ موضوعی وجود نداشت که بخواهد درباره آن با مادر یا خواهرانش حرف بزند و بودن با آن‌ها هرگز خاطرات گذشته و دلتنگی را برایش زنده نمی‌کرد. آنچه آن‌ها می‌خواستند، تسوکوروی قدیمی بود، شخصیتی که او ترکش کرده بود و دیگر نیازی به آن نداشت. زنده کردن آن شخصیت و ارائه آن به خانواده‌اش مستلزم بازی در نقشی بود که به شدت ناراحتش می‌کرد. اکنون، خیابان‌های ناگویا دلگیر و غریب به نظرش می‌رسیدند. در آنجا چیزی وجود نداشت که دلش بخواهد؛ چیزی که اندکی بتواند به وجودش گرما ببخشد.

هم‌زمان، توکیو مکانی بود که او بنا بر اتفاق به آنجا رسیده بود. مکانی که در آن به دانشگاه رفته بود و در آنجا کار می‌کرد. او به لحاظ حرفه‌ای و کارش به توکیو تعلق داشت، اما آن شهر، به غیر از آن، هیچ مفهوم دیگری برایش نداشت. او در توکیو زندگی می‌کرد، زندگی‌ای منظم و آرام. مانند پناهنده‌ای در سرزمینی بیگانه، بدون ایجاد هیچ موجی، بدون ایجاد هیچ دردسری؛ گویی احتیاط می‌کرد تا مجوز اقامتش لغو نشود. او طوری آنجا زندگی می‌کرد که گویی از زندگی خود، به آنجا پناه برده بود. و توکیو، برای «ناشناس زندگی کردن» مکان خوبی بود.

او هیچ دوست نزدیک یا صمیمی‌ای نداشت. در طول زمان چند دوست‌دختر وارد زندگی‌اش شده بودند، اما هیچ‌کدام نمانده بودند. رابطه‌های آرام و دوستانه، با خداحافظی توافقی و دوستانه به پایان رسیده بودند. هیچ‌کس نتوانسته بود به راستی به درون قلب او نفوذ کند. او هرگز به دنبال چنان رابطه‌ای نگشته بود، و به احتمال قوی زنانی که با آن‌ها بیرون می‌رفت. هرگز او را به قلب خود راه نداده بودند. بنابراین، آن‌ها با هم برابر و مساوی بودند.

تسوکوروی تازاکی در حالی که در ایستگاه شین‌جوکو روی نیمکتی

می نشست، اندیشید: گویی زندگی من در بیست سالگی متوقف شده است. روزهای پس از آن، هیچ وزن و عینیتی نداشته‌اند. سال‌ها به آرامی، چون نسیمی کند، گذشته‌اند. این سالیان نه زخم و جراحی به جای گذاشته‌اند و نه غمی؛ و هیچ احساس قوی‌ای را برنینگیخته‌اند؛ و هیچ شادی یا خاطرات مهم و ارزشمندی به جا نگذاشته‌اند؛ اکنون او وارد میان سالی می‌شد - خیر - هنوز چند سالی تا میان سالی فاصله داشت. اما این یک واقعیت بود که او دیگر جوان نبود.

از یک منظر، اری نیز از زندگی به جای دیگری پناه برده بود. او نیز یک پناهنده بود. او نیز حامل جراحتهای عاطفی بود، جراحتهایی که باعث شده بودند همه چیز را رها و کشورش را ترک کند. او به دلخواه خود، دنیای جدیدی را انتخاب کرده بود: فنلاند را. و اکنون او شوهر و دو دختر داشت، همچنین ساخت ظروف سفالی، کاری که خود را در آن غرق کرده بود. او خانه‌ای تابستانی کنار دریاچه و سگی کوچک داشت. زبان فنلاندی را یاد گرفته بود و به مرور دنیای کوچک خودش را می‌ساخت. تسوکورو اندیشید: و همین نکته او را از من متمایز می‌سازد.

به ساعت هوئر خود، بر مچ چپش، نگاه کرد. ساعت ۸:۵۰ بود. مسافران سوار قطار تندرو می‌شدند. مردم، یکی یکی، چمدان‌هایشان را به داخل قطار می‌کشیدند، خود را به صندلی‌هایشان می‌رساندند، لوازشان را بر قفسه بالای سر می‌گذاشتند، در واگن‌های خنک و کولردار می‌نشستند و نوشیدنی خنک می‌نوشیدند. او می‌توانست مسافران را از پنجره‌های قطار ببیند.

تسوکورو آن ساعت مچی را از پدرش به ارث برده بود. یکی از چیزهای باارزشی که دریافت کرده بود، این ساعت زیبا و عتیقه از دهه ۱۹۶۰ بود. اگر سه روز آن را به دست نمی‌کرد، کوک آن پایان می‌یافت و عقربه‌ها متوقف می‌شدند. این وضع گاهی باعث آزار می‌شد، اما تسوکورو از آن خوشش می‌آمد. این دستگاهی مکانیکی بود، یک کار صنعتی عالی. نه کوارتز داشت و نه میکروچیپ. همه چیز با فنرها و قطعات و چرخ‌دنده‌های ظریف کار می‌کرد. این ساعت برای نیم قرن، با وفاداری و بدون وقفه کار کرده بود و در کمال تعجب، هنوز دقیق بود.

تسوکورو هرگز هیچ ساعتی نخریده بود، حتی یک بار در زندگی‌اش. وقتی جوان بود، همیشه کسی ساعتی ارزان به او هدیه می‌داد و او، بدون تفکر، از آن استفاده می‌کرد. تا زمانی که آن ساعت وقت را بادقت نشان می‌داد، برایش



مهم نبود که چه ساعتی به دست داشت. احساسات او نسبت به ساعت در همین حد بود. حتی یک ساعت ارزان قیمت کاسیو هم برایش کافی بود. به همین دلیل، زمانی که پدرش مرد و این ساعت گران قیمت را به عنوان میراث به او دادند، هیچ احساسی در او برانگیخته نشد. او باید ساعت را به طور منظم به مچش می بست تا از کار نیفتد، اما وقتی به آن کار عادت کرد، به مرور به آن علاقه مند شد. او از وزن و اندازه و لرزش مکانیکی ضعیف آن لذت می برد. متوجه شد که اکنون، بیش از گذشته به ساعت نگاه می کند، و هر بار که این کار را می کرد، سایه پدرش، از درون ذهنش، عبور می کرد.

حقیقت این بود که نمی توانست پدرش را به خوبی به یاد آورد، و اینکه خاطرات گرمی از او نداشت. یادش نمی آمد که هرگز با پدرش به جایی رفته باشد، از دوران کودکی تا بلوغ؛ حتی یادش نمی آمد که آن ها یک بار با هم دوستانه گپ زده باشند. پدرش اصولاً مردی کم حرف بود (دست کم، در خانه به ندرت حرف می زد)؛ علاوه بر آن، کارش چنان زیاد بود که به ندرت با خانواده اش بود. اکنون، ناگهان، این فکر به ذهنش خطور کرد که شاید پدرش، جایی، معشوقه ای داشته است.

در نظر تسوکورو، او بیشتر شبیه قوم و خویشی بود که گهگاه به دیدنشان می آمد، نه یک پدر واقعی. تسوکورو در واقع توسط مادر و دو خواهرش بزرگ شده بود. او درباره نوع زندگی پدرش، افکار و ارزش های او و فعالیت های روزانه و شغل او چیزی نمی دانست. تنها چیزهایی که می دانست، این بود که پدرش در گیفو به دنیا آمده بود، در کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود، عمویش که یک روحانی بودایی بود، او را به فرزندخواندگی گرفته بود و ترتیبی داده بود که او تا پایان دبیرستان درس بخواند، شرکتی را تأسیس و کارش را از صفر شروع کرده بود، موفقیت های بزرگی به دست آورده بود و سرانجام ثروت هنگفتی را کسب کرده بود. پدرش، برخلاف اغلب کسانی که در زندگی سختی کشیده بودند، دوست نداشت به مشکلات گذشته اش فکر کند؛ شاید دوست نداشته دوران سخت گذشته را برای خود زنده کند. به هر حال، واضح بود که پدرش مهارت و فکر خوبی برای کسب و کار داشت، نبوغ به دست آوردن هرچه را که نیاز داشت و دور ریختن هرچه را که نیاز نداشت. خواهر بزرگ تر تسوکورو، نبوغش برای کسب و کار را از پدرش به ارث برده بود، اما خواهر جوان ترش، مانند مادرش، شاد بود و روابط اجتماعی خوبی داشت و مردم دار بود. تسوکورو هیچ یک از این دو خصلت را به ارث

نبرده بود.

پدرش روزی پنجاه سیگار می‌کشید و به علت سرطان ریه درگذشته بود. زمانی که تسوکورو برای دیدنش به بیمارستان ناگویا رفت، او دیگر نمی‌توانست حرف بزند. به نظر می‌رسید پدرش می‌خواست چیزی به او بگوید، اما نمی‌توانست. یک ماه بعد، او بر تخت بیمارستان درگذشت. پدرش آپارتمان یک خوابه جیوگا اوکا، و حسابی پراز پول و آن ساعت مچی هوئر خودکار را برایش به ارث گذاشته بود.

خیر، پدرش یک چیز دیگر را نیز برای او به ارث گذاشته بود. اسمش را- تسوکورو تازاکی.

زمانی که تسوکورو اعلام کرد که می‌خواهد در دانشگاه مهندسی توکیو به تحصیل ادامه دهد، پدرش به شدت ناراحت شد و از اینکه پسرش به کسب و کار معاملات ملکی و شرکتی که بنا کرده بود، علاقه‌ای نداشت، ناامید و مأیوس شد. با این حال با تمام توان از تسوکورو حمایت کرد تا مهندس شود. پدرش به او گفته بود: «اگر دلت می‌خواهد، باید به دانشگاه توکیو بروی و من با خوشحالی هزینه آن را می‌پردازم. یاد گرفتن یک مهارت فنی و ساختن چیزهای واقعی کار خوبی است. کمک مفیدی به جامعه می‌کند. با تمام توان درس بخوان و هر چقدر ایستگاه که دلت می‌خواهد، بساز.»

پدرش از اینکه اسمی را که انتخاب کرده بود- تسوکورو- تا این حد دقیق و مناسب بوده است، خوشحال بود. شاید این نخستین و آخرین باری بود که تسوکورو پدرش را خوشحال کرده بود. در واقع، این تنها باری بود که شادی و رضایت خاطر پدرش را دیده بود.

قطار تندرو ماتسوموتو، طبق برنامه، درست رأس ساعت ۹، از کنار سکو به حرکت درآمد. تسوکورو، نشسته بر نیمکت، ناپدید شدن نور چراغ‌های قطار را در دل شب تابستانی تماشا کرد. زمانی که آخرین قطار ناپدید شد، ناگهان همه چیز در اطرافش ساکت و محوطه خالی شد. حتی به نظر می‌رسید که نور چراغ‌های شهر نیز اندکی ضعیف و کم شده بود، درست مانند خاموش شدن چراغ‌های نمایش خانه پس از پایان نمایش. از روی نیمکت بلند شد و به آرامی از پلکان پایین رفت.

ایستگاه شین جوکو را ترک کرد و در همان نزدیکی، به رستورانی رفت و در گوشه‌ای نشست و گوشت چرخ‌کرده سرخ‌شده و سالاد سیب‌زمینی سفارش

داد. حتی نیمی از غذایش را هم نخورد. نه آنکه غذا بد باشد، این رستوران به خاطر این غذایش مشهور بود، اما او اشتها نداشت و طبق معمول، فقط نیمی از ماءالشعیرش را خورد.

با مترو به خانه رفت، حمام کرد و بادقت، تمام بدنش را با صابون شست. سپس حوله حمام سبزی را پوشید (یکی از دوست دخترهایش به مناسبت سی‌امین سالگرد تولدش به او هدیه داده بود) و در بالکن، روی صندلی‌ای نشست و اجازه داد که نسیم بر صورتش بوزد و به صدای مهمه شهر گوش داد. ساعت نزدیک یازده بود، اما او خسته و خواب‌آلود نبود.

تسوکورو روزهایی از دانشجویی‌اش را به یاد آورد که فقط به مردن فکر کرده بود. شانزده سال از آن زمان گذشته بود. آن زمان قانع شده بود که اگر ذهنش را بر وقایع درونش متمرکز کند، قلبش می‌تواند به خودی خود از کار بایستد. اینکه اگر احساساتش را بر نقطه‌ای خاص متمرکز کند، مانند ذره‌بینی که کاغذی را در آفتاب شعله‌ور می‌کند، قلبش دچار ضربه‌ای مرگ‌آور خواهد شد. او با تمام وجود امیدوار بود چنین اتفاقی روی دهد. اما ماه‌ها گذشت و برخلاف انتظارش، قلبش از حرکت نایستاد. به نظر می‌رسد قلب به این سادگی از حرکت باز نمی‌ایستد.

او صدای بالگردی را از فاصله دور شنید. به نظر رسید بالگرد نزدیک و صدا بلند می‌شد. به آسمان نگاه کرد و به دنبال آن گشت. گویی پیام‌رسانی اخباری حیاتی می‌آورد. اما او هرگز آن را ندید، صدای پره‌ها ضعیف، و بعد در غرب، خاموش شد و فقط هممه مبهم شهر را به جای گذاشت.

شاید آن زمان شیرومی خواسته گروه را نابود کند. این احتمال ناگهان به ذهنش رسید. او که در بالکن، روی صندلی‌ای نشسته بود، به آرامی به این نظریه فکر کرد.

گروه آن‌ها در دبیرستان بسیار صمیمی و همگی به هم نزدیک بودند. آن‌ها، یکدیگر را همان‌طور که بودند، پذیرفته بودند، همدیگر را درک کرده بودند، و تک‌تک آن‌ها در آن ارتباط انسانی رضایت خاطر و شادی عمیقی را حس کرده بودند، اما چنان سعادت نمی‌توانست تا ابد ادامه یابد. بهشت زمینی آن‌ها باید جایی به پایان می‌رسید. آن‌ها باید با سرعتی متفاوت به بلوغ می‌رسیدند و در زندگی، مسیرهای متفاوتی را می‌پیمودند. با گذشت زمان، به‌طور اجتناب‌ناپذیری، حس ناراحتی و نارضایتی بین آن‌ها ایجاد

می‌شد، ابتدا ترکی نازک و ساده که بی‌تردید به مرور به شکافی عمیق و پهن تبدیل می‌شد.

شاید اعصاب و روان شیرو تحمل آن اتفاق اجتناب‌ناپذیر را نداشت، تحمل پایان محتوم این گروه صمیمی. شاید احساس کرده بود که خودش باید بندهای عاطفی گروه را پاره کند و بگسلد، در غیر این صورت دچار فروریزی مرگبار می‌شد؛ درست مانند کسی که در گرداب ناشی از غرق شدن کشتی به دام می‌افتد و غرق می‌شود.

تسوکورو می‌توانست آن احساس را تا حدی درک کند. یعنی: اکنون می‌توانست. تسوکورو اندیشید که شاید فشار نیازهای جنسی منکوب و سرکوب شده به مرور از اهمیت زیادی برخوردار می‌شد. شاید خواب‌های پریشانی که بعدها می‌دید، ناشی از همان فشار بوده است و آن فشار، بی‌تردید روی چهار نفر دیگر اثراتی داشته است، گرچه نمی‌توانست میزان آن را حدس بزند.

شیرو می‌خواست از آن وضعیت فرار کند. شاید او دیگر تحمل چنین ارتباطی را نداشته است. رابطه‌ای دوستانه و صمیمی و پاک که به تحت فرمان نگه داشتن احساسات و عواطف نیاز داشت. شیرو، بی‌تردید، حساس‌ترین عضو گروه بود، به همین دلیل باید پیش از دیگران متوجه این مشکلات شده باشد. اما او قادر نبود که به تنهایی از درون آن حلقه فرار کند. او چنان قدرت و اراده‌ای نداشت. به همین دلیل به تسوکورو تهمت زد و او را خائن معرفی کرد. آن زمان، تسوکورو نخستین کسی بود که از حلقه بیرون رفته بود و ضعیف‌ترین عضو گروه محسوب می‌شد. به عبارت دیگر شایستگی مجازات و تنبیه را داشت. به همین دلیل، زمانی که یک نفر به او تجاوز کرد (اینکه آن مرد کی بود و تحت چه شرایطی آن اتفاق روی داد و مسائل مربوط به حاملگی، همگی به صورت معمایی ابدی باقی خواهند ماند)، او در میان سردرگمی روانی ناشی از شوک، ضعیف‌ترین حلقه گروه را جدا و اخراج کرد، درست مانند کشیدن ترمز دستی قطار برای مواقع اضطراری.

از این منظر، همه چیز در جای خود قرار می‌گرفت و مفهومی جدید می‌یافت. آن زمان، شیرو با پیروی از غریزه‌اش، تسوکورو را به عنوان سنگ زیر پا انتخاب کرد تا به کمک آن خود را به بیرون دیوارهای گروه کوچکشان برساند. شیرو در اعماق وجودش می‌دانست که اگر تسوکورو دچار آن وضعیت وحشتناک شود، جان سالم به در خواهد برد- درست همان طور که اری نیز

به همان نتیجه رسیده بود.

تسوکورو تازاکی که همیشه خونسرد و متین است و با سرعت و شیوه دلخواهش کارهایش را انجام می‌دهد.

تسوکورو از روی صندلی بلند شد و به داخل آپارتمان برگشت. لیوانی برداشت، نوشیدنی‌ای برای خود ریخت و دوباره به بالکن برگشت. دوباره نشست و مدتی انگشتان دست راستش را روی شقیقه‌اش فشار داد.

اندیشید: خیر، من خونسرد و متین نیستم، و همیشه کارها را با سرعت و شیوه دلخواهم انجام نمی‌دهم. همه چیز به تعادل برمی‌گردد. من می‌توانم وزنی را که حمل می‌کنم، با مهارتی ناشی از عادت، از جایی به جایی منتقل کنم و با پخش کردن وزن، تعادلم را حفظ کنم. شاید این کار از نظر دیگران، خونسردی محسوب شود. اما کار راحتی نیست. به زمانی بیش از آنچه به نظر می‌رسد، نیاز دارد و حتی اگر تعادل مناسب را به دست آورم، به هر حال چیزی از وزن نمی‌کاهد.

با این حال می‌توانست شیرو، یا اوزو را ببخشد. شیرو جراحی عمیق را در وجودش حمل می‌کرد و با ناامیدی سعی می‌کرد از خود محافظت کند. او شخصیت ضعیفی داشت و برای محافظت از خود، از ظاهر خشن و سرسخت بی‌بهره بود. او وقتی با خطری روبه‌رو می‌شد، سعی می‌کرد به جای امنی پناه ببرد و نمی‌توانست با شیوه‌های مناسب با آن خطر مقابله کند. آیا کسی می‌توانست او را سرزنش کند؟ اما در پایان، و با وجود دویدن و گریختن، نتوانست از سایه شوم خشونت‌ی که پیوسته تعقیبش می‌کرد، بگریزد. همان چیزی که اری روح شیطانی نامیده بود. و آن روح، در شبی آرام و سرد و بارانی در ماه می، بر در او زده و گلوی لاغر و دوست‌داشتنی‌اش را فشار داده و او را خفه کرده بود. در زمان و مکانی که به احتمال قوی، از قبل انتخاب شده بود.

تسوکورو به داخل آپارتمان رفت، گوشی را برداشت و بدون آنکه به کارش فکر کند، شماره خانه سارا را گرفت. تلفن سه بار زنگ زد و بعد او تصمیمش را عوض کرد و تماس را قطع کرد. دیروقت بود و آن‌ها فردا یکدیگر را می‌دیدند. آن وقت می‌توانست او را ببیند و با او حرف بزند. نباید پیش از آن دیدار، عجله می‌کرد و میان‌بُر می‌رفت. او به خوبی از این امر آگاه بود، با این حال دلش می‌خواست همین حالا صدای سارا را بشنود. این حس نیاز چنان در

وجودش جوشید و رشد کرد که به سختی توانست آن را آرام و ساکت کند. صفحه موسیقی «سفر تنهایی» به اجرای لازار برمن را روی گرامافون گذاشت و سوزن را روی آن گذاشت. ذهنش را بر موسیقی متمرکز کرد. صحنه کنار دریاچه هامین لینا به ذهنش آمد. پرده تور که در نسیم تکان می خورد، صدای قایق کوچک که در امواج می رقصید و به اسکله می خورد. پرندگانی که در جنگل، با صبر و حوصله، آواز خواندن را به جوجه هایشان می آموختند. بوی مرکباتی که از شامپو، روی موهای اری باقی مانده بود. وزن نیروی حیات و اراده برای ادامه زندگی در درون سینه اری. تف بزرگ پیرمرد بداخلاقی که راه را به او نشان داده بود، سگ که هنگام پریدن به درون رنو، با هیجان دمش را تکان می داد. درحالی که خاطراتش از این مناظر را مرور می کرد، دردی که قبلاً در سینه اش حس کرده بود، دوباره برگشت.

تسوکورو نوشیدنی شیرینش را نوشید و از بوی آن لذت برد. معده اش کمی گرم شد. او در تابستان سال دوم تحصیلش در دانشگاه تا زمستان آن سال، یعنی در دورانی که هر روز به مردن فکر کرده بود. هر روز لیوان کوچکی کاتی سارک نوشیده بود چون بدون آن خوابش نمی برد.

ناگهان تلفن زنگ زد. آهسته از روی کاناپه بلند شد، سوزن گرامافون را از روی صفحه برداشت و مقابل تلفن ایستاد. باید سارا باشد. کس دیگری در چنین ساعتی به او تلفن نمی زند. سارا می دانست که او تلفن زده و اکنون به او پاسخ می داد. درحالی که تلفن بیش از ده بار زنگ زد، تسوکورو تأمل کرد چون مطمئن نبود که باید پاسخ دهد. لبش را محکم گاز گرفت و نفسش را در سینه حبس کرد و با جدیت به گوشی تلفن زل زد، درست مانند کسی که در فاصله ای دور ایستاده و به فرمولی که روی تخته سیاهی نوشته شده، زل زده است و تلاش می کند معنی آن را بفهمد. اما او نتوانست هیچ سرنخی پیدا کند. تلفن ساکت شد. سکوتی عمیق و پرمعنا برقرار شد.

تسوکورو برای پر کردن سکوت، سوزن گرامافون را دوباره روی صفحه گذاشت، به کاناپه برگشت، نشست تا به موسیقی گوش دهد. این بار تمام تلاشش را کرد تا به چیز خاصی فکر نکند. چشمانش را بست و ذهنش را خالی کرد و فقط بر موسیقی متمرکز شد. سرانجام، گویی نوای موسیقی چیزهایی را به آنجا کشید، تصاویری پشت پلک های او درخشید، تصاویری که یکی پس از دیگری ظاهر و ناپدید شدند. رشته ای از تصاویر بدون هیچ شکل یا مفهومی از کناره های تاریک خود آگاهی سر بر آوردند، بی سروصدا تا سرزمین قابل

رؤیت پیش آمدند، اما در مرز دیگر، دوباره به درون تاریکی مکیده و ناپدید شدند. مانند اندام مرموز موجودات ذره‌بینی که به میدان دید میکروسکوپ وارد و خارج می‌شوند.

پانزده دقیقه بعد، تلفن دوباره زنگ زد و او دوباره، پاسخ نداد. این بار روی کاناپه ماند و به موسیقی گوش کرد و به تلفن زل زد. تعداد زنگ‌ها را نشمرد. سرانجام، تلفن ساکت شد و او فقط صدای موسیقی را شنید.  
اندیشید: سارا. دلم می‌خواهد صدایت را بشنوم. بیش از هر چیز در دنیا می‌خواهم صدایت را بشنوم. اما الان نمی‌توانم حرف بزنم.

تسوکورو درحالی‌که روی کاناپه دراز کشیده و چشمانش را بسته بود، اندیشید: سارا، فردا، شاید به جای من، آن مرد را انتخاب کند. چنین احتمالی وجود دارد، شاید این انتخاب برای او بهتر باشد.  
آن مرد چه شخصیتی داشت، آن‌ها چه روابطی داشتند، چه مدت بود که یکدیگر را می‌دیدند- تسوکورو راهی برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها نداشت و دلش نمی‌خواست که چیزی بداند. تنها چیزی را که اکنون می‌توانست بگوید، این بود: آن مرد چیزی نداشت که به سارا تقدیم کند. یا میزان آن به لحاظ اندازه یا تنوع، خیلی اندک و محدود بود. آیا کسی حاضر بود آن اندک چیزی را که آن مرد ارائه می‌کرد، بپذیرد؟

سارا گفت که به من علاقه دارد. تسوکورو دلیلی نداشت که به این حرف شک کند. اما در دنیا چیزهای زیادی وجود داشت که علاقه‌نقشی در آن‌ها نداشت. زندگی، طولانی و گاهی بی‌رحمانه بود. گاهی به قربانی نیاز بود و کسی نیز باید نقش قربانی را بپذیرد. بدن انسان حساس است و به‌سادگی آسیب می‌بیند، اگر بریده شود، دچار خونریزی می‌شود.

تسوکورو اندیشید: اگر سارا، فردا، مرا انتخاب نکند، شاید به‌راستی بمیرم. مردن واقعی یا مردن مجازی و تمثیلی- تفاوت زیادی بین آن‌ها وجود ندارد. اما این بار، بی‌تردید، آخرین نفس را خواهم کشید. تسوکورو تازاکی بی‌رنگ، آخرین نشان از رنگ را نیز از دست می‌دهد و بی‌سروصدا از دنیا بیرون می‌رود. همه چیز تهی و بی‌معنی می‌شود و تنها چیزی که باقی می‌ماند، مشتی خاک سخت و یخ‌زده خواهد بود.

مهم نیست. این اتفاق چند بار افتاده است و اگر دوباره تکرار شود، خیلی عجیب نخواهد بود. این فقط پدیده‌ای مادی و جسمانی است، نه بیشتر.

فتری در ساعتی کوک شده به مرور شل می‌شود و نیروی جنبشی آن به صفر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، تا آنکه ساعت از کار می‌افتد و عقربه‌ها روی یک حالت از حرکت می‌ایستند. سکوت غلبه می‌کند. آیا همه چیز، همین نیست؟

او اندکی پیش از تغییر تاریخ روز، به رختخواب رفت و چراغ پاتختی را خاموش کرد. تسوکورو اندیشید چقدر خوب می‌شد اگر سارا را در خواب می‌دید. رؤیایی عاشقانه. حتی اگر عاشقانه هم نبود، خوب بود. دست‌کم، غمگین نباشد. رؤیایی که بتواند در آن سارا را لمس کند، بیش از حد انتظارش بود، چون به هر حال فقط یک رؤیا بود.

دلش به شدت برای سارا تنگ شده بود، بیش از آنچه که بتواند توصیف کند. بسیار عالی و خوب است که بتوان کسی را به این اندازه خواست - این احساس بسیار واقعی و قوی بود. سال‌ها بود که دچار چنین احساسی نشده بود. شاید هرگز دچار آن نشده بود. نه آنکه همه چیز عالی باشد: قفسه سینه‌اش به شدت درد می‌کرد. متوجه شد که به سختی نفس می‌کشد، ترسی همراه با لرزشی تاریک به وجودش چنگ انداخت. اما اکنون حتی این درد نیز به بخشی مهم از عشقی که حس می‌کرد، تبدیل شده بود. نمی‌خواست اجازه دهد که آن حس را از دست بدهد. شاید اگر آن را از دست بدهد، دیگر هرگز نتواند آن گرما را حس کند. ترجیح می‌داد خود را از دست بدهد، اما آن حس را حفظ کند.

تسوکورو، هر اتفاقی که بیفتد، به هر حال تو باید او را برای خود حفظ کنی. اگر او را رها کنی شاید دیگر هرگز نتوانی در زندگی، کس دیگری را داشته باشی. حق با اری بود. هر اتفاقی که بیفتد، به هر حال باید سارا را برای خود به دست آورد. اما این چیزی نبود که به تنهایی بتواند درباره‌اش تصمیم بگیرد. این پرسشی بود که دو انسان باید درباره‌اش تصمیم می‌گرفتند، بین قلب یکی به قلب دیگری. باید بهایی پرداخت و چیزهایی را پذیرفت. همه چیز به فردا بستگی داشت. اندیشید: اگر سارا مرا انتخاب کند و مرا بپذیرد، همان لحظه به او پیشنهاد ازدواج می‌دهم. و هرچه را که دارم به او می‌دهم، همه چیزم را. پیش از آنکه در جنگلی تاریک گم شوم پیش از آنکه جن‌های بد مرا بگیرند.

همه چیز در جریان زمان گم نشده است. تسوکورو، هنگام خدا حافظی از اری در کنار دریاچه در فنلاند، باید این جمله را به اری می‌گفت. اما آن زمان



نتوانسته بود این مفهوم را در قالب یک جمله بگنجاند.  
در آن گذشته دور، ما از ته دل به چیزی اعتقاد داشتیم و می دانستیم  
که ما مردمانی هستیم که می توانیم به چیزی اعتقاد داشته باشیم - از ته  
قلبمان. چنان امیدی هرگز به سادگی نابود و ناپدید نمی شود.  
تسوکورو خود را آرام کرد، چشمانش را بست و به خواب رفت. چراغ عقب  
آگاهی و هوش، چون آخرین قطار تندرو شبانه، به مرور سرعت گرفت، کوچک  
و کوچک تر، و در دوردست محو شد، و سرانجام در دل شب مکیده و ناپدید  
شد. تنها چیزی که باقی ماند، صدای عبور باد از میان درختان غان سفید  
بود.



سفر تنهایی حکایتگر زندگی انسان های عصر مدرن است. زندگی در تنهایی، غرق شدن در کار و فردگرایی، رانده شدن، کنش ها و واکنش ها و... بدون درک دلایل آن. اما گاهی همین تنهایی می تواند انسانی را به حرکت درآورد تا به دنبال آنچه از دست رفته بگردد بلکه دلایل رانده شدن را درک کند و به دنبال محبت و شاید عشق بگردد. برخی انسان ها، در پایان سفر تنهایی خود یار و همدمی می یابند و به درکی عمیق تر از زندگی می رسند؛ عده ای نیز در این تنهایی و خود فروماندگی غرق و مستحیل می شوند. با سفر تنهایی تسوکورو تازاکی بی رنگ همراه شوید و جاده زندگی را از دیدگاه او نظاره کنید.

ISBN 978-9-64744-065-3



۱۵,۵۰۰ تومان

9 789647 440653

ویژه نشر  
www.vijehnashr.com